

از: مورس لیبلان

# آرسن لوپن

کنج پاوشانمان



توسعه و تکمیل پور

# آرسن لوپين

و

## گنج پادشاهان

از عمليات خارق العاده آرسن لوپين درس جوانی

ترجمه:

ع . ش

از انتشارات

شعله

چاپ تمدن

## ارمین لوپن در پیست سالگی

رائول اندرزی پس از خاموش کردن چراغ موتور سیکلت، خود را در وسط بیشه‌ای انداخت.

در این وقت کلیسیای نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب را اعلام می‌کرد در تاریکی شب جاده پر درختی را که بزمین‌های کاخ بیلاقی اتیک منتهی می‌شد بیش گرفت و خود را بکنار دیوار کاخ رساند، کمی در آنجا منتظر ماند و گوش به صداهای اطراف خود داد.

در نزدیکی او صداهای مختلفی بگوش میر رسید صدای شبیه اسبان که نفس می‌کشیدند چرخهای کالسکه‌ای که روی سنگفرش حیاط پیش میرفت و بدنه‌بال آن صدای بهم خوردن چیزی شبیه باز شدن در بگوش رسید بلافاصله دو انگه در سرعت تمام باز شد و صدای خارج شدن کالسکه شنیده شد رائول صدای حرف زدن دو نفر را که معلوم بود از فاصله دور می‌آید شنید و در تاریکی جاده لوله تفنگی را هم بچشم دید اما لحظه بسیار کوتاهی بود و کالسکه با سرعت زیاد بطرف جاده او ترات روان گردید.

با خود گفت .

مثل این است که شکار شروع شده اما محل آن باید خیلی از این نقطه دور باشد من باید بدانم این شکارچی‌ها کجا می‌روند و رفت و آمد آنها در این محوطه برای چیست .

## گنج پادشاهان

بسمت چپ حصار بلند کاخ پیچید و بنای جلو رفتن گذاشت و در زاویه دوم پس از اینکه چهار قدم جلو رفته بود ایستاد .

دو کلید در دستش بود که با کلید اول در کوچکی را باز کرد از پله ای که در بدنه دیوار قرار گرفته بود بالا رفت با کلید دوم در طبقه اول يك در مخفی بروی او گشوده شد .

چراغ جیبی خود را روشن کرد و بدون اینکه احتیاط کند جلو رفت زیرا میدانست که آن شخص در قسمت دیگر ساختمان مسکن دارد گلاریس اتیک تنها دختر بارون در طبقه دوم ساکن بود .

از دهلیز باریک و تاریکی که او را بيك زیر بزمین راهنمایی می کرد گذشت در همین دهلیز بود که رائل چند هفته پیش از بارون خواستگاری دخترش را نمود و در همانجا بود که بارون باخشم زیاد از او پذیرائی نمود بطوریکه هنوز خاطره آن روز را در خاطر داشت .

در مقابل آئینه ای ایستاد که چهره جوان ورنک پریده او را ظاهر ساخت با اینکه از دیدن قیافه پریشان خود سخت ناراحت شده بود بر اعصاب خویش تسلط یافت و بکار خود مشغول شد .

چندان طولی نکشید و بیادش میامد که در اولین روزی که با بارون با او صحبت می کرد نگاه های دزدیده ای بروی میز میانداخت .

راول طرز ساختمان این میز را می شناخت و میدانست در چه محلی ممکن است مخفی گاهی در درون میز وجود داشته باشد و چگونه ممکن است با حرکت دادن شاسی آهنی محل مخفی میز را بدست آورد بهمین جهت در همان لحظه اول در شکاف وسط میز نامه کوچکی بدست آورد که روی کاغذ بسیار نازکی نوشته شده و مانند يك سیگار آنرا لوله کرده بودند .

در این نامه نه آدرسی بود و نه امضائی داشت .

چون ظاهر نامه بسیار ساده بود و گمان نمیرفت که کسی يك چنین نامه بی ارزش را در آن شکاف مخفی کرده باشد با دقتی بیشتر آنرا مورد توجه قرار داد و بالاخره پس از اینکه مدتی در متن نامه فرورفت و جملات آنرا تحت دقت قرار داد توانست پس از جا بجا کردن جملات این مطالب را از آن کشف کند !

من آثار یکی از دشمنان خودمان را در روئن بدست آوردم روی این فکر دریکی از روزنامه‌های محلی اعلان کردم که یکی از هواقین اطراف ، اترات ، در زمین‌های مزروعی خود يك شمع‌دان مسی هفت شاخه‌ای از زمین خارج ساخته است .

آن شخص فوراً به کالسگه‌خانه ، اترات تلگراف کرده که در ساعت سه بعد از ظهر در ایستگاه فکامپ حاضر باشد .

صبح همین روز طبق دستورات من کالسگه‌چی تلگرافی برخلاف این دستور دریافت می‌کند و باین ترتیب کالسگه‌چی در ایستگاه فکامپ بملاقات نماینده ما خواهد رفت و او طبق دستورات ما او را بدون سروصدا به محلی که در آنجا جلسه داریم هدایت خواهد نمود .

اگر اینطور بشود ما خواهیم توانست در دادگاه بر علیه او اعلام جرم کنیم البته در دوره‌ای که عملیات خارق‌العاده محتاج وسایل بزرگتری است بدون شك مجازات يك چنین عمل بزرگ شدیدتر خواهد بود باید این حیوان درنده را نابود سازیم شما هر چه میل دارید انجام دهید اما با توجه بموضوع آخرین مذاکراتی که بین ما بعمل آمد چون لازم است که ما از اقدام خود نتیجه بگیریم باید بدانید که زندگی ما بسته بهمین است که در این اقدام بزرگ موفق شدیم اگر این موجود جهنمی زنده بماند کار ما خیلی دشوار است. خیلی احتیاط کنید و مانند سابق برنامه شکار را برای بر طرف کردن هر نوع سوء ظن اجرا کنید من با کشتی از بندرهاور خود را میرسانم و بادو تن از دوستان در ساعت چهار نزد شما هستم . این نامه را از بین ببرید وقتی آمدم آنرا دو مرتبه بمن رد کنید .

را اول بعد از خواندن نامه بفکر فرو رفت و باخود گفت :

من چیزی از این نامه نمی‌فهمم اما معلوم است که احتیاط آنها بیفایده است اگر نامه بارون ارزشی داشت لازم نبود که آنرا نگاه دارد و بعد از خواندن آنرا می‌سوزانند و باین ترتیب من خبر نمی‌شدم که آنها چه می‌خواهند بکنند اما حالا خوب می‌فهمم که آنها در نظر دارند او را بر بایند و شاید قتل و جنایتی هم بدنبال آن داشته باشد .

بر شیطان لعنت پدر زن آینده من که در ظاهر انقدر مقدس و مهربان جلوه می کند در دسته بندی دزدان و آدم کشها شرکت دارد بنظر من موضوع خیلی باید مهم باشد و من چاره ای جز آن ندارم که در این کار مداخله کنم .  
 را اول بعد از گفتن این کلمات دستها را بهم مالیدم موضوع در نظرش مهم شد و می فهمید که آنچه را که از چند روز پیش حدس زده آنقدرها هم بی اساس نبوده است .

تصمیم گرفت به مهمانخانه برگردد و در آنجا بنخواست سبس در موقع فرصت باین محل برگشته به بینید بارون و رفقا چه می خواهند بکنند و این شخصی که او را موجود جهنمی می خوانند و در نظر دارند او را نابود سازند بشناسد .

همه چیز را در جای خود گذاشت مدتی بجای این که از آنجا خارج شود مقابل میزی که روی آن عکس قاب کرده کلاریس را گذاشته بودند نشست و عکس را مقابل خود گذاشت و با عشق و علاقه زیاد بتماشای آن پرداخت .  
 عکس کلاریس اتیک خیلی جوان تر از خودش بود و بیشتر از هجده سال نداشت ، لبهایش شهوت انگیز و چشمانی رویا انگیز داشت ، قیافه ای جوان و گندم گون ، بسیار لطیف با موهای رنگ پریده ای شبیه بدختران جوان که در نواحی شمال زندگی میکنند و چنان حالت شیرین و جالبی داشت که هر کس او را میدید نمی توانست از نگاه کردن با و صرف نظر کند . نگاه رائلول حالت خشونتتی بخود گرفت و خیالی جنون آسا که نمیتوانست از آن جلو گیری کند در مغزش راه یافت .

کلاریس در اطاق طبقه اول و در عمارت مسکونی خود تنها بود و با کلیدی که خودش با و داده بود چند مرتبه برای صرف چای باطاق او رفته بود .  
 در اینصورت چه چیز مانع او می شود که حالی هم بدیدن او برود ، خدمتکاران نمی توانند صدای او را بشنوند و بارون تا فردا بعد از ظهر مراجعت نخواهد کرد . پس برای چه بدون دیدن او از اینجا خارج شود .

رائولول طبعاً آدم بدی نبود اما احساساتی تند داشت که گاهی از اوقات او را از حال طبیعی خارج می ساخت ولی رویه مرفته همیشه سعی می کرد نجابت و خون سردی خود را حفظ نماید با و صفا این حال چگونه ممکن بود در مقابل این

وسوسه خود داری نماید ، احساسات مختلفی از قبیل غرور و تمایلات عشقی او را بطرف این عمل می کشاند بالاخره بدون اینکه فکر چیز دیگر را بکنند باشتاب تمام از پله ها بالا رفت .

در مقابل در بسته اطاق ساکت و مردماند فکر میگرد اگر چندین بار از این در عبور کرده در وسط روز و بعنوان يك شخص محترم و آبرومند بدیدن او میرفت و اگر حال در نیمه شب باطاق دختر جوان وارد شود برای عمل خود چه بهانه ای در دست داشت .

نبرد و جدان آغاز شد اما دامنه آن طولانی نبود ، ضربه های آرام بدر زد و آهسته گفت :

کلاریس .. کلاریس من هستم .

پس از يك لحظه چون باسخی نشنید میخواست دو مرتبه در را کمی بلندتر بزند اما ناگهان درب اطاق خواب دختر جوان باز شد و او در حالیکه چراغی بدست داشت در آستانه در ظاهر گردید .

رائول چون پریدگی رنگ و اضطراب او را دید کمی ناراحت شد و چند قدم عقب رفت و میخواست مراجعت کند .

رائول گفت :

کلاریس .. عصبانی نشو آمدن من باینجا از روی میل و دلخواه خودم نبود اگر اجازه نمیدهی يك کلام بگریده من مامل می روم .

کلاریس اگر حقیقه این کلمات را می شنید از وحشت و اضطراب نجات می یافت و می توانست در مقابل هر دشمن سخت جانی مقاومت نماید اما بطوری وحشت زده و غافلگیر شده بود که نتوانست نه چیزی به بیند و نه بشنود بخود فشار داد شاید بتواند کلامی بر زبان آورده یا او را مورد ملامت قرار دهد میخواست او را از نزد خود براند اما بازوانش یارای آنرا نداشت و فقط دستهای لرزانش توانست چراغ را روی زمین بگذارد و لحظه بعد دور خود چرخ می خورد و بیهوش افتاد .



از سه ماه پیش رائول و کلاریس باهم آشنا شده و یکدیگر را دوست داشتند در یکی از روزها که کلاریس برای دیدن دوست خود

رفته بود در آنجا با او آشنا شد .

از همان روز بطوری بهم نزدیک شدند که رائل دیدار او را برای خود مسرت زاید الوصفی میدانست و کلاریس چنان اسیر او شده بود که روز بروز بروز بر شدت آن میافزود .

از روز اول رائل در نظر کلاریس آدمی مرموز و تودار جلوه کرد بطوریکه نمی توانست بهیچ وجه او را درک کند گاهی از او حرکاتی سبک و زنده سرمیزد که کلاریس از مشاهده آن ناراحت می شد اما وقتی این چیزها را فراموش می کرد بنظرش میرسید که کاملاً فریفته رائل شده است .

از خود می پرسید برای چه این حرکات جلف و این سبکسریها از او سر میزند ، چرا قیافه اش اسرار آمیز است ، التهابات روحی او چه علت دارد .  
با این حال تمام عیبها و نقصهای او چون ظاهری بچه گانه داشت رویهمرفته بشکل صفات برجسته در نظرش مجسم می شد .

وقتی کلاریس از سفر نورماندی باز گشت نمود یکروز ناگهان قیافه معصوم مرد جوان را دید که در مقابل پنجره او کنار دیوار ایستاده و بانظری کنجگاو نگاه می کند .

رائل در یک مهمانخانه نزدیک منزل کرده بود و چون فاصله مهمانخانه تا منزل آنها چندان زیاد نبود هر روز با دو چرخه پائی خود باین حوالی میآمد و به تماشای او می پرداخت .

وقتی کلاریس بچه بود مادرش را از دست داده در نزد پدرش چندان خوشحال نبود .

پدرش مردی مرموز و کم حرف بود تقدس زیاد بخرج میداد بمقام و منزات خود می بالید با مردم خشک و قانونی رفتار می کرد و دهقانان و زارعین املاکش او را درست نداشتند و بانظر عداوت و دشمنی با او نگاه می کردند .  
رائل بدون اینکه خود را معرفی کند یا کسی دیگر را وسیله آشنائی قرار دهد بدیدن پدرش آمد و از کلاریس خواستگاری نمود بارون از شنیدن این حرف سخت عصبانی شد و چون او را جوانی بیسروپا و بی خانواده تشخیص داد می خواست دستور بدهد نوکران باشلاق و لگد این خواستگار فضول را از منزل بیرون کنند .



اما نگاه‌های تند و نافذ این جوان که شباهت به نگاه حیوانات وحشی داشت چنان در حال بارون موثر واقع شد که نتوانست حرفی بزند و در مقابل او تسلیم شد.

بعد از این ملاقات بود که کلاریس برای اینکه خاطره این ملاقات و رفتار پدرش را از یاد رانول بیرون چند مرتبه اجازه داد که مرد جوان بدیدنش بیاید البته این عمل يك بی احتیاطی خطرناکی بود و رانول بخود جرات داد و توانست مانند يك عاشق که بیدار معشوقه میرود با او رفتار نماید.

آن روز صبح کلاریس کسالت را بهانه کرد و دستور داد غذایش را با طاق او بیاورند و در این مدت رانول در یکی از اطاقها مخفی شده بود و وقتی همه جا خلوت شد با طاق او رفت و هر دو در آغوش هم خوابیدند و در حالیکه پنجره اطاق باز بود چنان از خود بیخود شدند که کار آنها بجای بدتری کشید و مرتکب گناه بزرگتری شدند.

بعد از این عمل کلاریس خیلی گریست اما دیگر فایده‌ای نداشت ساعت‌ها گذاشت نسیم خنک جنگل رخسار عاشق و معشوق را نوازش میداد.  
در مقابل آنها در حالیکه در آغوش هم خفته بودند بایک نظر مستقیم دشتها و چمن‌های سرسبز و تپه‌های کوتاه و بلند را میتوانستند به بینند.  
رانول آهسته باو گفت:

محبوبه عزیزم زیاد ناراحت نباشید زندگی همین است خوشی و لذت برای ما آفریده شده وقتی که ما توانستیم تمام این مشکلات را از بین برداریم خواهی دید که زندگی از آنچه هست برای ما خوشتر و لذت بخش تر خواهد شد. پس بی جهت گریه نکن.

کلاریس با زحمت زیاد اشکهای چشم خود را پاک کرد و باو نگاهی انداخت و لبهایش از تبسم باز شد.

اندام رانول هم مانند کلاریس ظریف بود، شانه‌هایی پهن و ظاهری دل‌فریب داشت.

در قیافه جدی و نفوذ ناپذیر او حالتی شاعرانه وجود داشت دهایی شیرین و چشمانی درخشان این قیافه مرموز را از هر جهت زینت میداد.  
کلاریس با ناراحتی میگفت:

رائول ... در این لحظه که بمن نگاه می کنی . هیچ بفکر من نیستی و نمی خواهی بفهمی که بین ما چه گذشته و عواقب آن بکجا خواهد رسید ..  
رائول . بگو بچه چیز فکر می کنی .  
رائول خنده کنان گفت :

پیدرت فکر میکنم

- به پدرم ؟

- بلی به بارون اتیک و رفقای او فکر می کنم آخر چگونگی ممکن است اشخاصی مثل آنها با آن رتبه و مقام وقت عزیز خود را برای شکار چند پرنده بی ارزش تلف نمایند .  
- این کار هم برای آنها تفریحی است .  
رائول گفت :

آیا یقین دارید ؟ .. امامن این عقیده راندارم و بچیز دیگر فکر می کنم البته اگر در سال ۱۸۹۴ زندگی نمی کردیم میتوانستم این حرف را باور کنم اگر حرفی بزدم عصبانی نمی شوید .  
- نه .. بکشید .

- بسیار خوب بنظر من اینطور میرسد که این اشخاص مشغول دسته بندی سیاسی هستند .. بلی همین است که می گویم ..  
مارکی دور ولویل ، مانیودولا و پیلر ، کنت اسکاز ، روکس استری و تمام این نجیب زادگان کشور کوکس مشغول دسته بندی سیاسی هستند .  
کلاریس با کمی اخم گفت :

نه عز بزم اینها که می گوئید مهمل است رائول که میدید بهیچوجه نمی تواند معشوقه اش را متقاعد سازد شروع بسخن نمود و گفت :  
گوش کنید من اینطور فکر می کنم آیا حاضرید هر چه می گویم بشنوید .

کلاریس سر او را بسینه خود چسباند و گفت : البته هرچه از عشق بامن سخن بگوئی گوش می کنم .

رائول گفت البته تمام زندگی من غیر از عشق چیز دیگر نیست و اگر فکر دیگر یا جاه طلبی دیگر هم داشته باشم برای این است که وسائل راحتی ترا

فراهم سازم ..

کلاریس فرض کن که پدر تو سرزسته انقلابیون باشد اورا توقیف و محکوم بمرگ می کنند ولی ناگهان من اورا از مرگ نجات میدهم با این ترتیب آیا فکر نمی کنی که پدرت با ازدواج ما موافقت نماید .  
کلاریس جواب داد بالاخره يك روز موافقت می کند .

- غیر ممکن است که با جوانی مثل من که نه ثروتی دارم و نه تسکینه گاهی گذار بیاید .

- برای چه این حرف را می زنی تو که اسم و رسم خوبی داری و اسمت را طول اندرزی است .

- اینطور نیست .

- چطور است .

- اندرزی نام مادرم است که بعد از بیوه شدن این اسم را بروی خود گذاشت زیرا خانواده شوهر با او مخالف بودند و مجبورش کردند طلاق بگیرد .

کلاریس که از این اعترافات حیرت زده شده بود پرسید برای چه ؟

- برای چه ؟ .. برای اینکه پدرم از مردمان طبقه سوم و مردی فقیر و مستمند بود ، شغل معلمی داشت آنهم چه معلمی .. معلم ورزش و کشتی و بوکس .

- پس اسم شما چیست ؟

رائول جواب داد اسم بسیار پست و بی نام و نشان .

- چه اسمی است .

- آرسن لوپن .

- آرسن لوپن ؟

- البته این اسم خوبی نیست آیا بعقیده تو نباید که این اسم را عوض

کنم (۱) .

بنظر میرسید که کلاریسی از شنیدن این کلام بسختی ناراحت و وحشت

۱- در ابتدای این حادثه هنوز آرسن لوپن آن شهرت را پیدا نکرده

بود زیرا بطوریکه گفتیم این حادثه از وقایع دوران جوانی او بود .

زده شده است .

البته اسم او هر چه بود برای کلاریس فرق نمی کرد اما پدرش از کسانی بود که به شهرت و نام و نشان دامادش اهمیت میداد زمزمه کنان گفت :  
بالاخره نباید پدرت را انکار کنی ، آموزگار بودن که گناه نیست  
لوپن باخنده ای که دختر جوان از آن خوشش نمیاید جوابداد البته  
شرمنده نیستم و باید بگویم که اتفاقاً من در اوقاتی که بچه بودم از تمرین  
های ورزشی و مشت زنی و کشتی گیری های او استفاده می کردم اما علت های  
دیگری داشت که مادرم نخواست با او زندگی کند و البته این علت ها هر چه  
باشد بکسی مربوط نیست .

سپس باحالتی وحشیانه بطور ناگهان او را در آغوش گرفت و در همانجا  
که خوابیده بود بنای رقصیدن و آواز خواندن را گذاشت بعد بطرف او متوجه  
شد و گفت :

عزیزم .. کمی بخند تمام اینها مسخره است ..

ارسن لوپن یار اول آندرزنی ، چه فرق می کند اساس مطلب موقیبت  
است و من یقین دارم که پیروز حواهم شد مگر تو در این قسمت هیچ شك و تردیدی  
داری ؟ ..

اتفاقاً من خیلی بآینده خود خوش بین هستم فال گیر و کف شناس برای  
من يك آينده درخشانی را پیش بینی کرده است و گفته است که رائل آندرزنی  
در آينده يك ژنرال یا يك وزیر یا سفیر خواهد شد بشرط اینکه ارسن لوپن  
نباشد .

این موضوع در سر نوشت من نوشته شده و من هم حاضریم که تقدیر و سر نوشت  
خودم را استقبال کنم .

عضلات من مثل آهن و مغز من نمره يك است . می خواهی با دو دستان  
خود راه بروم یا اینکه ترا روی یک دست بهوا بلند کنم ؟ .. میل داری بدون  
اینکه خودت متوجه بشوی ساعتت را کش بروم یا اینکه اگر دلت می خواهد  
اشعار همر یا میلتون را بزبان یونانی از حفظ می خوانم ..

خدا از ندگی چقدر زیبا و دلربا است رائل آندرزنی . ارسن لوپن  
هر دوی این دو نفر میتوانند یک دنیا افتخار و پیروزی بدست بیاورند .

## گنج پادشاهان

ناگهان از سخن گفتن ایستاد مثل این بود که خوشی و نشاط او باعث ناراحتی خودش شده مدتی چند با سکوت و آرامش تمام اطراف اطاق را مورد دقت قرار داد و چون کسی که علیه غم احساسات خویش بایک عمل زشت، راحتی سعادت دختر جوانی را بهم زده و پاکبانی و طهارت او را لکه دار ساخته احساساتی جدید در باطن خود احساس نمود و در مقابل دختر جوان دوزانوزد و تضرع کنان و بطور جدی گفت:

کلاریس .. مرا به بخش .. من بد کردم که اینجا آمدم . تقصیر من نبود .. من نمی توانم تعادل خود را نگاه دارم . بدی و خوبی هر دو مرا بیک طرف می کشانند .. تو باید بمن کمک کنی تا بتوانم راه مستقیم زندگی خود را بدست بیاورم .

کلاریس اگر کار بدی از من سر زده باید مرا به بخشی .  
کلاریس سر او را بین دو دست گرفت و با آهنگی حاکی از التهاب و عشق گفت:

عزیزم چیزی نشده که من ترا به بخشم اتفاقاً من خیلی خوشحالم البته میدانم در آینده از طرف تو رنج بسیار خواهم کشید اما حاضرم که با مسرت و نشاط تمام بد بختی ها و شکنجه هائی را که از طرف تو بمن میرسد قبول کنم .. این عکس مرا بردار و پیش خودت داشته باش تا هر وقت بآن نگاه می کنی دیگر خجالت نکشی ، از طرف من مطمئن باش من همیشه همان هستم که از ابتدا بوده ام ، اعتراف می کنم که معشوقه تو و زوجه تو هستم .  
سپس دو مرتبه او را در آغوش گرفت بوسه ای از پیشانی اش برداشت ،  
رائول در حالیکه از ته دل می خندید از جابر خاست و بصدای بلند گفت:

کلاریس تو با حرف خودت مرا تقویت کردی اکنون خود را بیک شوالیه مقتدر میدانم و دیگر کسی نمی تواند مرا شکست بدهد و حاضرم دشمنان خودم را نابود سازم .. هر که می خواهد جلو می آید من با قدرت تمام وارد میدان شده ام .

...

با اجازه شما نام ارسن لوپن را فراموش می کنیم زیرا در آن زمان که این حادثه آغاز میشود هنوز نام ارسن لوپن شهرت بین المللی پیدا نکرده بود

و خودش هم نمیدانست آینده او چه خواهد شد او هم مثل سایر جوانان ، مردی باهوش و با اراده بود که میخواست در زندگی پیش برود و بادشمنان نبرد نمایند .

بیست سال بعد راتول اندازی تبدیل به ارسن لوپن شد و این همان ارسن لوپن بود که با عملیات خارق العاده خودش شهرت بین المللی پیدا کرد اما تا آن روزها خیلی وقت باقی است و مادر این داستان فقط ورا بنام راتول آندری خطاب می کنیم .

نقشه راتول اندری بسیار ساده بود .

در بین درختان يك جنگل كوچك، در سمت چپ كاخ بارون كه چسبیده بديوار باغ بود ساختمانی شبیه بيك برج كوتاه وجود داشت و انبوهی از علفهای هرزه اطراف آنرا میپوشاند .

راتول میدانست و تردیدی نداشت كه جلسه چهار بعد از ظهر بارون در سالون بزرگ كاخ تشكيل میشود و بعد از تجسسات زياد شكاف بزرگی را كه در سابق پنجره ای برای هوا خوری بوده بدست آورد .

بالا رفتن از دیوار برای جوانی مثل او زیاد اشكال نداشت باین جهت وقتی از كاخ خارج شد خود را بروی علفها انداخت و در حالیكه بادست و پاراه میرفت بوسیله ریشه های درخت كه از بدنه دیوار بیرون آمده بود خود را بلب آن شكاف رساند آنجا بقدری وسیع بود كه يك آدم میتواند براحتی دراز بكشد .

باین تریب در ارتفاع پنج متری زمین قرار گرفت بطوریکه سرش را شاخه ها و برگها می پوشاند و کسی نمی توانست او را به بیند و او براحتی سالون بزرگ كاخ را كه چند دست صندلی و مبل در سرتاسر آن چیده بودند میدید و میزی در وسط آن دیده می شد .

چهل دقیقه بعد بارون با یکی از دوستانش وارد سالون شد راتول دانست كه در پیش بینی های خود اشتباه نکرده است .

بارون گودفری اتیک ، عضلاتی قوی و صورتی برنگ آجر داشت كه سرتاسر آنرا توده ریش انبوه خنثائی رنگ احاطه می كرد نگاهش شبیه حیوانات وحشی بود و جسارت و اراده خلل ناپذیر او را نشان میداد رفیقش كه پسر عموی او بود راتول او را يك دفعه دیده و نامش او سكار بنوت، بود مانند بارون قیافه ای

خشن بشکل اهالی نرماند داشت با این تفاوت که خشونت او از بارون بیشتر بود.  
در آن لحظه هر دوی آنها ناراحت و مضطرب بودند .

بارون می گفت عجله کنیم ، رولویل ، و ، او بگارو ، تا چند دقیقه  
دیگر خواهند آمد و در ساعت چهار بوماگان ' با پرنس ارگول از طرف مزرعه  
خود را با ما میرسانند، در بزرگ را برای ورود او باز کرده ام و بعد او.. آن زن می آید..  
آه چه خوب می شد اگر این زن ، بچنگ ما می افتاد .

- برای چه ؟ ، مگر مطمئن نیستیم که آن خانم دستور داده است کالسکه اش  
را حاضر کنند ، کالسکه در ساعت آنجا خواهد بود و آن زن سوار آن  
میشود ، دورمون که راننده کالسکه است او را برای ما اینجا خواهد آورد  
در بین راه قرار است که رو کس استار خود را بر کاب کالسکه بیاندازد و  
هر دومی توانند خانم را دست و پا بسته بیاورند با این ترتیب نباید تردیدی  
داشت .

هر دو بهمان محلی که راتول مخفی شده بود نزدیک شدند و آقای  
هنوت آهسته گفت :  
بعد چه میشود ؟

- بعد... من موضوع را بر قفا می گویم تا همه بدانند این زن چه نقشی  
بازی می کند.

- و تو گمان می کنی آنها بتوانند این زن را محاکم کنند.

- بتوانند یا خیر ، نتیجه اش برای ما یکی است ، بوماگان اینطور  
میخواهد مگر ما میتوانیم در مقابل او حرفی بزنیم .

هنوت آهی کشید و گفت بالاخره این مرد همه ما را بیاد خواهد داد.  
بارون اتیک شانه های خود را تکان داد و گفت :

مردی مثل او تنها کسی است که میتواند در مقابل این زن نبرد کند .  
آیا آنچه را که گفته بودم حاضر کرده ای؟

- بلی دو قایق بزرگ در ساحل ، کوره ، منتظرند و قایق دوم ده  
دقیقه بعد از اولی برآه خواهد افتاد .

- آن سنک بزرگ را که گفتم در قایق گذاشته ای ؟

- بلی سنك بزرگ سوراخ داری که حلقه طناب را بآن خواهیم بست.  
هر دوسا کت شدند.

يك کلام از آنچه گفته شد از نظر رائول اندرزی مخفی نماند و هر چه می شنید بیش از پیش حس کنجکاوی او را تحريك می کرد با خود می گفت بر شیطان لعنت ، این دخمه ای را که در اختیار دارم حاضر نیستم آنرا بسا تخت سلطنت عوض کنم . چه مردمان قلندر و بی باکی هستند . اینها مثل کسی که اراده می کند یقه کراوات خود را عوض کند از کشتن حرف میزنند.

مخصوصاً وضع بارون اتیک باعث تعجب او میشد چگونه ممکن بود دختر محبوب و مهربانی مانند کلاریس دختر این مرد اسرار آمیز باشد . آیا چه مقصدی را تعقیب می کنند ؟ وجه نقشه ای در سر دارند ؟ آیا اعمال آنها از راه شهوت است یا اینکه میخواهند از کسی انتقام بکشند؟

در نظر رائول اینطور می آمد که این دو نفر چون دو جلاذ بیرحم هستند و تا چند دقیقه بعد مشغول عمل می شوند . از چشمان درخشان و از خلال موهای انبوه ریش خنثائی او شراره هائی از آتش خشم میبارید . سه تن دیگر از رفقها چند دقیقه بعد وارد شدند و رائول که غالباً آنها را در منزل بارون میدید خیال می کرد از مهمانان و دوستان عادی بارون هستند وقتی بجای خود نشستند پشت آنها مقابل پنجره ای که بداخل سالون روشنائی میداد قرار گرفت بطوریکه صورتهایشان در هلال تاریکی واقع شد. در ساعت چهار فقط دو نفر دیگر وارد شدند ؛ یکی از آنها مردی مسن و قیافه سر بازی داشت و در آستانه در توقف نمود ناگهان همگی از جا بلند شده با استقبال مرد دومی که در نظر رائول نویسنده همان نامه کذائی بود و قطعاً همان کسی بود که آنها منتظر بودند و بارون او را با اسم بوماکان می نامید پیش رفتند .

با اینکه این مرد ظاهراً عنوانی نداشت همگی مانند کسی که بدیگران ریاست دارد از او استقبال نمودند بوماکان هم با نگاه نافذ و حرکات آمرانه خویش بر آنها تسلط داشت .

صورتش تراشیده ، گونه های گودرفته و چشمانی زیبا و سیاه و حاکی از یکدنیا التهاب داشت ، حالتی خشونت آمیز و وحشیانه در رفتار و در طرز



لباس اودیده می شد و بطور کلی ظاهر یک مرد کلیسا را داشت .

از حاضرین تقاضا کرد که بجای خود بنشینند و از اینکه یکی از دوستانش که او را بنام ، بری ، نامید حاضر نشده معذرت خواست و مردی را که بهمراه او آمده بود معرفی کرد و گفت:

آقای پرنس ارکول را معرفی می کنم البته میدانستید که پرنس ارکول جزء دسته ما است اما اتفاق اینطور واقع شد، که در جلسه اول ما نتوانست حاضر شود و لازم بود که در آن روز در جای دیگر حاضر باشد ولی امروز شهادت او برای ما بسیار ضروری است زیرا در ۱۸۷۰ دو مرتبه اتفاق افتاد که پرنس ارکول این زن جهنمی که ما را تهدید می کرد ملاقات کند .  
رائول پیش خود مشغول حساب کردن بود و از مذاکرات آنها اینطور نتیجه گرفت .

این زن جهنمی که آنها نام می برند باید بیش از پنجاه سال داشته باشد زیرا ملاقاتهای پرنس ارکول در بیست و چهار سال پیش واقع شده است .  
در اینوقت پرنس بین رفقای خود جا گرفت در حالی که بوماکان بارون اتیک را بکناری کشید .

بارون نامه ای را بدست او داد که بدون تردید محتوی همان مطالبی بود که رائول خوانده بود ، بعد باهم مدتی بصحبت و نجوا پرداختند و گفتگو بین آنها بطوری گرم و جدی شد که دقیقه بعد بوماکان با حرکت دست دنبال کلام را برید رائول با خود گفت معلوم میشود این آقا با عقیده او موافق نیست اما نقشه کاملاً طرح شده است زیرا جمع شدن آنها نشان میدهد که باید به نتیجه مثبتی رسیده باشند .

بوماکان خود را بصف آخر رساند و قبل از اینکه در جای خود بنشیند شروع بصحبت نموده گفت :

دوستان من ، البته میدانید که برای ما چه لحظه خطرناکی است همه ما در انجام نقشه ای که طرح شده موافقت داریم و میدانیم که اقدام مشترک ما حائز اهمیت زیاد است و بنظر من اینطور میرسد که منافع کشور ما و میهن ما و حتی مذهب ما که من نمیتوانم هیچکدام را از هم جدا بدانم مربوط بانجام نقشه ای است که پیش گرفته ایم .

اما متأسفانه از چندی پیش انجام نقشه ما با اقدامات جسارت آمیز يك زن روبرو شده که طبق بعضی علائم و آثار این زن برای بدست آوردن اسراری که مادر جستجوی آن هستیم مشغول تلاش است اگر این زن قبل از ما موفق شود تمام کوشش‌های ما نقش بر آب می‌شود یا ما یا او . هر دوی مادر آن واحد نمی‌توانیم زنده بمانیم اما باید امیدوار باشیم که این زبرد خونین به نفع ما پایان پذیرد .

سپس بو ما کان در جای خود قرار گرفت و دست‌ها را روی دسته صندلی گذاشت و چون کسی که نمی‌خواهد دیده شود قامت بلند خود را بطرف پائین خم نمود و قایق دیگر گذشت .

بین این مردان که برای گفتگو در امر بسیار مهمی گرد هم جمع شده بودند سکوتی عمیق بر پا گردید بطوریکه تمام توجه آنها بطرف صداهائی که ممکن بود از خارج بیاید جلب شده بود . دستگیری این زن تمام روح و فکر آنها را اشغال کرده بود و بایستی صبری تمام انتظار داشتند که او را در اختیار خود بگیرند .

ناگهان بارون اتیک انگشت خود را بلند کرد و در يك سکوت مطلق صداهای منظم پایهای اسب کالسکه‌ای را از مسافت دور می‌شنیدند .  
بارون گفت این کالسکه من است . خدا کند که مرغ را بدام انداخته باشند .

بارون بطرف دررفت ، مطابق معمول جاده پردرخت مانند هر شب خلوت بود . صدا کم کم نزدیک میشد کالسکه جاده پردرخت را پیمود و وارد مزرعه شد سپس ناگهان مقابل درسیاهی آن آشکار شد و لحظه بعد به پله عمارت رسیده بود ؛ راننده اشاره‌ای کرد و بارون چون معنای این اشاره را فهمید بصدای بلند گفت :

زنده باد بیروزی . . او در اختیار ما است .  
کالسکه ایستاد ، اورمونت که در جای خود نشسته بود بروی زمین پرید بدنبال او رو کس استار خود را از کالسکه خارج انداخت و با کمک بارون زن ناشناسی را که دست و پایش بسته و پارچه‌ای بسرش انداخته بودند از درون کالسکه خارج ساخته و او را جلو نیمکت بزرگ وسط سالن بردند .

اورمونت می گفت :

کارما بدون اشکان صورت گرفت وقتی از ترن پیاده شد مستقیم بطرف کالسکه اش رفت در ناحیه ، چهارراه بدون اینکه فرصت فریاد کردن داشته باشد دست و پایش محکم بسته شد .

بارون فرمان داد .

روسری را از صورتش بردارید باید آزاد باشد تا بتواند حرف بزند سپس خودش بند دست و پای او را باز کرد .

از دیدن این زن فریادی از وحشت و حیرت بین آن جمع برخاست حتی رائل هم در جایی که نشسته بود و کاملاً می توانست روشنائی را به بینداز مشاهده این زن که در بجهوحه جوانی و زیبایی خیره کننده ای بود نتوانست از تعجب و حیرت خودداری نماید .

اما فریادی که از بین جمعیت برخاست همه را وادار بسکوت نمود ، پرنس ارکول از وسط جمع دوستان جلو آمد و در حالیکه در قیافه اش اثری از اضطراب و ناراحتی خوانده می شد بالکنت زبان گفت :

خودش است .. من او را می شناسم .. آه خدایا چقدر وحشتناک است بارون پرسید بگوئید شرح بدهید چه چیز باعث وحشت شما شده است .

پرنس ارکول با بیانات شمرده ای شروع بسخن نمود و گفت تعجب من در است که او بهمان سن و سال بیست و چهار سال پیش مانده است .

زن ناشناس روی يك صندلی نشسته و قامت خود را راست نگاه داشته و مشت های گره کرده خویش را روی زانو گذاشته بود .

معلوم بود که در حین کشمکش کلاه از سرش افتاده زیرا موهای سرش بهم خورده و بطرف عقب ریخته بود و يك سنجاق طلا قسمت جلو زلفهارا نگاه میداشت و چند تار مو بشکل يك چتر در جلو پیشانی او حلقه شده بود .

صورتی بسیار زیبا و حالتی پرهیجان داشت و با اینکه در حال هیجان واضطراب بود تبسمی شیرین بر لبهای نازک و رنگ پریده اش دیده میشد .

چانه ای باریک و ظریف ، گونه هائی برجسته و آویخته ، چشمانی عمیق و جاذب و پلکهای چشمش رویهم خوابیده و مجسمه ای از زنان زیبای نرماندی بود که تمام لطف و ظرافت آنها در خلال تبسم های شیرین نهفته است این تبسم

اگر چه خیلی معمولی بود و بچشم نمیخورد معیندا هر کس باو نگاه می کرد از اثر این تبسم جانگاہ که یکدنیا تشویش و اضطراب همراه داشت نمیتوانست خود را بی علاقه نشان بدهد .

لباس او بسیار ساده و عبارت از يك پیراهن سفری بود و وقتی این پیراهن پائین افتاد اندام موزون و شانه های صاف و هموار او را نمایان ساخت .

را تاول که يك لحظه او را از نظر دور نمیداشت با خود گفت بر شیطان لعنت در عین زیبایی و بر از ندگی ظاهری بی اعتنا و بی باک دارد و ظاهر او اینطور نشان میداد که میتواند باده نفر از این مردان نبرد نماید .

نگاهی پر از اضطراب و حاکی از دقت بجمع مردانی که دور او حلقه زده بودند و حتی آنهایی که در تاریکی واقع شده بودند انداخت و بالاخره چون نتوانست چیزی بفهمد سر بلند کرد و با آهنگ محکمی پرسید .  
از من چه می خواهید من هیچکدام از شما را نمی شناسم ، برای چی مرا باینجا آورده اید .

بارون گودری اتیک در جواب او گفت :

شما دشمن ما هستید .

زن جوان سری تکان داد و آهسته گفت .

دشمن شما ؟ فکر می کنم اشتباهی رخ داده باشد . آیا یقین دارید که

اشتباه نکرده اید ؟ اسم من مادام پلی گرینی است .

جواب داد خیر شما مادام پلی گرینی نیستید .

من می گویم که پلی گرین هستم .

بارون با صدای محکمی پاسخ داد گفتم خیر ..

سپس در پاسخ پرس از کول که باو حرف میزد گفت :

پلی .. پلی گرینی یکی از نامهای مستعاری است که پدر شما روی خود

گذاشته بود .

زن ناشناس مثل اینکه معنای این کلام را نمی فهمد نتوانست جواب بدهد و

پس از لحظه ای پرسید .

پس شما خیال می کنید اسم من چه باید باشد .  
- اسم شما ژوزفین بالسامو . . کنتس کاگلیوسترو است .

## ۲

## ژوزفین بالسامو متولد سال ۱۷۸۸

### کاگلیوسترو !

شخص مرموز و خارق العاده ای که با عملیات حیرت انگیز خود وضع اروپا را دچار اغتشاش نمود و آرامش دربار فرانسه را در زمان سلطنت لوی شانزدهم بهم زده بود .

- موضوع گردن بند ملکه که در آن روزها سروصدای زیاد پیدا کرد دخالت کاردینال روهران و موضوع ماری انتوانت ملکه از افسانه های هیجان انگیز تاریخی فرانسه بشمار می آید که تمام آنرا این موجود خارق العاده فراهم ساخته بود .

موضوع گردن بند ملکه از فاجعه های ننگین تاریخ فرانسه بود خلاصه آن این بود که کاردینال روهران ماری انتوانت را دوست داشت بوسیله او یک گردن بند الماس بقیمت چندین میلیون ساخته شد و بوسیله او این گردن بند بسرقت رفت و موضوع سرقت گردن بند چنان سروصدائی برآورد که آبروی ماری انتوانت در شرف اضمحلال بود و محاکمه آن بدادگاه فرانسه و از آنجا به مجلس فرانسه رسید ولی نظر بمصالح روز روی آن سرپوش گذاشتند .

این شخص اسرار آمیز یعنی کاگلیوسترو ، دارای نبوغ و قدرت خارق العاده ای بود بر روح تمام اشخاص تسلط داشت اما تا امروز تاریخ نتوانسته است پرده از روی اسرار او و عملیات او بردارد .

آیا این شخص خائن بود؟ جاسوس بود؟ آیا کشتارهایی که در آن زمان بعمل آمد جنایاتی که واقع شد بدست او انجام نمیشد؟

آیا این شخص یک حقه باز یا یک شارلاتان تاریخی بود که می توانست بر اسرار گذشته و آینده مردم آن دوره تسلط داشته باشد؟ هیچکس نمیدانست اما همه شنیده بودند و عقیده داشتند که این شخص خارق العاده دارای نیروی

مرموزی است : اسرار همه کس را میدانست ، اسرار تاریخی را باهمان نیروی خارق العاده کشف می کرد و بایک نیروی مرموز پادشاهان و ملکه های جهان را تحت تسلط خود می گرفت .

رائول اندرزی که در آن گوشه تاریک دوزانو زده بود و سخنان آنها را می شنید هنوز نتوانسته بود بر اسرار شگرف و درهمی که در قلب این اشخاص وجود داشت نفوذ نماید .

آیا این اشخاص در مقابل آنچه که ادعا می کردند دلیلی در دست داشتند ؟ . آیا عقیده داشتند این زن که بقول آنها خود را دختر کاگلیوسترو میداند ، دارای همان قوای مرموزی باشد که آن شخص مرموز دارا بود و آیا یقین داشتند که این زن بتواند مانند پدرش اسراری را که آنها جستجو میکردند در اختیارشان بگذارد ؟

بارون گودر؛ اتیک که سر ابا ایستاده بود بطرف زن ناشناس خم شد و باو گفت :

پس با این ترتیب نام کاگلیوسترو بشما تعلق دارد ؟

زن ناشناس متفکر مانند مثل این بود برای اینکه بتواند حالت دفاعی خود را حفظ کند می خواست جواب مناسبی برای آنها پیدا کند و قبلا دقت می کرد که بداند اسلحه آنها چیست تا پاسخی برای سؤال تهیه نماید بالاخره پس از چند لحظه فکر و تأمل باحالتی آرام در پاسخ او گفت .

من مجبور نیستم که بشما جواب بدهم و خیال نمی کنم شما هم حق داشته باشید از من چنین سئوالی بکنید از آن گذشته برای چه نام خود را انکار کنم . در شناسنامه تاریخ تولد من نام ژوزفین بلگرینی به ثبت رسیده بود و من خوشم می آمد که مرا ژوزفین بالسامو و کنتس کاگلیوسترو بنامند هر دو اسم کاگلیوسترو و پللی گرینی را دوست داشتم و این نام می توانست جای ژوزف بالسامو را بگیرد .

- با این ترتیب بطوریکه می گوئید و برخلاف آنچه که قبلا گفته بودید شما از خانواده کاگلیوسترو هستید .

شانه های خود را تکان داد و ساکت ماند .. آیا از راه احتیاط بود ، از نفرت بود یا اینکه نمی خواست اعتراضی بکند .

بارون اینک درحالی که بطرف رفقای خود رومی کرد گفت :  
این سکوت نه معنای اعتراف دارد نه انکار . سخنان این زن برای ما  
بی ارزش است و طولانی کردن آن غیر از اتلاف وقت فایده ای ندارد ما اینجا برای  
منظور بزرگی جمع شده ایم و باید در اطراف این مسئله مهم تصمیم قطعی  
گرفته شود شاید غالب آقایانی که حضور دارند تمام مطلب را بطور مشروح  
نمیدانند بنابراین لازم است که اصل مسئله برای اطلاع رفقاً مطرح شود  
در این شماره روزنامه که در دست من می بینید شرح کامل آنرا بطور خلاصه  
نوشته اند و از آقایان خواهش می کنم با دقت تمام بشرح واقعه گوش  
فرا دارند .

سپس با آرامی تمام شرح مختصری را که راول یقین داشت مطالب آنرا  
بوماگان نوشته است با صدای بلند اینطور خواند .

در اوائل ماه مارس ۱۸۷۰ یعنی چهار ماه قبل از جنگ بین فرانسه و  
پروس ، بین جمع کثیری از بیگانگان که بیاریس آمده بودند توجه مردم  
بطرف خانم زیبائی که خود را کنتس کاگلیوسترو نامیده بود جلب گردید  
این زن بسیار زیبا و طناز بود مثل ریک پول خرج می کرد ، تقریباً همیشه  
تنها بود و گاهی هم او را با اتفاق مرد جوانی که او را برادر خود می نامید میدند ،  
هر جا که قدم میگذاشت در تمام سالونها که از او پذیرائی میشد مردم بگرد او  
جمع می شدند .

ابتدا اینکه اسمش باعث تعجب مردم بود از آن گذشته این زن رفتار  
بسیار عجیب و حیرت کننده ای داشت ؛ خود را وابسته مردی مشهور به  
کاگلیوسترو میدانست ، رفتارش اسرار آمیز بود ، بیماران را بطرز سحر آمیزی  
مداوا می کرد پاسخ هائی در خصوص گذشته و آینده مردم میداد و غالب  
گفته هایش برای آینده و گذشته درست در می آمد .

البته میدانید در آن دوره تازه کتاب مشهور الکساندر دوم را جمع به  
زندگی ژوزف بالسامو شهرت خاصی پیدا کرده بود و مردم این شخص یعنی  
ژوزف بالسامو بنام کنتس کاگلیوسترو می شناختند و از اقدامات عجیب او  
چیزها شنیده بودند .

این زن اسرار آمیز رفتار اسرار آمیز ژوزف بالسامو را تقلید کرده و

بنام او تفاخر می کرد و ادعا داشت که رمز جاویدان ماننن زابدست آورده و باخنده های ساختگی برای مردم تعریف می کرد که بافلان شخص یا فلان حادثه ای که در زمان ناپلیون اول واقع شده تماس و شرکت داشته و اشخاصی را که در صد سال پیش زندگی می کردند دیده و با آنها حرف زده است .

احترام او در بین جمعیت بقدری زیاد شد که طولی نکشید درهای تویلری و در بافرانسه بروی او گشوده شد و در دربار ناپلئون سوم راه یافت .

حتی مردم می گفتند که در جلسات محرمانه دربار حضور داشته و بلکه فرانسه ، اوژنی : دوستان و محارم خود را بگرد کنتس جمع کرده است .

یکی از شماره های روزنامه فکاهی آن روز بنام شری وری ، که منقحیانه چاپ می شد بدست ما رسید و در این شماره شرح ، یکی از جلسات خصوصی دربار را که با شرکت محارم مملکه فرانسه صورت گرفته باین مضمون می نویسد :

این زن تصویری از ژو کوند است (۱) ظاهرش همیشه یکسان است اما هیچکس نمی تواند در اعماق روح او نفوذ کند گاهی ظاهر ساده بخود می گیرد و زمانی نگاهش وحشیانه است در نگاهش هزاران اسرار و در تبسم های يك نواخت او يك نوع تلخی و مرارت مشاهده می شود و همیشه با این قیافه ، صورت يك زن بیست و چهار ساله را حفظ می کند .

در این لحظات که حالت خارق العاده ای بخود می گرفت از جیب خود يك آئینه کوچک طلائی خارج ساخت و چند قطره محلول از شیشه ای که در دستش بود بروی آئینه چکاند و با این مایع آئینه را پاک کرد و صورت خود را در آن دید در این وقت بود که قیافه او در سن بیست و چهار سالگی در آئینه دیده می شد چون ما از او در باره این آئینه سؤال کردیم جواب داد .

این آئینه به کاگلیوسترو تعلق دارد کسانی که با اعتماد و ایمان باین آئینه نگاه کنند زمان در نظر آنها متوقف می شود . نگاه کنید تاریخ آن در پایه اش نوشته شده . سال ۱۷۸۳ و در باین این تاریخ چهار سطر نوشته شده که هر کدام حاکی از یکی از اسرار جهان است .

۱ - یکی از شاهکارهای لئو تاردونسی بصورت يك مجسمه که فعلا در موزه لوور است مجسمه سونالیزا زوجه فلرانس فرانسیسکو . مترجم



او ادعا می کرد که میتواند رمز این اسرار را کشف کند و می گفت که شرح اسرار را از دهان ماری انتوانت ملکه فرانسه شنیده و اضافه می کرد کسی که بتواند کلید این اسرار را بدست بیاورد پادشاه پادشاهان جهان خواهد شد.

یکی از احضار پرسید آیا کسی میتواند آنها را کشف کند ؟  
- برای چه نمی تواند ؟ .. شناختن این اسرار دلیل کشف کردن آن نیست  
کما گلیوسترو هم فرصت کشف کردن آن را بدست نیاورد و من فقط می توانم  
نام هر کدام را بشما بگویم . این چهار اسم عنوان اسرار جهان است .  
۱ - گنج شایگان ۲ - سنک پادشاهان بوهم ۳ - گنج پادشاهان فرانسه  
۴ - شمعدان هفت شاخه (۱)

بعد از آن با هر کدام ما بصحبت پرداخت و مطالبی را بیان کرد که ما از تعجب خشک شده بودیم اما تمام اینها مقدمه بود و ملکه فرانسه با اینکه نمیخواست سئوالاتی که فر بوط بخودش می شد از او بکند در باره وقایع آینده از او پرسش کرد .

در جواب ملکه در حالیکه آئینه را بدست او داد گفت از علیا حضرت ملکه تمنای کنم در این آئینه فوت کنند بعد آنچه را که می خواهند خواهند دید .

در حالیکه ملکه فرمان او را انجام میداد او می گفت :  
من خیلی چیزها می بینم ؟ يك جنك بزرگ در تابستان آینده واقع میشود  
فتح و پیروزی ، بازگشت نیروی فرانسه در زیر پرچم طاق نصرت ، برای امپراطور  
کف میزنند و مقدم ولیعهد را گرامی میدارند ...



بارون اتیک بعد از خواندن مقاله روزنامه سر برداشت و گفت این

۱- رمز اول را دختری کشف کرد که شرح آن در کتاب، دورته ، رفاصه  
نوشته شده ۲ - سنک پادشاهان بوهم و گنج پادشاهان بوسیله آرسن لوپن  
کشف شد رجوع شود به کتاب سنک معجزه و قصر رموز از عملیات آرسن لوپن  
و رمز چهارم موضوع این کتاب است .

سندی است که بدست ما رسیده ، سند بسیار مهمی که چند بار قبل از اعلام جنک انتشار یافت .

این زن که بود؟ .. این زن حادثه جوئی که با این مهارت و استادی در روح ضعیف و ناتوان پادشاهان آن زمان نفوذ داشت و باعث جنک خونین و حادثه سال ۱۸۷۰ شده بود چه نام داشت ؟

اگر بقیه شماره های روزنامه را بخوانیم می بینم که در آن زمان شخصی از این زن پرسیده بود اگر شما دختر کا گلیوسترو هستید نام مادرتان چه بوده است . (۱)

جواب داده بودم ؟ . در بین معاصرین کا گلیوسترو که در زمان سابق زندگی میکردند جستجو کنید .. باز هم جلوتر بروید .. کی جلوتر بروید .. ژوزفین بوهارنه زوجه آینده بناپارت .... امپراطریس و ملکه آینده (۲)

بارون اینک در پایان سخنان خود گفت :  
البته پلیس ناپلئون سوم نمی توانست کاملاً ساکت بماند و در اواخر ماه ژوئن گزارش مفصلی را که یکی از زرنگ ترین مامورین پلیس تهیه کرده بود تقدیم امپراطور کرد و من برای شما متن این گزارش را میخوانم ، گذرنامه ای که برای این خانم تنظیم شده اگر چه نخوآسته است نام حقیقی او را ذکر کند بنام ژوزفین پله گرینی بالسامو ، کنتس کا گلیوسترو متولد شهر پالرم در تاریخ ۲۹ ژوئیه ۱۷۸۸ ثبت شده است .

من همان روز خود را به پالرم رساندم و موفق شدم دفاتر قدیم کلیسای مورتاران را ، ورق بزیم در یکی از صفحات این دفتر ، در تاریخ ۲۹ ژوئیه سال ۱۷۸۸ اظهار نامه تاریخ تولد ژوزفین بالسامو دختر ژوزف بالسامو

۱- ژوزف کا گلیوسترو و بالسامو یکی از پزشکان ماجراجوی قرن هیجدهم که در مسئله دعوی گردن بند ملکه مورد سوء ظن واقع و از فرانسه تبعید شد .

۲- ژوزفین در سال ۱۷۷۹ باویکننت بوهارنه ازدواج نمود بعد از اعدام شوهرش در سال ۱۸۹۴ زوجه ناپلئون اول شد و در ۱۸۹۹ ناپلئون او را طلاق داد .

و ژوزفین تبعه فرانسه را بدست آوردم .

آیا این همان ژوزفین مشهور بود که بعد از جدائی از ژنرال بوهارنه بعقد ناپلئون بناپارت درآمد ؟ .. برای حل این موضوع به تجسس و تحقیق پرداختم و پس از کوششها و اقدامات خستگی ناپذیر بوسیله یکی از نامه های يك افسر که در پاریس توقیف شده بود دانستم که آقای کاگلیوسترو بعد از واقعه گردن بند ملکه از فرانسه تبعید شد و بنام پله گرینی در يك منزل واقع در فونتن بلو زندگی می کرد و هر روز زنی باریک اندام و ظریف به ملاقات او می رفت .

در حالیکه ژوزفین بوهارنه در این تاریخ در فونتن بلوساکن بود او هم زنی بلند بالا و ظریف بود و همان شبی که قرار بود کاگلیوسترو در پاریس توقیف شود ژوزفین هم ناپدید شد و يك ماه بعد تولد این طفل در دفاتر رسمی به ثبت رسید .

این مسائل در هم ظاهر بسیار عجیبی دارد اما وقتی که این حوادث را باین دو حادثه نزدیک می کنیم مسئله بشکل دیگر جلوه می کند .  
هجده سال بعد ژوزفین ملکه دختری را بنام نادختری یا دختر خوانده خود در کاخ مالزون داخل میکنند و بطوری این طفل توجه امپراطور را بخود جلب میکند که همیشه اوقات مانند این که طفل خودش است از او نگاهداری می کرد .

آیا اسم این بچه چه بود ؟ شاید ژوزفین یا ژوزین .

تا با امروز هیچ تاریخ نویس نتوانسته است بداند برای چه ژوزفین در وقتی که در فونتن بلو زندگی می کرد یکدفعه بطور ناگهان از آنجا فرار کرد شاید يك روز يك نویسنده یا مورخ بتواند علت اصلی فرار او را کشف کند .  
در هر حال بدنبال این قضایا سقوط امپراطوری ناپلئون سوم پیش آمد و الکسандр اول تزار روسیه ژوزین را در نزد خود پذیرفت و او را به روسیه فرستاد .

آیا این دختر چه عنوانی بخود گرفت ؟ شاید کنس کاگلیوسترو ..  
بارون اتیک آخرین کلام خود را در سکوتی عمیق فرو برد همه با دقت

تمام بستن آن را گوش میکردند، را تاول که در اعماق این حوادث عجیب دست و پا میزد سعی میکرد که در قیافه کنتس آثاری از اضطراب یا احساسات دیگری کشف نماید اما او همچنان خشک و بیحرکت نشسته و در چشمان و لبهای زیبای او تبسم مرموزی نقش بسته بود.

بارون بدنبال بیانات خود گفت:

طبق این گزارش صریح که بوسیله یکی از مامورین پلیس فراهم شده بود می بایست که بدوران اقامت آن زن خطرناک در دیار فرانسه خاتمه داده شود همینطور هم شد حکم توقیف و تبعید بنام کنتس و برادرش صادر شد برادر بطرف آلمان و او بسوی ایتالیا رهسپار گردید.

یکروز صبح این زن مرموز در، مادون، پیاده شد در این حال افسر جوانی مقابل او آمد و باین زن زیبا سلام کرد.

این افسر پرنس آرکول نامیده میشد همین افسر بود که توانست يك نسخه از روزنامه، شری وری، را بدست آورد و نسخه اصل آن نامه اسرار آمیز را که بمهر و امضای مامور پلیس رسید پیدا کند و بالاخره همین افسر خدمتگذاری است که در مقام تمام شما اعتراف نمود که این زن را یک دفعه دیده و امروز صبح هم یکبار دیگر او را ملاقات کرده و امروز هم همان زن را در مقابل خود مشاهده می کند.

در این حال پرنس آرکول از جا برخاست و گفت:

من کسی نیستم که به معجزه و چیزهایی شبیه آن عقیده داشته باشم اما آنچه را که شما می گوئید بیک معجزه بیشتر شباهت دارد از طرف دیگر حقیقت مسلم بمن تکلیف میکند که بشرافت و آبروی سر بازی خود قسم یاد کنم که این زن همان زنی است که در ایستگاه ما و ندر بیست و چهار سال پیش او را ملاقات کردم. ژوزفین بالسامو با تبسمی مرموز گفت فقط باین زن سلام کردید و دیگر چیزی نبود.

سپس بطرف پرنس خم شد و با آهنگ مخصوصی که ظاهر تمسخر را داشت شروع بصحبت نمود پرنس باو گفت مقصود شما از این کلام چیست؟  
ب میخوام بگویم يك افسر فرانسوی اتقدر بی نزاکت نیست که فقط بایک سلام و تعارف آنهم بازن زیبایی اکتفا نموده باین سادگی که شما میگوئید

بی کار خودش برود .

- چه معنی دارد .

- معنی آن این است که البته با این زن سخنان دیگر هم گفته اید .

- شاید گفته باشم اما در خاطر من نیست .

زن مرموز بدنبال کلام خود گفت :

امام من میدانم شما بطرف این زن که می دانستید او را از فرانسه تبعید کرده اند خم شدید و دست او را بیشتر از خدمت معمول بوسیدید و با او گفتید که من امیدوارم ساعاتی را با شما بگذرانم که هرگز پایان نداشته باشد امامن این سخنان را فراموش نکرده ام و شما پیوسته تکرار می کردید که حاضر به ترك من نیستید .

پرنس آرکول در ظاهر مرد تربیت شده ای بود معینا اثر نامطلوبی که این کلمات در روح او باقی گذاشت بطوری بود که نتوانست از تعجب خودداری کند و غفله چون کسی که می خواهد پاسخ او را بدهد از جای خود تکان خورد و گفت :

راست است من این خاطرات را فراموش کرده ام ولی اگر بقول شما خاطرات ملاقات اول بین ما خیلی مطبوع بود در ملاقات دوم اینطور نبود آیا شما خاطرات ملاقات دوم را بیاد می آورید .

- ملاقات دوم ؟

- بلی در آغاز سال بعد در ورسای واقع شد و این در وقتی بود که من باتفاق نمایندگان سیاسی فرانسه برای امضای متار که جنک به ورسای رفته بودم، در آن روز من شما را در کافه ای پشت یک میز نشسته دیدم که با چند افسر آلمانی مشغول نرشیدن و خندیدن بودید و یکی از این افسران پیشکار مخصوص بیسمارک صدر اعظم آلمان بود . در آن روز بود که دانستم شما برای چه بدربار فرانسه آمده بودید و بر من مسلم شد که شما از طرف دولت آلمان ماموریت سیاسی در دربار فرانسه داشتید و موجبات جنک خونین بین فرانسه و آلمان را که بشکست فرانسه منتهی شد شما فراهم ساخته بودید .

بالاخره در فاصله ده دقیقه اسرار زندگی تاریک و افسانه آمیز این زن از پرده بیروت افتاد البته تمام این مطالب که گفته می شد مسائلی بود که دلائل

قاطعی نداشت فقط يك سلسله حوادث عجیب و اسرار آمیز پشت سرهم بگوش حضار رسید تمام این سخنان عبارت از يك سلسله وقایع سر بسته بود که قسمتی از آن در قرن پیش واقع شده و زنی جوان و زیبا که مقابل آنها ایستاده بود قهرمان اصلی این حوادث معرفی میشد .

رائول اندرزی هم که این حوادث را می شنید چیزی از آن نمیفهمید ، صحنه ها و حوادث در نظرش بصورت يك افسانه بود و بنظر او چنین می آمد تمام اعضای این جلسه که در آنجا حضور داشتند و سخنان طرفین گوش میکردند هنوز از حقایق قضایا واقف نبودند و نمیدانستند نتیجه آن بکجا خواهد رسید . . .

رائول در همان نظر اول دانست که اعضای این جلسه با آن قیافه های سپهنگین مردمانی ساده لوح و بی تجربه هستند معینا در مسائلی باین مهمی که مربوط بقرن های پیش بود می خواستند دخالت کنند و تعجب در این بود که تمام مسئولیت را متوجه این زن ساخته بودند آنها از بس ساده و بی تجربه بودند نمیتوانستند اعماق مسئله را چنانکه باید موشکافی کنند .

در مقابل آنها رفتار کنتس کاگلیوسترو عجیب تر بود .

این سکوت که حاکی از اعتراف و بر قول او بود چه معنی داشت .

آیا میخواست عقیده آنها را دایر باینکه ادعا کرده بود میتواند زندگی جاویدان عطا کند رد نماید؟ آیا نمی خواست نظر آنها را راجع باین مطالب افسانه آمیز تصدیق کند؟ از آن گذشته با اینکه میدید خطر بزرگی اورا تهدید می کند نمی خواست باور کند و خیال میکرد که با او شوخی میکنند .

بارون اتیک در پایان بیانات خود گفت :

این وقایع گذشته بود و من اصراری ندارم که بعضی از حوادث فرعی که وقایع گذشته را با امروز اتصال میدهد کاملا درست باشد اما همینقدر میدانم این زن که خود را ژوزفین بالسامو و کنتس کاگلیوسترو میداند همان شخصی است که در فاجعه های تراژدی مسبله پاناما دخالت داشته و در تمام حوادث شوم سیاسی این کشور رد پای او بدست آمده است متاسفانه برای اثبات این ادعاها دلیلی در دست نداریم و نمیدانیم که این زن چه مأموریت خطرناکی را بعهده گرفته و چه میخواهد بکند در مورد وقایعی که در پیش گذشته هیچگونه مدرک و دلیلی در اختیار ما نیست . از این موضوع بگذریم و بزمان خودمان

## گنج پادشاهان

برسیم ، يك كلام ديگر بايد بگويم .. آنچه را كه ما گفتيم يك سلسله مطالب درهم و اسرار آميز بود اما هنوز خانم راجع بهيچكدام از آنها اظهار عقیده نكرده است .

خانم جوابداد درست است .

- پس بگوئيد . حرف بزنيد .

خانم مرموز با آهنگی كه كاملاً تمسخر آلود بود شروع بسخن نمود و گفت ابتدا اينكه مي خواهم بدانم براي چه شما مرا محاکمه مي كنيد و مخصوصاً طرز محاکمه كردن شما شبیه مردمان قرون وسطی است از آن گذشته با دلائل و مدارك بي اساس مرا طرف تهمت قرار ميدهيد و بنظر ما اينطور ميرسد كه در بيان اين محاکمه در نظر داريد كه مرا مانند قضات اداره تفتيش عقايد محكوم بمرگ نموده و زنده زنده در آتش بسوزانيد .

بارون اتيك گفت خير اين مطالب كه براي شما گفته شد بمنظور اين بود كه سابقه روشني از حوادث گذشته داده باشيم .

- با اين ترتيب فكري كنيد كه با گفتن اين مطالب حوادثي را كه مربوط بخودم بوده براي من بيان کرده ايد .

- بلي از نقطه نظر ما اينطور است .

- اتفاقاً اين مطالب در نظر من چندان مهم نيست از اين موضوع بگذريم بين اين حوادث چه رابطه اي ميتواند وجود داشته باشد .

- اين حوادث را من بسه نوع ميتوانم تفسير كنم ابتدا اينكه اشخاصي كه شمارا شناخته اند از زمانهاي خيلي پيش تمام اقدامات شمارا تصديق ميكشند و در مرحله دو اظهارات خودتان مويد اين مطلب است .

- اعترافات خودم ؟

- ضمن گفتگوهاي خود مطلبي را كه بين شما و پرنس ار كول در ايستگاه مادون اتفاق افتاده بود تصديق كرديد .

- راست است و بعد چه ؟

- و بعد اينهم سه قطعه از عكسهاي شما است كه هر سه آن با قيافه شما كاملاً شباهت دارد .

كنتس عكسها را نگاه كرد و گفت بلي اين سه عكس مال من است .

بارون گفت عکس اول يك قطعه مینیاتوری است که در سال ۱۸۱۶ در مسکو از ژوزین یا کنتس کاکلوستر و گرفته شده .

عکس دوم در سال ۱۸۷۱ برداشته شده است و عکس سوم هم عکسی است که اخیراً در پاریس گرفته شده است و اتفاقاً هر سه عکس را شما امضا کرده اید خطها و امضاها کاملاً یکی است .

- و این موضوع چه چیز را ثابت میکنند ؟

- این ثابت می کند که ...

- ثابت می کند که این زن در سالهای ۱۸۹۴ و ۱۸۱۶ و ۱۸۷۰ و حتی

بعد از سوخته شدن قیافه اش را یکسان نگاه داشته است و بعد از گفتن این کلام بصدای بلند خندید .

بارون گفت خانم نخندید . میدانید که خنده بی چادر نظر ما از يك جرم مسلم بزرگتر و مهمتر است .

خانم مزبور از شنیدن این حرف ناراحت شد و در حالیکه بامشت خود بروی دسته صندلی می کوفت گفت :

بالاخره این قبیل گفتگو را کوتاه کنید مقصود شما چیست از من چه می خواهید و برای چه مرا اینجا آورده اید ؟

- خانم .. ما شما را باین جهت اینجا آورده ایم که در خصوص جنایاتی که مرتکب شده اید توضیح بدهید .

- چه جنایاتی ؟

- من با دوستانمان دوازده نفر بودیم ، دوازده نفری که باهم يك مقصد واحدی را تعقیب می کردیم ولی حالا بیش از نه نفر نیستیم و سه نفر دیگر بوسیله شما کشته شده اند .

از شنیدن این حرف پرده ای از ابهام جلوچشمان راتول اندازی حائل شد و بهمان نسبت تبسم کوچکی بر لبهای فرشته آسای کنتس نقش بست .

خانم مرموزیس از شنیدن این حرف صورت زیبایش حالت طبیعی خود را گرفت و مثل این بود که هیچ چیز حتی اتهامات شدید نمی توانست آرامش و سکون طبیعی این زن عجیب را بهم بزند .

او مثل کسی بود که از احساسات و عواطف بشری برخوردار نیست



## گنج پادشاهان

حقیقت این بود که قیافه اش بخوبی نشان میداد از شنیدن هیچ چیز وحشت ندارد و از چیزی یا کسی نمی ترسد بفرض اینکه مقصر بود یا گناهی نداشت هر کس غیر از او بود تغییر حالتی نشان میداد یا اینکه بطور موقت ناراحت و مضطرب می شد اما او با سکوت وحشت آور خویش چنان بی حرکت و ساکت میماند که کسی نمی توانست آثاری از گناهکاری یا ترس و وحشت از آن استنباط نماید .

رفقای بارون همگی ساکت مانده و قیافه هاشان درهم و منقبض شده بود در پشت سر آنها بوماکان دیده می شد که بی نهایت مضطرب و ناراحت است .

در حالیکه دستهای خود را بروی دسته صندلی گذاشته و آنرا ستون سه قرار داده بود صورت خود را بین دودست خویش پنهان می کرد اما چشمان درشت او از بین انگشتانش برق میزد و بانگهای ثابت و وحشت زده باین زن اسرار آمیز می نگریست .

در سکوت مطلق سالون ، بارون اتيك ادعای نامه خود را چون يك دادستان قانونی بر علیه کنتس بیان میکرد و در ضمن بیانات خود میگفت :  
در هیجده ماه پیش ، پرنس سنت هوبرت ، جوان ترین اعضای جمعیت ما ، در اطراف هاور در نزدیکی منزل خودش مشغول شکار بود ، بعد از ظهر آن روز از مزرعه خانوادگی بیرون آمد و تفنگ شکاری را بدوش انداخت و بطوری که خودش گفته بود می خواست برای گردش بیالای تخته سنگ دره برود آفتاب غروب کرد اما او تا هنگام شب بمنزل مراجعت نکرد فردای آن روز جسد مرده او را در ساحل دریا که آب روی آنرا پوشانده بود بدست آوردند .  
آیا خود کشی کرده بود ؟ ..

اتفاقاً هوبرت مردی متمول و کاملاً سلامت و از زندگی خودش هم شکایتی نداشت .

برای چه خودش رامی کشت؟ آیا او را کشته بودند . هیچکس فکر نکرد که او را کشته اند این حادثه را بغیر از اتفاق بچیز دیگر تعبیر نکردند .  
در ماه ژوئن سال بعد يك سوگوازی دیگر بهمین ترتیب برای ما فراهم شد باین معنی که ژرژ آسیاوال که هر روز صبح عادت داشت برای صید پرندگان

برود از بالای کوه بطوری افتاد که سرش بسنگی تصادف نمود و بی حرکت در پائین تپه افتاد .

چند ساعت بعد ماهی گیران جسد او را بدست آوردند . او هم مرده بود و يك زن بیوه و دو طفل از خود باقی گذاشت .

لابد در اینجاهم باید گفت که حادثه بوده است ؟ . بلی آنهم يك نسوع حادثه ای بود که برای يك زن بیوه و خانواده اش درست شد اما در نظر ما... آیا در نظر ما ممکن بود قبول کرد که برای بار دوم حوادث اتفاقی بسراغ اعضای جلسه ما آمده است .

دوازده نفر باهم متحد شده بودند که سر بزرگی را کشف کرده و به نتیجه بسیار مهمی برسند دو نفر از آنها باین ترتیب از بین رفت آیا نمی شود فکر کرد که ممکن است کسی نعمداً این کشتارها را برآه میاندازد تا با کشتن آنها اسراری را که ماتعقیب می کنیم تصاحب نماید .

این پرسش ار کول بود که چشمان ما را کشود و در این راه بما کمک های شایان نمود .

برنس آر کول میدانست که فقط ما تنها صاحب این راز بزرگ نیستیم ، او میدانست که در یکی از جلسات دربار در حضور ملکه اوژنی راجع به اسرار چهار گانه تاریخی که از ژوزف بالسامو و اعقاب او بیادگار مانده پر در صحبت هایی شده و او میدانست که یکی از این اسرار موضوع شمعدان هفت شاخه ای است با این ترتیب آیا نمی شود فکر کرد اشخاصی که در آن شب در جلسه محرمانه ملکه فرانسه حضور داشته اند در قتل دو تن از رفقای ما دخالت داشته باشند .

بالاخره بعد از پانزده روز تجسس به نتیجه قطعی رسیدیم . در یکی از کوچه های خلوت پاریس خانمی بنام پله گرینی تنها و اسرار آمیز زندگی می کرد و هفته ها و ماه ها بدون اطلاع قبلی از منزل خود غیبت میکرد .

زندگی این زن در نظر مردم بسیار عجیب بود بطوریکه می گفتند زنی بسیار زیبا بود و رفتار و حالاتی اسرار آمیز داشت مثل این بود که می خواست خود را از نظر مردم پنهان نماید و گاهی هم که بیرون میرفت رد پای او را در کوچه های خلوت و در جاهایی که جادوگران و غیب گویان زندگی می کردند

بدست آوردند و اتفاقاً معلوم شد که در این منزلها خود را بنام کنتس -  
کاگلیوستر و معرفی مینماید .

توانستند عکس او را بدست بیاورند و این همان عکس بود که برای  
پرنس ارکول فرستادیم پرنس ارکول که در آنوقت باسپانی سفر کرده بود  
از دیدن این عکس مبہوت ماند زیرا آنرا شناخت و دانست همان زنی بوده است  
که او را در چندی قبل دیده بود .

معلوم شد که این زن در هر ماه منزل خود را تغییر میدهد روزی که  
سن هوبرت در اطرافهاور مرده بود رد پای این زن را درهاور بدست آوردند  
و هنگامی از دیپ، عبور می کرد که ژرژ ایستاوال روی تخته سنگهای ساحل  
در باجان سپرده بود .

من از خانوادہهای آنها تحقیقات بعمل آوردم و زن بیوه ژرژ ایستاوال  
بمن توضیح داد که شوهرش اخیراً با زنی آشنا شده بود و بطوریکه میگفت  
ژرژ از طرف این زن ناراحتی زیاد داشت از آن گذشته در ضمن نامه هائی که  
در منزل هوبرت بدست ما رسید و زنش آنرا پیش خود نگاه داشته بود دانستیم  
که ژرژ از روی بی احتیاطی نام دوازده تن از رفقای خود را با مطالبی چند راجع  
به شمعدان هفت شاخه ای در صفحه ای نوشته بود و زنش می گفت که کتابچه مفصلی  
راجع باین مطالب در کاغذهای ژرژ وجود داشته که بوسیله يك زن ناشناس  
بسرقت رفته است .

از آن تاریخ بود که همه چیز در نظر ما روشن شد . این زن اسرار  
آمیز که بقسمتی از اسرار ما آگاه بود می خواست اطلاعات بیشتر بدست بیاورد  
بهمین جهت این زن یک دفعه معشوقه سن هوبرت و دفعه دیگر با ژرژ طرح دوستی  
ریخت پس از اینکه اعتماد آنرا جلب کرد از ترس اینکه مبادا این دو نفر او  
را نزد سایر رفقا او بدهند تصمیم بقتل آنها گرفت و این زن اکنون در مقابل ما  
نشسته است .

بارون اتیک یک بار دیگر سکوت کرد و این سکوت بسیار ناراحت کننده  
بود بطوریکه آثار اضطراب و تشویش در قیافه همگی خواننده می شد فقط  
کنتس کاگلیوستر و حالتی آرام داشت و مثل این بود که هیچ واقعه ای رخ  
نداده است .

رائول اندرزی که هم چنان در جای خود دراز کشیده بود بانگه‌های پر از شهوت و میل بزیبائی خیره کننده این زن نگاه می کرد و از اینکه می دید آن همه اتهامات را بر او وارد می سازند بسختی ناراحت شده بود .  
در این وقت بارون بسخن آمد و گفت آیا لازم است که راجع بجنایت سوم شما تذکری بدهم .

کنتس باحالتی خسته و بی اعتنا جواب داد بمیل خودتان است هر چه که شما می گوئید در نظر من غیر مفهوم است شما از شخصی حرف میزنید که من هنوز اسم او را نمیدانم در این صورت چه یک جنایت بیشتر یا کمتر باشد فرقی نمی کند .

- شما می توانید ادعا کنید که سن هوبرت و ایستاول را نمی شناسید زن مرموز بدون اینکه جواب بدهد شانه‌های خود را بالا انداخت بارون بطرف جلو خم شد سپس با صدائی آهسته گفت :

آقای بوماگان را نمی شناسید ؟

کنتس نظری پراز حیرت و تعجب به بارون افکند و گفت :

آقای بوماگان ؟

- بلی این شخص سومین دوست ما است که شما می خواستید او را بقتل برسانید خیلی مدت هم نیست .. چند هفته پیش بود که او در حال مسمومیت جان سپرد .. باید او را بشناسید .

### ۳

## دادگاه تفتیش عقاید

این تهمت جدید چه معنایی داشت ؟

رائول به بوماگان نگاه می کرد و او را میدید که از جای خود برخاسته دو آرام و بی صدا خود را پشت رفقای خویش مخفی می کند سپس با همان آرامش و سکوت بروی يك صندلی در کنار ژوزفین قرار گرفت در این وقت کنتس بطرف بارون خم شده بود و آمدن او را ندید رائول در این حال می فهمید که بچه علت بوماگان در تمام این مدت خود را از او مخفی می ساخت و حال معلوم نبود چه

دامجدینی در جلو پای زن مر موز گسترده بودند .

اگر در حقیقت بطوریکه بارون می گفت این زن می خواسته است بوماگان را مسموم سازد و اگر واقعاً او را مرده می پنداشت حال که این مرده را زنده و سالم در مقابل خود می بیند باید دید که چگونه وحشت و اضطراب خود را مخفی خواهد ساخت و اگر برخلاف این تصور بوماگان راهیچ نمی شناخت آنهاچه دلایل و مدارکی بر علیه او اقامه میکردند .

رائول در اضطراب و ناراحتی شدیدی بسر می برد و دلش می خواست که زن زیبا بتواند با هر ترتیب شده خود را از زیر بار اتهام اخیر نجات بدهد اما بارون اتيك شكار خود راها نکسرد و در دنبال سخنان خود می گفت :

پس شما هیچ بخاطر ندارید که این جنایت را مرتکب شده باشید .

ژوزفین ابروهارا درهم کشید و برای بار دوم حالت بیصبری خود را نشان داد و ساکت ماند .

بارون مانند قاضی زبردستی که از کوچکترین خبط و اشتباه متهم استفاده می کند بطرف او خم شد و گفت شاید مدت زیادی نباشد که با او آشنا شده اید با این حال چگونه ممکن است او را شناسید .

در پاسخ او ساکت ماند قطعاً از اصرار زیاد بارون می بایست ناراحت شود و دلیلش این بود که برای چند لحظه تبسم همیشگی او بيك نوع حالت اضطراب تبدیل یافت و چون حیوانی که در تله افتاده باشد بانگ تیره خود در اعماق تاریکی ها بنای جستجو را گذاشت .

مدتی چند به بارون گودری خیره شد بعد بطرف آقای واپیر، و بنوت سیس بطرفی که بوماگان در آنجا نشسته بود روی گرداند .

ناگهان حالتی وحشت زده بخود گرفت و چون کسی که شبخ هولناکی را می بیند بدنش تکانی خورد و چشمان خود را بست و در همان حال دستهای خود را چون کسی که می خواهد منظره هولناکی را از خود دور کند بطرف جلو آورد و در آن حال شنیده می شد که بالکنت زبان می گوید .

بوماگان ! بوماگان ...

آیا اعتراف می کرد؟ آیا بادیدن بوماگان ضعف بر او مستولی شده

ومی خواست بجنایت خود اعتراف کند .

بوماکان منتظر ایستاده بود و ظاهراً دیده می شد که با تمام قوای خود از شدت خشم و غضب مشتهارا گره کرده و درحالی که رگهای پیشانیست متورم شده بود با استقامت و خودداری زیاد از غلیان خشم و غضب جلو گیری میکرد در يك لحظه کوتاه حالت رضایت در قیافه اش آشکار شد زیرا در آنوقت زن جوان در مقابل او سر بزیر انداخته حالتی ناراحت بخود گرفته بود .

بوماگان از مشاهده این حالت مسرتی و حشیانه در خود احساس نمود اما امید بیفایده ای بود .

ژوزفین پس از چند لحظه تلاش و تقلا ی روحی قدر است کرد .

هر لحظه که میگذشت نشاط و شادابی جدیدی در قیافه اش آشکار میشد و دومرتبه بحال تبسم مرموز بر لبهایش نقش بست در همان حال لبهای خود را از هم گشود و باحالتی آرام گفت :

آقای بوماگان راستی که مرا خیلی ترساندید زیرا من در روزنامه ها خبر مرگ شمارا شنیده بودم برای چه دوستان شما با انتشار دادن این خبر می خواستند مرا فریب بدهند .

رائول دانست که آنچه تا کنون گذشته حائز اهمیت نبود هر دو حریف مقابل هم ایستاده و فقط يك حرف یا يك کلام دیگر لازم بود تا نبرد خونین بین آنها آغاز شود .

اما این دفعه دیگر بارون نتوانست دخالت نماید و بجای او بوماگان يك قدم پیش گذاشت و حمله برق آسای خود را چون يك حیوان وحشی آغاز نمود و گفت :

دروغ است .. دروغ است تمام حرفهای شما دروغ است شما يك زن ظاهر ساز و حقه بازی هستید .

پستی و خیانت و تمام عیوب انسانی در شما جمع است هر چه از آن بدتر و زشت تر و نفرت آلودتر در جهان یافت میشود در پشت این تبسم جهمنی نهفته است آه خدایا این چه تبسم خوفناکی است این زن چه ماسک و حشمتناکی بروی خود زده آدم دلش میخواهد که بامیله های داغ این ماسک جهمنی را از صورت او بردارد .

تبسم شما مرک است هر کس که بدام این تبسم زهر آگین دچار شود عقوبت ابدی را برای خود خریده است ..  
 آه خدا این زن چقدر وحشتناک است .

رائول که از آغاز این صحنه های عجیب بهیچوجه ناراحت نشده بود از حملات ناگهانی و وحشیانه بوماکان بسختی مضطرب شد صدای بوماگان از شدت خشم میلرزید حرکات تهدید آمیز او بخوبی نشان میداد که لحظه بلحظه بر شدت خشم و هیجانات روحی او افزوده می شد و مثل این بود که میخواست باچنگال آهنین خود گلوی این زن جهنمی را که با تبسم های زهر آگین عالمی را فریفته بود با شدت تمام فشار بدهد .

زن مرموز با همان ملایمت و آرامی طبیعی خود می گفت :  
 آقای بوماگان آرام باشید .. آرام باشید .

اتفاقاً همین کلام آرام که از يك اهانت شدید سخت تر بود بیشتر او را خشمگین ساخت و با وجود اینکه خودش نمی خواست ، نظر بملاحظات و مصالح شخصی دوستان خود بهر زحمتی بود خودداری نمود و سعی می کرد که اثر این کلمات را از خود دور سازد با اینکه میدید رنگ و روی رفقا از شنیدن این آهنگ ملایم بسختی برافروخته شده همه چیز را نادیده گرفت و بدنبال سخنان خود گفت:

آری بعد از مرک اسیاوال این من بودم که وارد میدان شدم میدانستم که این زن حيله گر بازهم بالاجاجت و سرسختی تمام ما را تعقیب خواهد کرد و پیش خود فکرمی کردم چون من همه چیز را میدانم بالآخره بسر او پیروز خواهم شد ..

البته شما خودتان تصمیمات مرا در آن اوقات میدانستید . در آن روز ها می خواستم داخل خدمت کلیسا شده و برای فرار از ارتکاب هر گونه جنایت در قلب خانه خدا منزل بگیرم با این حال چون می خواستم از این زن انتقام بگیرم بدنبال او افتاده و بسراغش رفتم .

در همانجا که به جستجویش رفته بودم او را پیدا کردم دیگر لازم نبود که کسی او را بمن معرفی نماید و اعتراف می کنم که وقتی او را دیدم يك خیال جدید مرا در آستانه درنگاه داشت با این حال به مراقبت او پرداختم و میدیدم

که مشغول سیگار کشیدن و صحبت کردن با دیگران است .  
طبق قراری که گذاشته بودیم دوست من که مرا تا اینجا همراهی کرده بود در کنار او نشست و با کسانی که در اطراف او نشسته بودند مشغول صحبت شد سپس از همانجا که نشسته بود مرا بنام خودم نزد خود خواند .  
از شنیدن نام من آثاری از وحشت و نگرانی در قیافه او بظهور رسید زیرا بخاطرش آمد که نام مرا در دفتر یادداشت سن هوبرت خوانده است .  
بو ما کان هم یکی از دوستان جلسه دوازده نفری است یکی از آن دوازده نفری است که هنوز زنده مانده است و در آن حال بود که این زن از شنیدن نام من از خواب بیهوشی و غفلت هشیار شد .

یک دقیقه بعد با من شروع به صحبت نمود و در فاصله دو ساعت بازیبائی خیره کننده خود روح و فکر مرا در تحت استیلای خود قرار داد و بالاخره از من قول گرفت که فردای آن شب بیدین او بروم .

از آن لحظه و حتی بعد از ملاقات دوم که من از او جدا می شدم لازم بود که با سرعت و شتاب تمام از دست او فرار کنم اما متأسفانه خیلی دیر شده بود زیرا در آنوقت دیگر در وجود من اثری از جرأت و جسارت و بصیرت وجود نداشت و چنان مسحور او شده بودم که هیچ آرزویی غیر از نزدیک شدن با او نداشتم البته تاجائی که ممکن بود تمایلات شهوانی خود را در لفافه کلمات معمولی مخفی میکردم زیرا در آن حال برای انجام وظیفه شخصی باو نزدیک شده بودم .

می بایست بازیها و ظاهر سازیهای این دشمن خطرناک را بدانم و فکری غیر از سیاست کردن او نداشته باشم اما ظاهر او بقدری ساده بود تبسم های این چنان حالتی داشت که کم کم پیش خود به بی گناهی او اعتراف کردم .

در این آمد و رفت ها خاطرات مقدس سن هوبرت و آسیاوال بیچاره نتوانست فکر مرا روشن کند نمی خواستم این چیزها را بیاد خود بیاورم .  
چند ماه در تاریکی محض دست و پا زدم و از وصال او بهره مند می شدم و هرگز بخیالم نمی رسید که در مقابل دوستان بیگناه خود مامور انجام وظیفه ای هستم و هرگز از اینکه میدیدم اسباب بازی تنگین این زن خطرناک شده ام شرمنده می نمیشدم .



## گنج پادشاهان

راستی هر وقت فکر می‌کنم می‌بینم عملیات من در قبال وظیفه‌ای که داشتم از ارتکاب يك جنایت بزرگ بدتر بود، اعتراف می‌کنم که نسبت بدوستان خود خیانت کردم و از همه بدتر اینکه يك خیانت بزرگتری را مرتکب شده بودم.

من بوظیفه مشترک دوستان خود خیانت کردم با اینکه با رفقای خود هم‌پیمان شده بودم که درباره این راز بزرگ سکوت اختیار کنم عشق این زن جهنمی کار را بجائی رساند که به پیمان خود وفادار نماندم و نتیجه این خیانت ها این شد که این زن بر اسرار بزرگی که ممالک آن بودیم واقف شده بود. از شنیدن این سخن زمزمه‌های حاکی از نفرت و انزجار بین دوستان او بلند شد و بوماگان با شرم تمام سر بریزانداخت و ساکت ماند.

بوماگان در حالی که حرف میزد با اینکه خود را گناهکار میدانست در تحت تاثیر بعضی عوامل روحی که از اختصاصات طبیعی او بود حالت آمرانه‌ای بخود گرفت برای این مرد که خود را یکی از اعضای تفتیش عقاید میدانست و لازم بود باشدت عمل زیاد اعمال خیانتکاران را مجازات نماید يك وضع بحرانی ایجاد شده که هیچ چیز و هیچ کس را مانع اجرای مقاصد خود نمیدانست بین او و مقصد بزرگی که تعقیب می‌کرد زنی زیبا وجود داشت اگر میخواست این زن را دوست بدارد منافع مشترک فقهای او از بین میرفت با این حال کسانی که در آن جلسه حضور داشتند و بسخنان او گوش می‌کردند چون تسلط او را بر خود واجب می‌شمردند همگی ساکت ماندند.

بوماگان پس از اینکه گناهان خود را در مقابل دوستان اعتراف نمود آثار خشم و غضب از قیافه‌اش دور شد و با صدائی آهسته و يك نواخت گفت:

برای چه من تسلیم او شدم؟ خودم اهم نمیدانم. مردی مثل من نمی‌بایست در مقابل او تسلیم شود خجالت هم نمیکشم که بگویم او گساهی از اوقات در این خصوص با من صحبت میداشت بیشتر اوقات از اسراری که بوسیله کاگلیوستر و فاش شده بود با من به بحث و گفتگو پرداخت و در یکی از این روزها بود که ندانسته و علیرغم احساسات خویش کلید اسرار را در اختیار او گذاشتم نمیدانم چرا اینکار را کردم برای اینکه بیشتر در نظر او محبوب

واقع شوم ، برای اینکه بیشتر از آتش چشمان اولدت ببرم ، برای اینکه تبسم های او بیشتر مرا بهره مند سازد و گاهی بخودم می گفتم او از دوستان و هم کاران ما خواهد شد و میتواند ما را رهبری کند زیرا بهوش و استعداد او ایمان داشتم .

اما من دیوانه بودم مستی عشق بکلی عقل و ادراک مرا از بین برده بود روزی که از خواب غفلت بیدار شدم برای من ساعت وحشتناکی بود ، تقریباً سه هفته پیش بود و من خواستم برای انجام مأموریتی با اسپانیا بروم از او خدا حافظی کردم .

بعد از ظهر آن روز چون در یکی از نقاط پاریس با کسی وعده ملاقات داشتم از منزل خود که در لو کزامبورگ واقع بود خارج شدم اما چون فراموش کرده بودم که دستورات لازم را به مستخدمین خود بدهم از طرف آشپزخانه وارد منزل شدم مستخدم من از منزل بیرون رفته و درب آشپزخانه را باز گذاشته بود آهسته جلو رفتم و ناگهان احساس کردم که کسی در اطاق خودم است بوسیله آئینه که در روی من قرار گرفته بود دانستم که این زن داخل اطاق من شده است .

او بطرف جامه‌دان سفری من خم شده بود و از خود می پرسیدم در آنجا چه می کند برای دانستن این موضوع بنای نگاه کردن را گذاشتم .

او یکی از جعبه‌های مقوائی داخل جامه‌دان مرا باز کرد در درون این جعبه مقداری قرص وجود داشت که دوپین راه برای رفع بیخوابی یکی از آنها را میخوردم .

او یکی از این قرص‌ها را برداشت و بجای آن یک قرص دیگر که آنرا از کیف خود خارج میساخت قرارداد .

وحشت و اضطراب من بقدری شدید بود که نتوانستم یعنی بفکرم نرسید که خود را بروی او بیندازم وقتی که با اطاق خود وارد شده بودم او رفته بود و نتوانستم خود را با او برسانم .

بلافاصله بنزد دارو فروش رفته و از او خواهش کردم که این قرص را آزمایش کند یکی از این قرصها مسموم بود و من از شنیدن آن چون صاعقه زدگان برجای خود خشک شدم با این ترتیب مدرک خیانت او در دست من افتاد

ولی چون میدانستم که اسرار خود را باو گفته‌ام خود را محکوم و مقصر می‌شمردم.

پیش خود فکر کردم آیا باید يك چنین دشمن خطرناکی را که پی به اسرار ما برده و يك روز ممکن است آنرا تصاحب نماید از بین ببرم یا اینکه باید خودم را محکوم نمایم .

بالاخره فکر من باینجا رسید که مانند دنیس سن هوبرت مرك را استقبال نمایم اما در همان حال فکر دیگری هم بمغزم رسید و همان روز نامه‌ای بیکی از دوستان خود با اسپانیا نوشتم چند روز بعد روز نامه های مادرید خبر مرك شخصی را بنام بوماکان انتشار دادند.

از آن روز رد پای او را گرفته و در تاریکی بدنبالش افتادم . او ابتدا به روئن سپس به هاور و از آنجا به دیپ رفت یعنی در جاهائی که ما به تجسس پرداخته بودیم .

طبق اطلاعاتی که از من کسب کرده بود او میدانست که مادر نظر داریم یکی از ما با بدقتیم واقع در دیپ را برای پیدا کردن گنج اسرار آمیز خراب کنیم او یکروز آنجا رفت و چون آنجا محل خلوتی بود به جستجو پرداخت از آن تاریخ رد پای او را گم کردم ولی دو مرتبه آثارش را در روئن بدست آوردم .

بقیه داستان را دوست من بارون اتیک برای شما تعریف کرده است که چگونه ما توانستیم جلوراه اودامی گسترده و بچه ترتیب اودراین دام افتاد یعنی یکی از زارعین را واداشتیم که باو خبر بدهد در مزارع خود يك شمعدان هفت شاخه‌ای را در زیر زمین پیدا کرده و او بعد از شنیدن آن خبر بخيال اینکه گنج را بدست آورده است بطرف پاریس آمد.

این همان زنی است که صفات او را برای شما بیان کردم و شما از من بهتر میدانید که بچه علت ما نمی‌توانیم او را تسلیم داد گستری نمایم اگر او را در اختیار قانون بگذاریم سروصدای این موضوع بلند شده و اقدامات ما را خنثی خواهد گذاشت .

بنابر این وظیفه ما این است که خودمان او را با شدت عمل محاکمه و مجازات کنیم .



بوماکان ساکت شد و با شرح این قضایا ادعای نامه خود را بر علیه این زن  
خطا کار در اختیار دوستان خود گذاشت .

هر چه قضایا روشن تر میشد تقصیر این زن با جنایات عجیبی که مرتکب  
شده بود مسلم تر بنظر میرسید و راول اول اندرزی که این قضایا را می شنید حیرت  
و وحشتی سخت سراپای وجودش را فرا گرفت و در عین حال با نظری موشکاف  
این مرد را که یکوقت عاشق این زن شده و اکنون با نهایت بیرحمی او را  
محکوم به رگ می ساخت نظاره می کرد.

کنس کاگلیو سترو از جا بلند شده و حریف سرسخت خو را بنای نگاه  
کردن گذاشت و گفت :

اشتباه نکرده بودم شما می خواهید مرا زنده زنده بسوزانید.

بوماکان بالجاجت و سرسختی تمام پاسخ داد !

این دیگر شما مربوط نیست ما هر تصمیم درباره شما بگیریم غیر از  
اجرای عدالت چیز دیگر نیست .

— اجرای عدالت ؟ .. بچه حقی میتوانید مرامجازات کنید این کار از  
وظایف قاضی دادگستری است ولی شما قاضی و دادستان نیستید . گفتید که  
از افتضاح و رسوائی میترسید برای من هیچ فرق نمیکند از طرف دیگر بمن چه  
مربوط است که شما میل دارید سروصدای این موضوع بلند نشود بنا بر این  
باید مرا آزاد بگذارید .

بوماکان فریاد کشید :

ترا آزاد بگذاریم ؟ آزاد بگذاریم که بجنایات خود سرگرم شوید  
خیر ما صاحب و مالک شما هستیم و باید در مقابل حکم و قضاوت ما تسلیم شوید  
ژوزفین گفت :

کدام قضاوت ؟، قضاوت روی چه چیز ؟، اگر واقعاً بین شما و من قاضی  
حقیقی وجود داشت و میتوانست حقایق را آنچه وجود دارد بفهمد از اتهامات  
بیجا و مدارک و دلایل مسخره ای که اقامه می کنید خنده اش میگرفت بوماکان  
گفت :

تمام اینها غیر از کلمات واهی چیز دیگر نیست چیزی را که من با چشم

خود دیده‌ام دیگر برای آن دلیل و مدرکی لازم نیست.  
ژوزفین گفت در این صورت چه لازم است که از خود دفاع کنم بطوری  
که معلوم است شما آخرین تصمیم خود را گرفته‌اید:

- بلی تصمیم ما گرفته شده است برای اینکه شما مقصر هستید!  
- بلی از این جهت مقصرم که خواسته‌ام نقشه‌ای را که شما تعقیب می‌کنید  
دنبال کنم بلی من اعتراف می‌کنم به همین دلیل است که شما بانهایت بی‌شرمی  
به تعقیب من پرداخته و برای اجرای مقصود خود با من نرد عشق می‌باختید  
اگر شما بدام من افتاده‌اید من چه مربوط است و اگر در خصوص اسراری که  
من خودم بوسیله اسناد و مدارک کاگلیو سترو از آن اطلاع کامل داشتم چیزی  
بمن گفته‌اید این گناه من نمیشود و چون میدانید که تا آخرین دقیقه برای  
رسیدن بآن دست و پا خواهم کرد مرا گرفتار ساخته‌اید بنابراین در نظر شما  
تنها گناه من این است که من از اسرار خبردارم بوماکان که دو مرتبه خشمگین  
و ناراحت شده بود گفت گناه شما این است که آدم کشته‌اید.  
ژوزفین با متانت تمام جواب داد من کسی را نکشته‌ام!

- خیر شما سن هو برت را بدام انداخته و او را کشته‌اید و رفیق او آسیاوال  
را از بالای کوه پرت کردید.

- خیر من این اشخاص را نمیشناسم و قسم می‌خورم که اولین باری است  
که نام آنها را می‌شنوم!  
بوماکان با خشم تمام گفت:

مرا چطور؟ شما مرا نمی‌شناختید و نمی‌خواستید مرا سموم سازید؟  
- خیر.

خشم و غضبی شدید سراپای بوماکان را فرا گرفت و گفت ژوزفین با سامو  
ولی من ترا میشناسم و ترا همانطور که اینجا می‌بینم دیده‌ام وقتی که مشغول  
عوض کردن قرص مسوم بودی تبسم های زهر آگین ترا که چون تبسم یک  
حیوان وحشی بود میدیدم.

ژوزفین سری تکان داد و گفت خیر من نبودم بوماکان باشدت تمام از  
جای خود برخاست.

چگونه جرأت می‌کرد با این صراحت و بی‌شرمی جرم خود را انکار کند

اما برخلاف تصور او ژوزفین دست خود را آهسته روی شانه او نهاد و با خون سردی تمام گفت :

بوماکان نفرت زیاد عقل ترا زائل کرده چون طبعاً آدم مقدس و فناتیک هستی از اینکه در عشق بازی گنهی مرتکب شده‌ای عصبانی هستی با وجود این آیا اجازه می‌دهید که از خود دفاع کنم .  
- البته این حق شماست اما عجله کنید .

- اتفاقاً دفاع من خیلی مختصر است خواهش می‌کنم عکس مینیاتوری را که در سال ۱۸۱۶ در مسکو از کنتس کاگلیوسترو برداشته‌اند بمن بدهید .  
بوماکان عکس را از دست بارون گرفت در این وقت ژوزفین گفت :  
حال آنرا با دقت تمام مورد توجه قرار دهید بعقبده شما این عکس من است .

- مقصود شما چیست ؟

- جواب بدهید این تمثال عکس من است .

- بلی .. تردیدی در آن نیست .

- درست است این عکس من است و دلیلش این است که من در آن تاریخ زنده بودم اما فکر کنید که این عکس متعلق به ۲۴ سال پیش است . خواهش می‌کنم قبل از اینکه بمن جواب بدهید خوب فکر کنید ، هان می‌بینم که تردید دارید اینطور نیست ؟ .. البته معجزه‌ای هم که نباید در میان باشد اما جرأت نمی‌کنید حرف بزنید با این حال دلیل آشکارتری موجود است ، از پشت قاب این عکس را باز کنید و در پشت شیشه عکس يك عکس دیگر خواهید دید ، عکس زنی که در حال تبسم است و يك روسری بسر بسته که تا حدود پیشانی جلو آمده و موهای سرش را بدو قسمت کرده است . لابد آن هم عکس من است اینطور نیست ؟

در حالیکه بوماکان مشغول اجرای دستورات او بود ژوزفین با يك حرکت روسری نازک ابریشمی را بطوری بسر خود گذاشت که تا حدرد ابروان او جلو آمد سپس تبسمی محزون و شیرین بر لب هایش جاری ساخت ، بوماکان در حالیکه عکس را با او تطبیق میکرد گفت :

بلی این هم شما هستید.

- هیچ شك و تردیدی ندارید؟

- حیر... شما هستید.

- خیلی خوب حالا در طرف راست تاریخ آنرا بنخوانید!

بوماکان شروع بنخواندن نمود و گفت:

میلان در سال ۱۴۹۸ .

ژوزفین باخنده گفت در سال ۱۴۹۸ یعنی چهارصدسال پیش در اینحال چنان با صدای بلند میخندید که صدای خنده او در سکوت اطاق طنین انداز شد .

میگفت لازم نیست خودتانرا ناراحت نشان بدهید ابتدا اینکه من میدانستم يك چنین عکسی وجود دارد و از مدتی پیش بدنبال این دو عکس بودم اما مطمئن باشید که هیچ معجزه و عمل خارق العاده ای در این مسئله وجود ندارد و نمیخواهم ادعا کنم که این عکس را از روی سن برداشته اند زیرا اگر چنین چیزی باشد باید در چهارصدسال پیش زنده می بودم .

خیر این عکس که در مقابل شما است شمایل حضرت مریم مقدس است که از روی نسخه اصل کار برناردینولینی نقاش ایتالیائی شاگرد لئونارد ونسی برداشته اند.

سپس بایک حالت جدی بدون اینکه مجال فکر کردن بحریف خود بدهد بدنبال بیانات خود گفت.

حالا خیال میکنم بدانید که مقصود من چیست بین شمایل حضرت مریم مقدس نقاش لینی و دختر جوانی که در مسکوزندگی میکرده و من که در مقابل شما ایستاده ام يك شباهت خارق العاده ای وجود داشته است . سه نفر بهم شبیه بوده اند سه نفری که با هم جدا بودند اما شمایل يك زن واحدرا نشان میدهند با این ترتیب چگونه نمیتوانید باور کنید که ممکن است يك چنین شباهتی در حال حاضر هم وجود داشته و زنی که در اطاق خودتان دیده اید من نبوده ام اما زن دیگری بوده که با شباهت بی مانندی که بمن داشته این اشتباه را بوجو آورده است . يك زن دیگری که با سرار شما واقف بوده و بهمین منظور دوتن زاودستان شمارا کشته است.

بوماکان که در مقابل اوسراپا ایستاده بود با بدنی لرزان و مرتعش در چشمان او خیره شد و با صدای بلند گفت:

خیر .. خیر من با چشمان خودم دیدم .. چشمان من اشتباه نمی کند.  
- چشمان شما هم این عکس را که مربوط به بیست و پنج سال پیش است و آن مینیاتور را که در چهارصد سال پیش تهیه شده می بیند آیا این عکسها هم مال من است .

و در این حال چهره زیبا و خوش شکل و خیره کننده خود را با نزدیک ساخت و دندانهای سفید و درخشان و کوههای گلگون خود را که چون میوه تر و تازه طراوت داشت باو نشان داد .

بوماکان فریاد می کشید ای جادوگر وقتی باین چشمان زیبا نگاه میکنم همه چیز از یادم می رود آیا ممکن است کسی بتو نگاه کند و چیزی بفهمد ؟  
نگاه کنید در شانه های نیم برهنه این عکس مینیاتور خال سیاهی دیده می شود و این خال در شانه های تو هم وجود دارد من خودم چند بار آنرا دیده ام این خال را ب دیگران هم نشان بده تا آنها هم بدانند و تصدیق کنند که من اشتباه نکرده ام .

رنگش پریده بود و قطرات عرق از پیشاپیش فرو میریخت دست بطرف نیم تنه اش که باد کمه بسته شده بود انداخت اما ژوزفین دست او را بعقب زد و باوقار و متانت تمام گفت :

کافی است .. بوماگان .. شما نمی فهمید چه می کنید از ماه های پیش عقل خود را از دست داده اید همین حالا که حرف میزدید گوش می کردم و از سخنان شما مبهوت ماندم زیرا را بع من مثل اینکه من معشوقه شما بودم حرف میزدید در صورتیکه من معشوقه شما نبودم اینهم از آن کارها است که در حضور جمع دست بسینه زنی دراز می کنید ، اما میدانم هر گز جرأت این کار را ندارید غرور و خودخواهی شیطنانی بشما اجازه نمیدهد که چنین اعترافی بکنید اما مثل يك آدم بی آبرو کاری را که انجام نداده اید بخود نسبت میدهید . در این چند ماه بارها ب قدمهایم افتادید مرا تهدید کردید ، بدست و پایم افتادید اما حتی برای یکدفعه اجازه ندارم که لبهای خود را بدستهایم نزدیک کنید علت اینهمه نفرت و خشم شما همین است .



## گنج پادشاهان

چون دیدید نمی توانید مرا وادار به تسلیم کنید بخیاال افتادند  
مرا نابود سازید و جلورفقای خودتان مرا يك مجسمه وحشتناك جنایتکاری و  
جادوگری جلوه دادند .

بلی من جادوگر بودم برای اینکه مردی مثل شما موفق نشد مرا  
وادار به تسلیم کند ..

خیر بوماکان .. شما نمی فهمید چه می کنید و هرچه هم که می گوئید از  
روی اراده نیست .

شما مدعی هستید که مرا در اطاق خودتان دیده اید که قرص خواب  
آور را با قرص مسموم عوض می کنم .. بس است ... لازم نیست که حتی شهادت  
چشمان خود را دلیل قرار بدهید .

چشمان شما ... اما بیاد ندارید که این چشمان مسحور و دیوانه عشق من  
شده بود و بقدری دیوانه بود که وقتی آن زن قیافه مرا بشما نشان داد خیال  
کردید که چشمان شما مرادیده اند .

بلی .. بوماگان . باز هم تکرار می کنم آنچه را که دیده اید اشتباه  
محض است اوزن دیگری بوده .. يك زن دیگر در راهی که ما میرویم قدم  
میزند ، زنی دیگر وجود دارد که صاحب اسناد و مدارکی است که از کاگلیوسترو  
باورسیده او هم مثل من این اسامی را روی خود گذاشته .. شاید اسمش مارگیز  
دوبلیمونت یا کنتس فسیکس باشد .. خودتان جستجو کنید شاید او را بیابید  
زیرا همان زن است که شما دیده اید و قسم می خورم که آنچه را که بمن  
تهت میزنید حقیقت ندارد و روی افکارمالخولیائی این دروغها را بمن نسبت  
میدهید .

تمام اینها که گفتید در نظر من غیر از يك مسخره کودکانه چیز دیگر  
نیست پس من حق داشتم که از ابتدای این ماجرا چون يك زن بیگناه و چون  
شخصی که هیچ احساس خطر نمی کند در مقابل شماها ساکت و بی اعتنا ماندم .  
با این طرز قضاوت با وجود منافع خاصی که هر کدام برای دست یافتن  
بمقصود دارید خیال نمی کنم بمقصود برسید اما آنچه که من فکر می کنم شما  
مردمان شریف و شرافتمند هستید و اشخاصی مانند شما حاضر نمی شود که مرا  
بدون گناه بکشتن بدهد .

شما . بوماگان شاید چون آدم مقدس و فئاتیک هستید و از من میترسید این کار را انجام دهید اما باید جلادان زبردستی در تحت فرمان داشته باشید تا از شما اطاعت کنند و من هر چه نگاه می کنم این قبیل اشخاص بین شما نمی بینم .. پس چه می خواهید بکنید .. مرا حبس می کنید ؟ .. مرا در يك زندان تاریک میاندازید ؟

اگر اینطور دلتان می خواهد من حرفی ندارم اما بدانید ممکن نیست هیچ زندانی پیدا شود که من نتوانم از آن خارج شوم . در هر حال هر چه میل دارید بکنید .. مرا محاکمه کنید .. محکوم کنید من از طرف خود يك کلام حرف نخواهم زد .

دو مرتبه بجای خود نشست و روسری را بيك طرف انداخت و مجدداً دستپاراستون سر قرارداد .

در ظاهر امر نقش او تمام شده بود ، بدون اینکه خشمگین شود سخنان خود را گفته بود .

سخنان او با چنان اعتماد و خون سردی ادای شد که با اینکه تمام اتهامات را بر او وارد ساخته بودند خود را مسلط بر همه چیز میدانست .

می گفت کارها اینطور است اما اشتباه شما در همین جا است و می بایست ادعای خود را از روی سوابق گذشته من تنظیم می کردید لازم بود که نظریات خود را روی وقایع گذشته از صد سال پیش تا با امروز تکیه میدادید و اگر می بینید که در تمام این حوادث نام من مخلوط شده برای این است که از روز اول من خودم قهرمان این حوادث بودم و اگر مطمئن هستید که من همان زنی هستم که شما دیده اید از طرف دیگر همان زن تاریخی هستم که عکسهای قرون گذشته صورتهای مختلف مرا نشان میدهد مرا محکوم کنید چه جواب میدهید ؟ ..

بوماگان ساکت مانده بود در ظاهر امر نبرد بین آنها در نتیجه شکست او پایان یافته بود و دیگر نمی خواست ماسک شیطانی را از روی او بردارد از آن گذشته رفقای او هم دیگر آن قیافه های خشمگین را نداشتند که بخواهند آن زن را بنام يك جنایتکار محکوم بمرک نمایند . همه مردمان مانده بودند در آنول اندرزی هم این مسئله را احساس می کرد و تقریباً امیدوار شده بود که صحنه

یکساعت قبل تغییر خواهد یافت .

در اینوقت بارون اتیک با بوماگان مشغول نجوا بودند سپس بوماگان مانند کسی که غیر از این راه چاره ای ندارد سر بلند کرد و گفت :

دوستان عزیز تمام مدارک این محاکمه در مقابل شما است اتهامات و خطابه های دفاعی هر کدام بجای خود گفته شده و با چشم خود دیدید که بارون اتیک و من باچه دلایل محکمی اتهامات را بر این زن وارد ساختیم و او باچه دلایل بچه گانه بدفاع پرداخت بااستغاده از یک شباهت بی اساس آخرین حربه خود را که آخرین وسیله دفاعی تدلیس آمیز او بود در اختیار ما گذاشت .

موضوع خیلی ساده است یک رقیب باین توانائی که مسلح بچنین وسائل خطرناک باشد ما را راحت نخواهد گذاشت مقصود ما در معرض تهدید واقع شده و ممکن است تمام وسائلی را که در دست داریم یکی به دزد دیگری از دست بدهیم اگر او زنده باشد بدبختی و نابودی ما حتی و غیر قابل تردید است اگر فکر می کنید که غیر از مرک او چاره ای نداریم و مجازاتی که برای او تعیین شده منحصر بفرد است اشتباه می کند .

این زن باید ناپدید شود تا نتواند بر علیه ما اقدامی بکند و بیش از این هم ما نباید انتظاری داشته باشیم و اگر مجازات او برای ما مشکل است دلیلی بر این نیست که باید از آن صرف نظر کنیم ما اینجا جمع نشده ایم که این زن را به مجازات برسانیم اما لا اقل باید از حق خود دفاع کنیم .

این تصمیمی است که ما گرفته ایم و اگر شما هم موافق باشید میتوانیم آنرا عملی سازیم .

امشب یک کشتی انگلیسی در فاصله نزدیک ساحل لنگر خواهد انداخت و یک قایق از طرف کشتی بآب انداخته می شود و ما با این قایق بطرف کشتی خواهیم رفت این زن را دست و پا بسته باین کشتی نقل مکان داده و هنگام شب او را به لندن خواهد برد و تا وقتی که کار ما تمام نشده او باید در یکی از تیمارستانها زندانی باشد فکر نمی کنم که هیچکدام از شما باین تصمیم مخالف باشد زیرا این عمل یک اقدام شرافتمندانه است و میتواند ما را در مقابل هر گونه پیش آمد تضمین نماید .

رائول اندرزی لحظه ای چند اعمال بوماگان را تحت مطالعه قرار داد و با

خود گفت .

خیر این تصمیم مرک است . هیچ کشتی انگلیسی در این نزدیکی وجود ندارد فقط دو قایق در ساحل بسته شده که یکی از آن ها سوراخ است وقتی کنتس کاگلیو سترو را در آن سوار کردند این قایق بوسط دریا رفته ناپدید خواهد شد و هیچکس نخواهد دانست بر سر او چه آمده است .

حیله و تزویری که در این عمل بکار رفته بود راعول را سراپا لرزانند و رفقای بوماگان هم بدون اینکه پاسخ مثبت و متقن بدهند همگی ساکت مانده بود سکوت آنها کفایت میکرد و حتی يك نفر اعتراضی نکرد و بوماگان باتفاق بارون در انجام این کار آزاد مانده بودند .

هیچکس اعتراض نکرد و بدون اینکه بدانند کنتس را محکوم بمرک کرده بودند .

همگی خوشحال بودند که وظیفه را بطرز مطلوب انجام داده و حاضر بمرکت شدند و وضع ظاهر آنها شبیه باشخصی بود که از يك شب نشینی معمولی مراجعت می کنند .

بعضی از آنها مجبور بودند با قطار شب که در ایستگاه نزدیک واقع بود حرکت کنند چند دقیقه بعد همگی خارج شده و غیر از بوماگان و دو پسر عو کسی دیگر در آنجا نماند .

آنچه واقع می شد باعث تشویش واضطراب راعول بود ، باین معنی صحنه هیجان انگیزی که زندگی زنی را باین طریقه معمولی و ساده بخطر انداخته بود چون نمایشنامه تئاتری که قبل از وقت به نتیجه میرسد یا محاکمه ای که قاضی و دادستان آن را در مقابل سروصداها بی پایان رسانده است خاتمه یافت .

در این برنامه تدلیس آمیز اخلاق و عادات باطنی بوماگان بطور وضوح در نظر راعول آشکار شد .

بوماگان در نظر او مردی بیرحم و فئاتیک می آمد که عشق و خودخواهی او را فاسد کرده بود .

این مرد تصمیم بمرک محکوم گرفت درحالیکه در باطن او غرائز عجیبی از قبیل عوام فریبی ، دورویی و بی غیرتی و ترسهای مبهم وجود داشت که او را

و اداری می‌کرد در مقابل وجدان خودش را تبرئه نماید .  
در آن حال دز وسط سالون سراپا ایستاده وزنی را که محکوم بمرک  
کرده بود نگاه می‌کرد .

رنگش پریده ، ابروان بهم‌رفته عضلات او بشدت تمام باهیجان سخت در  
حرکت بود .

در حالیکه دستها را به بغل گذاشته بود ظاهر او شبیه کسی بود که  
می‌خواهد در یک صحنه بازی نقش خود را بازی کند .. مغزش با سرعت تمام  
مشغول فعالیت بود .

آیا تردید داشت و ممکن بود در آخرین لحظه از تصمیم خود صرف  
نظر نماید؟

در هر حال هرچه بود افکار و اندیشه های درونی او زیاد طولانی نشد  
دستی بشانه بارون گودری گذاشت و در حالی که خارج می‌شد فرمان داد :  
- گودری ... از او مراقبت کن ، بی فکری بخرج ندهی ...؟

در طول تمام این آمدورفت‌ها ، کنتس کا گلیوستری از جای خود حرکت  
نکرده بود و قیافه اش حالت تفکر آلود و آرامی داشت که هیچ چیز آن با  
وضع عجیب آن لحظات تطبیق نمی‌کرد .

رائول با خود گفت بدون قطع هنوز خطر را احساس نمی‌کند ، زندانی  
شدن در یک تیمارستان تنها چیزی است که بفکر او میرسد به همین علت است که  
ظاهر قیافه او هیچگونه اضطراب و تشویش را نشان نمیدهد .

یکساعت گذشت تاریکی شب کم‌کم سرتاسر سالون را فرا گرفت و در  
این مدت دوباره زن جوان بساعت مچی خود نظر انداخت .

سپس سر بلند کرد و می‌خواست بانبوت شروع بسخن کند در این حال  
صورتش حالت دلفریبی بخود گرفت و صدایش چنان انعکاسی داشت که در روح  
و قلب انسانی فرو میرفت .

نبوت غرشی کرد و جوابی نداد .  
نیم ساعت دیگر گذشت ، بطرف راست و چپ خود نظری انداخت و دیده  
که در سالون نیمه باز است در آن لحظه بود که فکر فرار در مغزش راه یافت  
و بدنش با حرکت مخصوصی برای بلند شدن از جای خود تکان خورد .

رائول هم پیش خود فکر می کرد که باو کمکی بکنند اگر اسلحه ای همراه داشت بنوت را از دور هدف قرار می داد . حتی بفکرش رسید که خود را بوسط سالون پرت کند اما دهانه آن آنقدر وسیع بود که بتواند خیال خود را انجام دهد .

از طرف دیگر بنوت هم که خطر را احساس می کرد رولور را از روی میز برداشت و زمزمه کنان گفت :

بخدا قسم است اگر يك حرکت بکنید تیر را خالی می کنم .

بنوت مردی بود که بوعده خود وفا می کرد کنتس هم از جای خود تکان نخورد رائول در حالیکه گلویش از شدت خشم فشرده شده بود بدون اینکه خسته شود به تماشا پرداخت .

در ساعت هفت، گودری اتیک برگشت چراغی روشن کرد و به بنوت اوسکار گفت :

- آماده باشید . تو برو عرا به دستی خود را از اصطبل بیاور پس از آن میتوانی برای شام خوردن بروی .

وقتی که بارون بازن جوان تنها ماند به تردید افتاد رائول میدید که چشمانش هاج و واج مانده و دلش می خواهد کاری بکنند یا حرفی بزند اما مثل این بود که احتیاط می کرد بالاخره حمله خود را آغاز کرد و گفت :

سخانم .. از خداوند طلب بخشش کنید .

کنتس با آهنك مخصوصی جواب داد از خداوند طلب بخشش کنم .

- برای چه؟

بارون گفت ه-رچه دلتان میخواهد ، من وظیفه داشتم بشما اطلاع

بدهم .

کنتس که بیش از پیش مضطرب شده بود پرسید چه اطلاعی بمن بدهید؟

بارون گفت لحظاتی در زندگی انسان پیش میاید که یا مثل اینکه در آن شب می خواهد بمیرد باید دعا کند .

ناگهان وحشتی سخت سراپایش را تکان داد و در يك لحظه کوتاه وضع را دو نظر گرفت و دستهایش باتشنج سخت بسمت پساین آویخته شد و

گفت :

- بمیرم.. موضوع مردن در بین نبود . بوماگان در این خصوص صحبت نکرد صحبت از يك تیمارستان بود .  
 بارون جواب نداد و شنیده می شد که زن بدبخت میگوید :  
 - آه خدایا .. او مرا فریب داد . صحبت از تیمارستان بود .  
 - این موضوع دیگری است .. آنها می خواهند در نیمه شب مرا بآب بینند از نند  
 آه چه وحشتی است . خیر ممکن نیست و من نباید بمیرم .. کمک کنید .  
 بارون يك پارچه محکمی را روی شانه خود انداخته بود چون صدای او بلند شد بایک بیرحمی جنون آمیز سرش را در آن پارچه پوشاند و دست خود را برای خفه کردن صدا روی دهانش گذاشت .  
 بنوت برگشت بکمک یکدیگر او را در عرابه دستی خوابانده و دست و پایش را بستند بطوریکه حلقه های آهنین طنا بها از دو طرف به عرابه فشار میداد .



## قایقی که فرو میرود

تاریکی شب زیادتر می شد بارون اتیک چراغی روشن کرد و دود و پسرعمو بر بالین زندانی خود نشستند . روشنائی چراغ بصورت آنها می تابید و در آن حال قیافه مردان جنایتکار را بخود گرفته بودند اوسکار بنوت می گفت خوب بود يك بطری روم می آوردیم در چنین ساعاتی انسان هر چه بیشتر مست باشد بهتر است .

بارون گفت هنوز ما آن وضع را پیدا نکرده ایم که مستی بهتر باشد و برعکس باید حواسمان جمع باشد .

- راست است اما خوب بود بوماگان را راضی می کردید که این کار را بدیگری رجوع کند .

- ممکن نبود .

- پس باید اطاعت کرد .

مدتی دیگر گذشت هیچ صدائی نه از طرف کاخ نه از جنگل شنیده نمی شد . بنوت بز ن اسیر نزدیک شد مدتی گوش فرا داد بعد روی خود را گرداند و گشت :

- عجیب است او حتی ناله هم نمیکنند راستی که زن بی باکی است .  
سپس با آهنگی که علامت ترس از آن هویدا بود اضافه کرد :  
- آیا توبه آنچه درباره اومی گویند ایمان داری ؟  
- به چه ؟

- راجع به سن و سالش .. تمام این داستانهای قدیمی ؟  
- همه اش محمل است .

- اما گمان میکنم بوماگان باور می کند .  
- مگر ما میدانیم بوماگان چه فکر می کند .  
- گودری .. قبول کن (مطالب بسیار عجیبی است و تمام این حرفها نشان میدهد که او در قدیم متولد شده است .

گودری رمز مه کنان گفت :

- بلی همین است من هم وقتی که آن گزارش را می خواندم مثل اینکه او در آن دوره ها زنده بود باو خطاب می کردم .  
- پس تو باور می کنی ؟

- بس است در اطراف این موضوع زیاد حرف نزیم هر چه لازم بود گفته شده .. بعد صدای خود را بلندتر کرد و افزود خدا میداند اگر میدانستم از قول این کار امتناع می کردم گودری حوصله حرف زدن نداشت اما بنوت بدنبال سخنان او می گفت :

- من هم قسم می خورم که حاضرم بز نم بچاک اینطور که من فکر میکنم تمام کارهای ما بی نتیجه است ، بتو گفتم که بوماگان بیشتر از ما چیزهایی میداند و مادر دست او مثل يك آلت بی اراده هستیم یکروز که دیگر ما احتیاج نداشته باشد عذر ما را خواسته و تمام منافع را به نفع خود ضبط می کند .  
- خیر اینکار را هرگز نمی کند .

- با اینحال .



گودری دست بروی دهان او گذاشت و آهسته گفت ساکت باش او حرفهای ما را می شنود .

- چه فایده دارد در صورتیکه تا یک ساعت دیگر ...  
هر دو ساکت ماندند گاهی صدای ضربات زنگ ساعت بگوش میرسید  
و آنها ضربات را بالبهای خود شماره کرد بهم نگاه میکردند .  
وقتی ساعت ده بصددا در آمد بارون چنان مشتکی بروی میزد که چراغ از  
جای خود پرید و گفت باید براه افتاد .

بنوت گفت چه بدبختی ؟ .. ما باید آنجا برویم ؟  
- دیگران هم می خواهند با ما بیایند اما آنهارا در بالای تخته  
سنگها نگاه میدارم برای اینکه همه آنها خیال می کنند حقیقه کشتی انگلیسی  
خواهد آمد .

- اما من دلم می خواهد که همه با ما بیایند .  
- ساکت باش کارها فقط بدست ما است از آن گذشته ممکن است دیگران  
زیاد حرف بزنند ، اینست آنها هم آمدند .

دیگران یعنی کسانی که با قطار نرفته بودند ، اورمون ، وروکس استر  
و ، رولویل در حالیکه چراغ بدست داشتند رسیدند اما بارون چراغها را  
خاموش کرد و گفت :

- نباید روشنائی داشته باشیم ممکن است اشخاص ما را به بینند و بعدها  
اسباب حرف شود تمام مستخدمین هم خوابیده اند .  
- کلاریس چطور ؟

- او از اطاق خود خارج نشده است .  
- راست است او امروز کمی کسالت داشت .  
اورمون و ، رولویل یکسر عرابه را گرفتند بآهستگی از مزرعه گذشته  
داخل زمین مسطحی شدند که آنها را بساحل هدایت میکرد ، آسمان مستور از  
ابر بود و این جمعیت بیصددا و ساکت از کنار درختها می گذشتند .  
بارون می گفت ساکت باشید البته کسی در این طرفها نیست اما باید  
مواظب مامورین گمرک بود .

بنوت گفت بلی مامورین درمیخانه دعوت دارند با این حال ممکن است  
قراولانی در این حدود پیدا شوند.

کم کم بساحل نزدیک شدند زمین را اخیراً صاف و هموار کرده بودند  
که مردم بتوانند براحتی بطرف ساحل بروند .  
بارون گفت بهتر است از هم جداشویم .

همه از اطراف عرابه دور شدند و دوپسر عموبدون اتلات وقت از سر بالائی  
تپه شروع بیاین رفتن نمودند .

خیلی طول کشید ، پله‌هایی که در سر راهشان بود غالباً ارتفاع زیاد  
داشت و گاهی سرپیچ‌ها بقدری تنگ بود که نمی توانستند با عرابه جلو بروند  
و مجبور می شدند عرابه را روی دست بطرف بالا نگاهدارند .

فقط روشنائی يك چراغ جیبی راهشان را نشان میداد بالاخره بازحمت  
زیاد به نزدیک ساحل رسیده و در آنجا برای رفع خستگی متوقف شدند .  
در فاصله دور دو قایق دیده میشد که پشت سر هم واقع شده اند ، دریا  
آرام بود ، هیچ موجی نداشت .

بنوت سوراخی را که در ته قایق درست کرده بود نشان داد ولی بطور  
موقت مقداری حصیر روی آن کشیده بودند سپس عرابه با آرامی تمام در روی  
دو پاروی قایق گذاشتند .

بارون گفت باید آنرا به بندیم اما بنوت گفت :

اگر طوری شد که بعدها موضوع را کشف کردند ما راجع باین عرابه  
چه جواب خواهیم داد .

بارون گفت باید کمی دور برویم تا کسی نتواند چیزی کشف کند  
از آن گذشته این از عرابه‌های کهنه‌ای که مورد استفاده نیست من آن  
را از انبار آورده‌ام کسی در خصوص این عرابه سوء ظن نمی برد .

در حالی که حرف میزد میلز زید بطوری که بنوت متوجه او شد و پرسید  
تورا چه میشود .

- من ؟ .. چه می خواهی باشد .. حرف زن . قایق را بران اما قبل از  
حرکت بطوریکه بوماگان دستور داده باید دهان بند او را باز کرد از او  
سئوال کنیم شاید حرف یا پیغامی داشته باشد . تو حاضری این کار را بکنی .

بنوت بالکننت زبان گفت باودست بز نم ؟ . اورا به بینم نه . هرگز  
من میترسم .. تو چطور ؟

- من هم نمی توانم این کار را بکنم .  
- بالاخره او مقصراست .. آدم کشته ..  
- بلی .. ممکن است اینطور باشد اما چه حالت احرامی دارد .  
- بلی و چقدر هم خوشگل است در مثل مجسمه مرمر میماند .  
در همان حال هر دو مقابل عرابه بزانو در افتاده و برای کسی که  
میخواست بمیرد شروع بدعا کردن گذاشتند .

گودری دعاها و مناجات هائی می خواند و بنوت در پاسخ او آمین میگفت  
این کار کمی با آنها جرأت داد زیرا بزودی از جا برخاسته شروع بکار کردند  
بنوت طناب بزرك را که با خود آورده بود برداشت و حلقه های آهنی را محکم  
بست بعد قایق را بطرف امواج آب راند .

سپس با کمک یکدیگر قایق دوم را هم بآب انداختند و سوار آن شدند .  
گودری پاروها را گرفت و بنوت بایک طناب قایق محکوم را بقایق خود  
بست .

با این ترتیب با ضربات کوچک پارو و قایق بطرف امواج آب میرفت  
اما پس از بیست دقیقه راه حرکت قایق آهسته تر شد و هر دو توقف نمودند .  
بارون که رنک و روی خود را باخته بود گفت من دیگر نمیتوانم جلو  
بروم بازوهای من کار نمی کند .

بنوت اعتراف کرد که من هم نیروی این کار را ندارم .  
بارون يك تقلای دیگر بجا آورد اما چون عاجز ماند گفت فایده اش  
چیست ما از حدود ساحل خیلی دور شده ایم آیا عقیده تو اینطور نیست ؟  
دیگری پاسخ داد خیلی دور شده ایم از آن گذشته نسیم دریا مقدار  
بیشتری بتواند قایق را از خط السیر دور کند .

- در این صورت دهانه سوراخ را باز کن .  
بنوت که خیال میکرد همین عمل اقدام بارتکاب جنایت است در مقام  
اعتراض برآمد و گفت این کار را باید شما بکنید .  
- زیاد مهمل نگو زود کار را باید تمام کرد .

بنوت طناب را کشید ، سر قایق کاملاً موازی قایق دیگر واقع شد دیگر کاری نداشت جز اینکه بطرف قایق خم شده دست خود را برای باز کردن سوراخ دراز کند .

میگفت : گودری من میترسم بخدا قسم که من نمیتوانم این کار را بکنم این کار تو است .

گودری بطرف او جستن کرد ، او را بکناری زد بطرف لبه قایق خم شد و دست خود را دراز کرد و بایک حرکت سر سوراخ را برداشت صدای غلغل آب بگوش رسید و همین حرکت آب باعث شد که نزدیک بود بدریا بیفتد اما در این وقت بنوت که از او بیشتر ترسیده بود حرکتی بقایق داد و پاروهارا بدست گرفت و بایک حرکت قایق آنها مسافت دوری از قایق اولی دور شده بود گودری میگفت صبر کن .. من میخواهم او را خلاص کنم ، بدجنس قایق را نگاه دار . آه پس تو او را کشتی . ای قاتل .. اگر تو این کار را نمیکردی من او را نجات میدادم .

اما بنوت که از شدت وحشت دیوانه شده بود بدون اینکه بحرف او گوش بدهد چنان پارو میزد که نزدیک بود قایق را واژگون سازد .

جسد کنتس تنها در دریا ماند و تا چند دقیقه دیگر از سوراخ گشادی که در ته قایق ایجاد شده بود سر تا سر قایق را آب فرا میگرفت و قایق بزیر آب فرو میرفت .

گودری از آنچه میدید وحشت داشت تا اینکه او هم مانند بنوت بحرکت درآمد و پارو را بدست گرفت و بدون اینکه فکر کند کسی صدای او را میشنود کمر خود را خم کرد و با سرعتی جنون آسا از محوطه ای که جنایت در آن واقع شده بود بنای فرار کردن را گذاشت . آنها میترسیدند از اینکه مبادا صدای فریاد او را بشنوند .

قایق محکوم بحال خود در امواج آب حرکت میکرد و امواج سنگین آن را بطرف پائین حرکت میداد .

وقتی که بنوت و بارون بوسط راه رسیدند تمام صداها خاموش شد . در این لحظه قایق دیگر ، قایقی که زن محکوم را بان بسته بودند کمی بطرف راست متمایل شد و کنتس در حال اغماغ و بیهوشی اینطور احساس کرد

که قایق بطرف پائین می‌رود .

انسان وقتی خود را حاضر بمرگ درد هیچ چیز نمی‌فهمد و خیال می‌کند که بر راحتی بدنهای دیگر می‌رود .

با این حال تعجب می‌کرد از اینکه از تماس با آب سرد دریا ناراحت نمی‌شود اما احساس نمود که قایق با آب فرو نمی‌رود و مثل این بود که کسی آنرا نگاه داشته و از لبه آن بالا می‌آید .

کسی ؟ .. چه کسی ؟ شاید بارون یا همدستش باشد اما فکر کرد که این شخص نباید آنها باشند زیرا در همان حال صدائی را که نمی‌شناخت بگوش شنید که می‌گوید :

- نترسید . من یک دوست هستم که بکمک شما می‌آیم .

این دوست بطرف او خم شد و بدون اینکه بداند آیا صدایش را می‌شنود یا خیر با او گفت :

- شما هیچ وقت مرا ندیده‌اید . اسم من رائول آندرزنی است کازها رو براه شده . من سوراخ قایق را با قطعه چوبی که همراه آورده بودم بسته‌ام ، تعمیر موقتی است اما برای چند دقیقه کفایت می‌کند انقدر هست که ما می‌توانیم خود را از شر این طنابها خلاص کنیم .

بایک کارد طنابها را که بیدن او بسته بود پاره کرد سپس پارچه را از روی صورت او برداشت و در حالی که تعظیم می‌کرد با او گفت :

- چقدر خوشوقت هستم ، اتفاقاً بهتر از آنچه که فکر می‌کردم برای من مساعد شد و می‌بینید که خلاص شده‌اید آب آنقدرها بالا نیامده که بدن شما را خیس کند . چه شانس بزرگی . ناراحت که نیستید ؟  
زن بدبخت با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

- خیر .. فقط این طنابهای کلفت پایم را زخم کرده‌است .

- مهم نیست اساس مطلب این است که بتوانیم خود را بساحل برسانیم جلادهای شما بدون تردید حالا بساحل رسیده و با سرعت تمام میدان را خالی کرده‌اند از هیچ طرف نباید نگرانی داشت .

مقدمات کار را با سرعت فراهم کرد ، پاروئی را که با خود آورده بود برداشت و براه افتاد و در همان حال مثل اینکه هیچ چیز واقع نشده با صدائی

نشاط انگیز و خندان شروع بصحبت نمود و گفت :

— اجازه بدهید قبلا مطابق معمول خود را معرفی کنم اگرچه سرو لباسم طوری است که قابل این حرفها نیست سرتاسر لباس من از يك شلوار کوتاه دریائی تشکیل میشود که کارد خودم را بآن بسته ام .. نام من رائل اندرزی است و در خدمت شما هستم يك اتفاق ساده باعث شد که من در خدمت شما رسیدم آنهم به برکت استراق سمع بود و در این مذاکرات بود که دانستم بر علیه خانمی که او را نمیشناسم دسته بندی شده بهمین علت بود که زودتر از آنها حرکت کردم و با سرعت خود را بساحل رسانده و هنگامی که دو پسر عمو از تونل خارج میشدند من خودم را بآب زدم و در همان حالی که قایق شما را بقایق خودشان بستند خود را بزیر قایق شما چسباندم . این کاری بود که باسانی انجام شد و هیچکدام از آن دو نفر نفه میدند که با اسیر خود يك قهرمان شکست ناپذیری را همراه میآورند تا او بتواند شمارا نجات بدهد .. البته بعدها این ماجرا را مفصل برای شما تعریف خواهم کرد این موضوع بماند تا وقتی که شما حال شنیدن آنرا داشته باشید و اکنون هرچه میگویم غیر از بر حرفی چیزی نیست و همه اش هدر میرود .

لحظه سکوت نمود ، زن جوان گفت خیلی رنج میکشم .

جواب داد يك اندرز بشما میدهم خودتان را به بیهوشی بزیند در حال بیهوشی اعصاب شما استراحت می کند .

مثل این بود که کنتس میخواست از او اطاعت کند چون بعد از چند لحظه ناله کشیدن بحال بیهوشی افتاد .

رائول روی او را پوشاند و در حالیکه بطرف ساحل میرفت گفت این بهتر است ، فرصت من زیاد است و کسی هم نیست مزاحم من باشد .

قایق با ضربات پاروهای او بسرعت پیش میرفت و کم کم سیاهی تخته سنگهای ساحل نمایان تر میشد .

بمحض اینکه بدنه قایق بسنگ ساحل رسید بزمین پرید با توانائی عجیبی که داشت بدن خانم را به بغل گرفت و او را در کنار سنگ نشانید .

میگفت من قهرمان بوکس و کشتی های رومی هستم من این زور و بازو را از برکت پدرم بارث برده ام و مدتها هم نزد دیگران مشق کرده ام . اینجا

استراحت کنید کسی مزاحم شما نیست اما من باید دو مرتبه بروم فکر میکنم که شما بعدها در نظر دارید از این دو پسر عمو انتقام بگیرید .. باین جهت بهتر است که آنها قایق را اینجا نه بینند و باید خیال کنند که شما حقیقه در آب غرق شده اید پس کمی صبر داشته باشید .

بدون تأمل آنچه را که گفته بود انجام داد و دو مرتبه قایق را بوسط دریا کشاند سوراخ آنرا باز کرد و وقتی مطمئن شد قایق با این ترتیب بزیر آب خواهد رفت خود را بآب انداخت . در مراجعت بساحل لباسهای خود را که در زیر تخته سنگ پنهان کرده بود برداشت شلوارش را کند و لباسها را پوشید و بطرف کنتس آمد و گفت :

حالا لازم است که بالا برویم مانند در اینجا بصلاح ما نیست .

زن جوان کم کم از بیپوشی بحال آمد و راول در مقابل روشنائی چراغ دید که چشمانش را باز میکند .

با کمک راول سراپا ایستاد اما فریادی از درد پا بر آورد و باحال ضعف بزمین افتاد . راول کفش را از پای او خارج ساخت و دید که چو را بیش آلوده بخون شده ، زخم بسیار مختصری بود اما از سوزش آن درد می کشید .

راول بادستمال جیبی زخم پایش را بست و دو مرتبه براه افتادند اما چون دید نمی تواند درست راه برود او را به پشت خود گرفت و از تخته سنگها که بشکل پله ای بود بالا رفت .

سینه پله بود . حال معلوم میشد گودری و بنوت که در پائین آمدن آنقدر تقلا میکردند راول تاچه اندازه میباشد نیروی جوانی خود را برای بالا رفتن بکار ببرد .

چهار مرتبه در بین راه مجبور بتوقف شد ، عرق از پیشانی اش میریخت و این بود که دیگر نمی تواند جلو برود .

با اینحال باخوش خلقی تمام بیالارفتن ادامه داد در توقف سوم روی زمین نشست و او را بروی زانوان خود خواباند و بنظرش رسید که خانم زیبا از خوشمزگی ها وجست و خیزهای اومی خندد .

بالاخره بالا رفتن تمام شد در حالیکه پیوسته بدن زیبا ولطیف او را بسینه خود می چسباند .

وقتی بیالارسید هیچ توقف نکرد باد خنکی شروع بوزیدن نمود ،  
عجله داشت که خانم زیبارا به پناهگاهی برساند با سرعت تمام از مزرعه  
گذشت و او را تا بمدخل انباری که در محل خلوتی واقع شده و قصد رفتن آنجا  
را داشت رسانید .

این انبار محل آمد و رفت همه روزه او بود و محض احتیاط دو بطره  
آب خنک و یک شیشه کنیاک و مقداری غذا ذخیره کرده بود .

نردبانی بدیوار آن گذاشت بار خود را بدوش گرفت و درش را بطرف  
خود کشید و بعد از داخل شدن نردبان را بگودالی انداخت .

با خود گفت : دوازده ساعت میتوانیم در اینجا استراحت کنیم و کسی  
قادر نیست مزاحم ما باشد فردا نزدیک ظهر يك كالسكه تهیه می کنم و شما  
را هر جا بخواهید می برم .

با این ترتیب هر دو در آن انبار که درش از داخل بسته شده بود در  
نتیجه يك حادثه عجیب و باور نکردنی زندانی شده بودند .

همه چیز و تمام حوادث امروز از قبیل دادگاه تفتیش عقاید ، قضاتی  
که بیرحمانه قضاوت می کردند . جلادان وحشتناک ، بوماگان ، گودری ،  
محکومیت ، فرود آمدن بطرف دریا ، قایقی که بآب فرو میرفت و در تاریکی  
محمومی شد و بالاخره کابوسهای وحشتناک همه یکی بعد از دیگری محو شده  
و بجلسه خصوصی بین زنی که اسیر شده بود و مردی که او را نجات داد منتهی  
شده بود .

روشنائی ضعیف چراغ دستی چهره زیبای او را که آنهمه اضطراب و  
ناراحتی در آن نقش بسته بود روشن میکرد .

رائول در مقابل او نشسته و تماشا می کرد . چون هوای انبار در نتیجه  
حرارت چراغ گرم شد قسمت بالای نیم تنه خود را باز کرد و رائول با چشمانی  
حریص و ملتتهب شانه های عربان و ظرافت سینه و گردن او را از نظر  
میگذراند .

بیادش آمد که بوماگان در ضمن اتهامات خود راجع به خال کوچکی که  
در عکس مینیاتور دیده بود اشاره می کرد از دیدن این خال که روی سینه  
او میدید نتوانست از تعجب و حیرت خودداری نماید برای اینکه بهتر به بیند



## گنج پادشاهان

آهسته پارچه لباس را کنارزد در سمت راست روی پوست سفید و درخشان اوخال کوچکی شبیه به لکه‌ای سیاه نمایان بود .  
بدون اینکه بفهمد چه می‌گوید ناگهان پرسید شما که هستید؟ و از کدام جهان آمده‌اید .

رائول هم مانند دیگران يك نوع ناراحتی عجیبی از مشاهده وضع اسرار آمیز این زن مرموز در خود احساس می‌کرد و ماجراهای زندگی او را همانطور که شنیده بود در نظر مجسم ساخت و بی آنکه بداند علیرغم احساسات خویش مثل اینکه خیال می‌کرد این زن سخنانش را می‌شنود شروع بصحبت نمود .

لبهای ژوزفین بحرکت در آمد کلماتی از آن خارج می‌شد که رائول نمی‌توانست تشخیص بدهد بقدری باو نزدیک بود که اثر نسیم تنفس‌های او را که بله‌بایش میرسید احساس میکرد .

زن زیبا نفس بلندی کشید و چشمانش نیمه باز شد چون رائول را در مقابل خود در حالت دوزانو دید رنگش سرخ شد و تبسمی بر لبهایش بظهور رسید .

این تبسم هم‌چنان بر لبهایش باقی ماند درحالی‌که دو مرتبه پلک‌های چشمش رو بهم خوابید و بخواب رفت .  
رائول از مشاهده این وضع متقلب شد و از شدت میل و اشتیاق قلبش بضربان افتاد .

در جستجوی کلمات آتشینی بود که از دهان خارج سازد و چون کسی که مقابل يك رب‌النوع نشسته دستها را بسینه گذاشت و گفت چقدر شما زیبا هستید .

من در زندگی خود آنقدر زیبایی ندیده‌ام فکر می‌کنم که هر کس شما نگاه کند از گریستن نمی‌تواند خودداری کند ، تبسم‌های شما آنان را نابود می‌سازد .

آدم دلش می‌خواهد این تبسم‌ها را محو کند تا هرگز چشمانش آنرا نبیند . آه دیگر تبسم نکنید ، خواهش می‌کنم این تبسم‌ها را محو سازید .  
سپس آهسته‌تر و عاشقانه افزود .

ژوزفین بالسامو .. چه اسم قشنگی دارید و چقدر این نام شمارا اسرار آمیز نشان میدهد ..

بوماگان می گفت شما جادوگر هستید .

خیر .. شماجن و پری هستید ، از تاریکی ها خارج می شوید و چون روشنائی آفتاب میدرخشید ..

ژوزفین بالسامو .. ساحره زیبا .. جادوگر آهن هر چه نگاه میکنم بیشتر خوشحال می شوم ..

زندگی من از ساعتی آغاز می شود که شمارا در آغوش گرفتم .. دیگر هیچ خاطره ای غیر از شما ندارم ..

امیدی بغیر از شما احساس نمی کنم .. خدایا .. چقدر زیبا هستید . . آدم می خواهد از شدت ناامیدی کریه کند .

رائول تمام این سخنان را می گفت در حالیکه کاملا با او نزدیک شده و دهانش با دهان او نزدیک بود و بخود اجازه داد که از لبهایش بوسه ای بردارد در تبسم های ژوزفین بالسامو غیر از شهوت و اشتیاق چیزی یافت نمی شد اما در این تبسم چنان عفتی وجود داشت که رائول مأخوذ احترام شد و التهابات او با کلمات و سخنان محکم و حاکی از فداکاری پایان پذیرفت :

می گفت : اگر شما بخواهید برخلاف میل آنها مقصدی را که تعقیب می کنند دنبال کنید قول میدهم که پیروز خواهید شد ، من چه دور از شما باشم و چه نزدیک ، از شما دفاع خواهم کرد و شمارا کمک می کنم . . به پیمان فداکاری من اعتماد داشته باشید .

بالاخره پس از اینهمه سخنان رائول هم در حالیکه با او پیمان می بست بخواب رفت ، این خواب بسیار عمیق و بدون رویا و شبیه خواب کودکانی بود که اعصاب خود را آرام می کنند .

ساعت یازدهم به از کلیسای نزدیک بگوش رسید رائول که در عالم خواب و بیداری بود ضربات ساعت را یکی بعد از دیگری شمرد و گفت ساعت یازده است ؟ ...

از لفافه و سوراخهای انبار روشنائی روز بداخل نفوذ کرده بود و از طرف دیگر آفتاب دیده می شد .

- کجا هستید؟ من شما را نمی بینم .

چراغ خاموش شده بود بطرف دررفت و آنرا بطرف خود کشید داخل انبار روشن شد . ژوزفین با السامو در آنجا نبود .  
 بطرف بوته های یونجه حمله ور شد آنهارا جابجا کرد و همه را باخشم زیاد از سوراخ دیوار به بیرون انداخت . هیچکس نبود . ژوزفین با السامو ناپدید شده بود .

پائین رفت ، بین درختان بجستجوی پرداخت مزرعه مجاور و جاده هارا از نظر گذراند . همه بیهوده بود . با اینکه زخمی بود و نمی توانست پاهایش را روی زمین بگذارد از انبار خارج شده و بروی زمین پریده ، و از مزرعه گذشته و دشت مجاور را طی کرده و رفته بود .

رائول برای جستجوی بیشتر با انبار برگشت لازم نبود که زیاد تجسس کند روی تخته انبار کارت پستالی نظر او را جلب کرد آنرا برداشت عکس کنتس کا کلیو سترو بود .

در پشت آن با مداد این دو سطر نوشته شده بود :

از نجات دهنده خود تشکر می کنم اما او نباید در فکر دیدن من باشد .



## یکی از هفت شاخه

داستانهایی که قهرمان آن دستخوش حوادث محیر العقول می شود وقتی به نتیجه قطعی میرسد دلش می خواهد که قبول کند آنچه را که دیده جز خواب و خیال چیزی نبوده است .

برای رائول اندرزی هم همینطور شده بود وقتی که می خواست موتورسیکلت خود را که در بیشه پنهان کرده بود سوار شده بدنبال ژوزفین برود با خودش فکر می کرد آیا آنچه را دیده در خواب نبوده؟ اما خیلی زود این تصور از بین رفت زیرا حقیقت امر را کارت پستال عکس ژوزفین که در دست داشت ثابت می کرد و از آن گذشته هنوز حرارت بوسه ای را که از خانم زیبا

گرفته بود در لبهای خود احساس می نمود این حقیقتی بود که انکار ناپذیر تلقی می شد .

برای دفعه اول پس از این ماجراهای عجیب بیاد کلاریس اتیک افتاد و ساعات شیرینی را که با او گذرانده بود بخاطر آورد اما این قبیل عهد شکنی ها و بیوفائی ها برای جوانی مانند راول چندان ارزش و اهمیت نداشت معینا قیافه کلاریس جلو نظرش مجسم شد .

و این قیافه چنان مبهم و دردناک بود که شباهت به مجسمه های معابد داشت که مردم برای زیارت او میروند با وصف این حال کنش کا کلیوسترو در نظر او چون الهه خدایان بود الهه ای که آرامی پرستید و اجازه نمیداد هیچکس این الهه زیبارا از او بر باید .

اندرزی یا بمعنی دیگر آرسن لوپن تا آن روز حقیقتاً زنی را دوست نداشته بود .

در این سن جوانی جاه طلبی های زیاد داشت اما هنوز نمیدانست با چه وسیله این جاه طلبی ها و این افتخارات را برای خود تحصیل نماید . او در سن وسالی بود که بدنبال سر نوشت خود میدوید همه چیز را داشت ، باهوش بود ، روح جوان و مهارت و زرنگی و نیروی بدنی کامل و نرمی اعضا و استقامت تحمل هر گونه رنج و مشقت را داشت .

با این امتیازات می خواست زندگی کند اما هیچ منبع عایدی و تمول نداشت از روزی که خود را شناخته بود جوانی بی پدر و تنها بود ، دوستی نداشت با کسی معاشرت نمی کرد ، شغلی هم نداشت معینا می خواست زندگی کند . اما چگونه ؟

این مسئله ای بود که خودش نمی توانست در اطراف آن توضیح بدهد و خودش هم زیاد پابند دانستن آن نبود ، آنطور که میتواند زندگی میکرد با نیاز مندیا و آرزوهای خود هر طور پیش می آمد مبارزه می کرد .

با خود گفت شانس بامن است بجلو برویم هر چه باید بشود خواهد شد و اطمینان دارم که آتیه هم خوب خواهد شد .

در اولین قدم ژوزفین بالسامو جلو او سبز شده بود و احساس می کرد که تمام قوای خود را حاضر است برای دست یافتن باو بکار بیندازد .

اما باید گفت که ژوزفین با السامو با آن موجود جهنمی که بوماگان او را جلو نظر دوستانش مجسم کرده بود فرق داشت تمام این فرضیات غیر حقیقی و تمام این جنایات و پستی‌ها و جادوگری‌ها مانند کابوسی در مقابل عکسی که مشغول تماشای آن بود از بین رفته بود .

با حرارت تمام می‌گفت ترا پیدا خواهم کرد ، ترا خواهم بوسید و تو مرا همانطور که من دوست دارم دوست خواهی داشت .  
تو بمن تعلق خواهی گرفت معشوقه من و مطیع فرمان من و محبوبه من خواهی شد .

زندگی اسرارآمیز ترا کشف خواهم کرد قدرت خدائی و معجزات تو و جوانی باور نکردنی تو و تمام چیزهایی که مربوط بدیگران است از آن من و در اختیار من قرار خواهد گرفت .  
ژوزفین تو مالی من خواهی شد .

در مدت دوازده روز در اقامتی که در طبقه اول مهمانخانه داشت و پنجره آن بیک باغ سبزیکاری بازمی‌شد تنها وساکت ماند روزها را به تفکر و انتظار گذراند بعد از ظهرها در بیلاقات نرماند که فکر می‌کرد ژوزفین را در آنجا ملاقات خواهد کرد مشغول گردش بود .

او تصور می‌کرد که خانم زیبا در نتیجه این حوادث وحشتناک بمنزل خود در پاریس مراجعت نخواهد کرد چون بعد از آن ماجرای عجیب لازم بود که دشمنان او را مرده بدانند و از طرف دیگر چون تشنه انتقام دشمنان بود و می‌خواست قبل از آنها به گنج پادشاهان دسترسی پیدا کند لازم بود که خود را از دسترس رقبای خویش دورتر نگاه دارد .

روز سوم، راتول در سر میز اطاق خود گلدانی از گل سرگس و گلها یافت از مستخدم مهمانخانه پرسید اما آنها کسی را ندیده بودند .

در حالیکه گلها را می‌بوسید با خود گفت این گل از طرف او است چهار روز پشت سر هم در ته حیاط خود را پنهان ساخت بمحض اینکه صدائی در دهلیز بگوشش میرسید قلبش بضربان میافتاد اما هر دفعه ناامید و ناراحت می‌شد .

امروز چهارم، در ساعت پنج بین درختان حیاط احساس کرد که

صدای بهم خوردن لباسی را می شنود .

دامن لباس يك زن از مقابلش گذشت منی خواست خود را بطرف او بیندازد اما ناگهان خشمی شدید سراپای وجودش رافرا گرفت زیرا کلاریس اتيك را شناخت .

دردست کلاریس دسته گلی شبیه بهمان گلها دیده می شد . دختر جوان آهسته بطرف اطاق اورفت و دست خود را دراز کرد و گل را از پنجره روی میز گذاشت .

وقتی که برمی گشت رائول او را از مقابل دید و از پریدگی رنگ او ناراحت شد .

گونه های دختر جوان تازگی و طراوت خود را از دست داده و چشمان گودرفته اش آثار اندوه و بی خوابیهای طولانی را نشان میداد .

بیاد رائول آمد که در آن روز گفته بود من برای تورنچ بسیار متحمل خواهم شد اما نمیدانست که این رنج دوری باین زودی آغاز میشود و روزی که خودش را به رائول تسلیم کرده بود روز وداع بشمار می آمد .

رائول بیاد این سخنان افتاد و طبعاً از بدبختی که باو کرده بود ناراحت شد معیندا از این طرف عصبانی بود که امیدش بیاس مبدل شده و تاسف میخورد که برای چه بجای کسی که انتظارش را داشته کلاریس برای او گل آورده است .

حرفی نزد تا کلاریس پی کار خود رفت .

يك ربع ساعت بعد متوجه شد که نامه ای در پای در افتاده آنرا برداشت و چنین خواند .

عزیزم . آیا هر چه بود تمام شد ؟ . خیر .. اینطور نیست ، من بی جهت گریه می کنم و ممکن نیست باین زودی از کلاریس خود سیر شده باشی .

عزیزم .. امشب همه اهل منزل با قطار خواهند رفت و تا فردا صبح نخواهند آمد .. پیش من بیا .

رائول از خواندن این سطور ناراحت نشد اما ب فکر مسافرت آنها افتاد و سخنان بوماگان را بخاطر آورد که گفته بود !

از آنجائیکه او میدانست ما باید ناحیه مجاور، دیپ را بازرسی کنیم با

شتاب تمام خود را آنجا رسانده بود .

آیا مقصد آنها از این مسافت همانجا نیست ؟ ..

رائول با خود فکر می کرد اگر من آنجا بروم میتوانم با دخالت در کار آنها جریان حادثه را به نفع خود تمام کنم ؟

همان شب ، در ساعت هفت لباس ماهی گیران ساحلی را پوشید و با داروی مخصوصی صورت خود را تغییر داد سپس با همان ترن که بارون اتیک و بنوت سوار شده بود و حرکت کرد و در ایستگاهی که آنها پیاده شدند ، فرود آمد و شب را آنجا خوابید .

فردای آن روز ، اورمونت ، و ، رولویل ، و ، روکش ، با کالسکه بسراغ رفقای خود آمدند ، رائول بدنبال آنها افتاد .

در فاصله ده کیلومتری کالسکه در محوطه وسیعی که آنجا را « قصر جنگجویان » می نامیدند ایستاد .

رائول وقتی به نرده قصر نزدیک شد مشاهده کرد که دسته ای از کارگران مشغول کندن خیابانهای باغ و چمن ها هستند .

ساعت ده بود و در سر پله دیده شد که این پنج نفر بطرف آنها میروند رائول هم بدون اینکه کسی متوجه شود داخل کارگران شد و از آنها توضیح خواست ، در نتیجه فهمید که ، قصر جنگجویان ، را مارکی رولویل ، اخیراً خریده و کندن زمین باغ از صبح آنروز شروع شده است .

رائول صدای یکی از سرکارگران را شنید که به بارون میگوید ، بلی .. آقای بارون ، دستورات لازم داده شد و کارگران دستور دارند آنچه را که از قبیل آلات فلزی و مسی در زیر خاک پیدا کنند در مقابل انعام تحویل بدهند .

مسلم بود که تمام این حفاریها بمنظور پیدا کردن چیزی است اما رائول نمیدانست آن چیز چیست .

در باغ گردش کرد اطراف محوطه را و ارسی نمود و داخل زیرزمینی شد .

تا ساعت یازده چیزی بدست نیاورد اما میل داشت که تنها بکارهایی اقدام کند هرچه کاوش بیشتر می شد شانس پیدا کردن آن افزایش می یافت

اما رائول امیدوار بود که بیک نتیجه مثبت برسد .  
در این وقت آن پنج نفر در پشت محوطه . در قسمتی که تپه مانند و مشرف  
بساختمان بود ایستاده بودند ، در فاصله ستون‌ها روی دیوار کوتاهی يك ردیف  
گلدان سنگی دیده می شد .

دسته ای از کارگران کلنک بدست مشغول خراب کردن دیوار بودند .  
رائول در حالیکه دسته‌ها را بجیب گذاشته و سیگاری بلب گذاشته بود بدون اینکه  
بترسد حضور در این محوطه توجه اشخاص را جلب میکند متفکرانه مشغول  
نگاه کردن بود .

گودری اتیک سیگاری بدست گرفته و چون کبریت نداشت به رائول  
نزدیک شد تا از او آتش برای سیگار بگیرد .

رائول محرمانه آتش سیگار خود را تقدیم او کرد و در حالیکه بارون  
مشغول آتش زدن سیگار خود بود ، رائول در فکر خود نقشه بسیار ساده ای  
کشید و بنظرش رسید که این نقشه ساده نتایج خوبی خواهد داشت .

کلاه سفری خود را از سر برداشت و موهای شانه زده او که نشان میداد  
متعلق بیک مرد ملاح نباید باشد آشکار گردید .

بارون او را بادقت تمام نگاه کرد و به محض اینکه او را شناخت آثار خشم  
از قیافه اش نمودار شد و با صدای بلند گفت :

باز هم شما .. آنهم با این لباس مبدل ؟ . این شوخی جدید چه معنی  
دارد و بچه جرات اینجا آمده اید ؟ .. من که گفته بودم که ازدواج شما با دخترم  
غیر ممکن است .

رائول بشدت تمام از بازویش چسبید و آمرانه گفت :  
سروصدا نکنید اگر اینطور باشد بضرر دوی ما است دوستان خود را  
نزد من بطلبید .

و چون بارون می خواست اعتراض کند او باشتاب گفت :  
گفتم که رفقا را به نزد من بخوانید ، من می خواهم خدمتی برای شما  
انجام دهم ، در جستجوی چه چیز هستید ؟ در جستجوی يك شمعدان ؟ اینطور  
نیست ؟



بارون با تعجب گفت بلی .

– يك شمعدان هفت شاخه ای ، درست است ، من محل آنرا میدانم بعدها در این باره توضیحاتی خواهم داد .

راجع به مادموازل بعد هم صحبت خواهیم کرد فعلا در باره او با هم گفتگوئی نداریم ، خواهش میکنم رفقا راصدا کنید . زود .

هنوز کودری تردید داشت اما وعده ها و اطمینان رائل در او اثر بخشید و دوستان خود را اشاره ای کرد و آنها بنزد او آمدند .

با آنها گفت من این جوان را می شناسم ممکن است باكمك او ما بتوانیم به نتیجه برسیم .

رائول سخن او را برید و گفت .

موضوع شاید اینست من از اهل این ناحیه هستم وقتی بچه بودم با بچه های يك مرد باغبان که متعلق باین قصر بود در داخل پارک بازی میکردم و يكروز يك حلقه مسی حکاکی شده از شکاف دیوار بیرون آوردیم ، در این زیر زمین مخفی گاهی وجود دارد ، من وقتی بچه بودم در آنجا مقداری ظروف عتیقه و چراغهایی که بسقف آویزان میکنند دیده ام .

این اطلاعات باعث وحشت رفقا شد بنوت مداخله نمود و گفت ما زیر زمین ها را جستجو کرده ایم .

– خوب جستجو نکرده اید بفرمائید تا من نشان بدهم .

بوسیله چند پله بزیر زمین قصر رسیدند پس از چند پله دو در بر روی آنها باز شد و در پشت این درها يك ردیف دالانهای سقف دار نمایان گردید .

رائول که در دفره اول تمام این قسمتها را در همان چند ساعت و ارسی کرده بود می گفت از دالان دست چپ بروید . . همینجا است .

سپس آنها را بيك زیر زمین تاریک هدایت کرد که بواسطه کوتاهی سقف مجبور بودند خم شوند .

روکس گفت در اینجا که نمیشود چیزی دید .

رائول جواب داد درست میگوئید اینهم کبریت ، در سر پله يك شمع

دیدم لحظه ای صبر کنید تا بیایم .

در زیر زمین را بست ؛ چفت آنرا انداخت : اتفاقاً کلید زنگ زده ای روی آن بود ، کلید را در جای قفل چرخاند و کلید را برداشت و در حالیکه دور میشد فریاد میزد .

احمقها .. هفت شاخه شمعدانها را روشن کنید بعد آن شمعدان را زیر يك سنك که اطرافش را تار عنكبوت فرا گرفته بدست خواهید آورد .  
هنوز بخارج زیر زمین نرسیده بود که صدای ضربه های محکم آن پنج نفر را شنید که باخشم تمام بدر میزدند بفکرش رسید که این در زنگ زده بیش از چند دقیقه مقاومت نخواهد کرد که این همین چند دقیقه برای او کافی بود .

باجست سریعی خود را بسر دیوار کوتاه پرت کرد بیلی را از دست یکی از کارگران گرفت و بطرف پله نهم رفت و با آن بیلی یکی از گلدانهای سنگی را متلاشی ساخت سپس قسمتی را که پوشیده از سیمان و آجر بود بهم ریخت و در حالیکه قطعات آجر و سیمان از هم جدا میشد رائل چیزی را که شبیه یکی از شاخه های شمعدانهای کلیسا بود در بین خاکها بدست آورد .

کارگران بدور او حلقه زدند و وقتی چشمشان بآن جسم فلزی افتاد هر کدام می خواست بردیگری سبقت جسته آنرا از دست رائل بگیرد زیرا این اولین باری بود که از صبح آن روز چیزی در خاکها بدست می آوردند .

شاید رائل می خواست خون سردی خود را حفظ کرده و این قطعه فلزی را با خود ببرد یا اینکه می توانست با ظاهر سازی بطرف او با بهارفته و با اصطلاح خودش آنرا بآنها بدهد اما در همین لحظه که او مشغول این تفکرات بود صدایی از طرف مدخل زیر زمین برخاست و رائل که در پیشاپیش رفا آمده بود باخشم تمام فریاد میکشید .

آی دزد .. آی دزد .. او را بگیرید .

رائل ناگهان تنه ای بکارگران زد و یا بفرار گذاشت . اقدام اخیر او هم مثل سایر کارهایش عجیب و ناگهانی بود زیرا اگر با آن ترتیب نتوانسته

بود اعتماد بارون و رفقایش را بطرف خود جلب کرده و آنها را در زیر زمین زندانی نماید موفق نمیشد چیزی را که آنها در جستجویش بودند بدست بیاورد اما رائول هر چه میکرد برای خاطر ژوزفین باسامر بود و امید داشت که يك روز او را پیدا کرده و این گنج گرانها را تقدیم او کند باین خیال با سرعت و شتاب تمام پافراز گذاشت .

چون راه نرده باغ بسته بود از روی جوی کوچکی که در سر راهش قرار داشت گذشت بهر زحمتی بود خود را از دست دو نفر کارگر که میخواستند او را بگیرند خلاص کرد اما کارگران چون دسته ای و لگرد بدنبال او فریاد می کشیدند .

با خود گفت بز شیطان لعنت مثل يك موش به تله خواهم افتاد .  
زمین سبزی کاری در مجاورت کلیسای قصر قرار داشت و قبرستان کلیسا بدنبال آن در داخل زمین سبزی کاری واقع بود .  
در انتهای قبرستان دیواری دیده می شد که در سابق دروازه قصر بشمار می آمد .

اطراف آنرا نرده های آهنی احاطه کرده بود و درختان انبوه روی نرده ها رامی پوشاند اتفاقا در آخرین خط نرده ها جایی که درختان انبوه زیاده تر بود اطاقك کوچکی دیده میشود که در آن نیمه شب باز بود و غفله احساس نمود که دستی از درون اطاقك دراز شد و او را بطرف خود کشید سر خود را بلند کرد در پشت درختان که جای نیمه تاریکی بود زنی را دید که در را با سرعت تمام بروی کارگران مهاجم بست .  
ناگهان احساس نمود که این زن را می شناسد ، ژوزفین باسامو بود می گفت زود بیایید و هر دو بین درختان ناپدید شدند .

در دیگری در آن طرف وجود داشت که بقبرستان کلیسا باز میشد در بالای تپه کوچکی يك کالسکه کهنه از آن کالسکه هایی که فقط در دهات پیدا میشود بادو اسب لاغر و مردنی ایستاده بود .

مردی ریش حناتی که يك بلوز آبی بر تن داشت جای سورچی نشسته بود کنتس و رائول خود را بدرون این کالسکه انداختند خوشبختانه هیچکس آنها را ندید .

کنتس بسورچی گفت ، لئونارد جاده دودویل ، را بگیر و باشتاب تمام برو .

کلیسا در انتهای دهکده قرار داشت وقتی جاده را پیش گرفته ساختمان ها و منزلها در کنار آنها واقع می شد ، تپه بلند و سطحی دیده می شد که آنها را بیک دشت وسیع هدایت میکرد .

در داخل کالسکه وضع بسیار ساده ای بود اگرچه ظاهری فلاکت بار داشت اما داخل آن وسیع و راحت و بطوری بود که از خارج کسی درون کالسکه را نمیدید .

رائول در آنجا بقدری راحت بود که توانست در مقابل او دوزانو نشسته و مغاللات عشقی خود را آغاز نماید .

از شادی می ترکید کاری نداشت که کنس خوشش بیاید یا نه ، بنظرش میرسید که این ملاقات دوم بعد از آن شب تاریخی چنان خارق العاده و عجیب بود که میتواند هر چه دلش می خواهد بگوید و شروع بگفتن سخنانی نمود که حقیقه سخت دلترین زنان را وادار به تسلیم می کرد و پیوسته می گفت :

شما هستید ؟ .. شما ؟ .. چه اتفاق عجیبی . در لحظه ای که عربده های آنها مرا دنبال می کردند ناگهان ژوزفین باسامو از تاریکی ها ظاهر شد و بنوبه خود مرا از چنگ دشمنان خلاص کرد .

آه خدایا من چقدر خوشحالم .. چقدر شما را دوست دارم ، من از سال های پیش ، از قرنهای پیش شما را دوست دارم . آری ، این عشق صدساله من است که ظهور می کند یک عشق کهنه ای است که برای شما جوان شده ..

عشق من همانقدر زیباست که شما خوشگل و طنناز هستید .. راستی که شما ملکه زیبایی هستید .. هیچکس نمی تواند بدون اضطراب بصورت شما نگاه کند ، نگاه شما حاکی از مسرت و شادی است و در عین حال حامل ناامیدی است ..

ممکن نیست کسی بتواند اینهمه زیبایی را که در صورت شما میدرخشد خاموش کند ، اثر نگاه شما ، تبسم شما همیشه جاویدان می ماند . بدنش بشدت تمام میلرزید و میگفت :

آه چشمانتان بطرف من برگشت ، پس از من بدتان نمیآید ؟  
پس قبول می کنید که من عشق خود را در قدمهایتان نثار کنم .  
ژوزفین در کالسه را گشود و گفت :

اگر خواهش کنم پیاده شوید ؟

- ممکن نیست .

- واگر سورچی را بکمک خود بطلبم .

- او را خواهم بکشت .

- واگر خودم پیاده شدم .

- در طول جاده سخنان عشق آمیز خود را خواهم گفت :

ژوزفین شروع بخندیدن نمود و گفت :

بس است ، هرچه که می گویم جواب میدهید ، دیوانگی بس است ،

در عوض تعریف کنید چه واقع شده و برای چه این اشخاص شمارا نبال کرده  
بودند .

رائول با آهنگ پیروزمندانهای جوابداد .

بلی برای شما همه چیز را تعریف خواهم کرد ، حالا دیگر مرا از خود

نمیرانید برای اینکه می خواهید عشق مرا ببینید .

باخنده گفت خیر من هیچ چیز را قبول نمی کنم با این کلمات عشقی مرا

خفه کردید در صورتیکه مرا نمی شناسید .

- شمارا نمی شناسم ؟

- خیر آن شب مرا در مقابل نور چراغ یکدفعه بیشتر ندیده اید .

- اما روزی که شمارا دیدم چگونه ؟

در آن روز شمارا خوب دیدم ، در آن روز که در سالون قصر اتیک بودید

نمی توانستم بگویم که چقدر شمارا دوست دارم .

ناگهان باخیال جدی باو نظری افکند و پرسید :

آه شما در آن جلسه حضور داشتید ؟

- بلی من آنجا بودم و میدانم که کیستید ، دختر کاگلیوسترو . .

من شمارا خوب می شناسم ، این ماسک را از روی خود بردارید ما بلیوی

اول با شما دوست بود ، شما به ناپلئون سوم خیانت کردید ، مدتی در خدمت

بیسمارک بودید باعث خودکشی ژنرال بولانژما ، شدید ، میدانم که در حمام بهشت آب تنی می کنید .. شما صدسال دارید و من شمارا دوست دارم .  
حالتی عصبانی و خشونت آمیز بخود گرفت و گفت .

آه شما آنجا بودید ، من همین فکر را هم می کسردم دیدید این جنایتکاران چقدر مرا شکنجه دادند ، اتهامات سنگین آنها را شنیدید . ؟  
بلی من چیزهای عجیب شنیدم ، آنها دسته ای دزدان بودند و از شما مثل کسانی که از هر چیز دوست داشتنی بدگویی می کنند نفرت داشتند ، اما تمام اینها دیوانگی بود ، امروز باین خاطرات تلخ فکر نکنید و من غیر از معجزاتی که در زیر قدمهای شما بوجود می آید نمی خواهم چیز دیگر بشنوم ، من زندگی جاودان شما را قبول دارم ، می خواهم باور کنم که هیچوقت نمرده اید و منم شما را خلاص نکرده ام می خواهم بگویم که عشق من ابدی است و این خودش معجزه ای بود که برای خلاصی من از پشت دختها ظاهر شدند .  
ژوزفین سری از روی یاس حرکت داد و گفت :

برای اینکه داخل باغ را وارسی کنم يك روز از همین در که اتفاقاً کلید آن بجای قفل بود داخل شدم و چون میدانستم که آنها درون باغ را جستجو خواهند کرد در آن اطاقك مخفی شده بودم .

رائول گفت اینهم از معجزات بود ، يك معجزه دیگر هم بوقوع پیوست از هفته ها و ماه ها پیش در این قصر بجستجوی يك شمعدان هفت شاخه ای بودند اما برای پیدا کردن آن من در فاصله چند دقیقه با وجود اینهمه مراقبت توانستم آنرا پیدا کنم .

برای اینکه میدانستم این کار باعث خوشوقتی شما خواهد شد .

ژوزفین مبهوتانه پرسید چه گفتید ؟ .

شما چیزی پیدا کرده اید ؟

- آن چیز را که آنها جستجو می کردند خیر .. اما یکی از هفت شاخه

شمعدان را .. بفرمائید این است .

ژوزفین آنرا از دست او قاپید و بنای تماشا کردن گذاشت .

يك ساقه فلزی محکم و سبك و زنك زده بود که هنوز قسمتی از خاک

قسمت فلزی آنرا پوشانده بود یکی از نوکهای آن کمی پهن بود ، در يك

طرفش سنك بزرگ سبزرنگی که آنرا تراش زده بودند دیده می شد .  
 می گفت ... بلی .. تردیدی ندارد ، این شاخه از تنه شمعدان جدا شده  
 آه نمیدانید چقدر در دل خود نسبت بشما احساس حق شناسی می کنم .  
 راثوال باجملاتی عاشقانه ماجرای نبرد خود را با کارگران برای او  
 بیان کرد اما زن جوان توجهی نداشت و بالاخره گفت :  
 چطور شد که این فکر بمرتبان رسید برای چه مخصوصاً پله نهم را خراب  
 کردید لابد بر حسب اتفاق بود ؟

- ابدأ ... برعکس اطمینان داشتیم یازده پله از این ۱۲ پله در آخر  
 قرن هفدهم ساخته شده بود و پله دوازدهمی بعد از آن ساخته شد .  
 - از کجا میدانستند .

- برای اینکه آجرهای یازده پله با اندازه های مساوی و متعلق بدویست  
 سال پیش است اما آجرهای پله نهم از آجرهایی است که امروز مصرف میکنند  
 بنا بر این ثابت بود که پله را خراب و دو مرتبه ساخته اند . برای چه ؟ .. برای  
 اینکه این تیغه را در آن جا بدهند .

ژوزفین بالسامو لحظه ای ساکت ماند سپس آهسته گفت :  
 عجیب است ، من هرگز گمان نمی کردم که باین ترتیب پیدا بشود .  
 اینهم باین زودی .

در آنجا ما چقدر تلاش کردیم . واقعاً که معجزه است .  
 راثول گفت بلی يك معجزه عشق بود .  
 کالسکه با سرعت تمام پیش میرفت و گاهی مجبور بود از آبادی دور  
 شده از بیراهه برود ، نه سر بالائیها نه سرازیرها اسبهای لاغر را خسته  
 نمی کرد .

در چپ و راست آنها دشتهای وسیعی بود که از دور منظره رویا  
 انگیزی داشت .

ژوزفین پرسید بو ماگان هم آنجا بود ؟

- خیر خوشبختانه آنجا نبود .

- چرا خوشبختانه ؟

– اگر بود اورا خفه می کردم من از این مرد مرموز بدم می آید .  
– من کمتر از شما نیستم .

رائول از حسادت گفت اما شما همیشه از او بدتان نمی آمد .

ژوزفین با آرامی گفت خیر همه دروغ است .

بو ما گان آدم حیلہ گر و مہمہلی است ، غرور و نخوت ناشیانه ای دارد  
بہمین جہت بود کہ من عشق اورا رد کردم زیرا طالب مرک من بود ، آن روز  
ہمہ این حرفہارا با وزدم و دیدید کہ ہیچ اعتراضی نکرد و نمی توانست  
اعتراض کند .

رائول دو مرتبہ باحالت التہاب آمیزی بز انودرافتاد و گفت :

آہ چہ حرف خوبی زدید ؟ پس ہیچوقت او را دوست نداشتید ، خدایا  
خلاص شدم ، آخر ہیچوقت قبول کردنی نبود کہ ژوزفین با السامو این مرد  
کشیف را دوست بدارد .

بعد دستپای خود را از سقف بہم مالید و اضافہ کرد .

گوش کنید ، من دلم نمی خواهد شمارا ژوزفین صدا کنم ، اسم قشنگی  
نیست میل دارید شمارا ژوزین بنامم ؟

ہمین بہتر است همانطور کہ ناپلئون شمارا ژوزین صدا می کرد .  
منہم ژوزین صدامی کنم ، مادر شمارا ہم بوہارند می نامم ، قبول دارید . پس  
شما ژوزین محبوب من هستید .

از سادہ گوئی او خندہ اش گرفت و گفت از لحاظ احترام بد نیست .

– از لحاظ احترام ؟

اما من احساساتی بالاتراز اینہا دارم . بہ بینید چطور ہر دوئی مادر  
اینجا در را بروی خود بستہ ایم ، کسی نیست از شما دفاع کند و من مثل یک  
مجسمہ رب النوع شمارا پرستش می کنم من از طرف شما میترسم ، در حضور  
شما می لرزم و اگر دست خود را برای بوسیدن بطرف من دراز میکند ہرگز  
جرات بوسیدن آنرا نخواہم داشت .



۶

## پلیسها و ژاندارمها

در تمام مدتی که کالسکه پیش میرفت غیر از مغازلات عشقی رانول چیز دیگر نبود و کنتس هم زیاد سخت گیری نمی کرد و دست خود را برای بوسیدن او پیش می آورد .

رانول هم که خیالی غیر از راضی کردن او نداشت تمام قوای خود را بکار برد و آنچه از کلمات آتشین در قلب داشت در قدمهای او میریخت .  
آیا ژوزفین بسخنان او گوش می کرد؟ .. آری اما مثل کسی که بسخنان عشق آمیز کودکان گوش می کنند اما گاهی در چنان سکوت عمیقی فرو میرفت که رانول را ناراحت می ساخت .

بالاخره گفت خواهش می کنم حرفی بز نید من در حال شوخی مطالبی را که جدی نمی توانم بگویم اظهار می کنم اما از طرف شما میترسم و و نمیدانم چه بگویم ، ترا بخدا بمن جواب بدهید لا اقل چند کلام بگوئید تا من حقیقت را بدانم .

- فقط چند کلام بگویم ؟

- بلی فقط چند کلام .

- خیلی خوب، ایستگاه دودویل نزدیک است و ترن در انتظار شماست باناراحتی تمام دستها را به بغل گذاشت و گفت و شما ؟

- من ؟

- بلی تنها چه خواهید کرد ؟

- خدایا این چه حرفی است ، همانطور که تا حالا کرده ام .

- نیر ممکن است، نمی توانید از من دست بکشید ، تنها در نیردی داخل شده اید کمک های من برای شما ضروری است .

بوماگان ، گودری اتیک ، ویرسن ار کول و سایر دزدان و آدم کشها

شمارا نابود خواهند ساخت .

- خیر آنها مرا مرده میدانند .

- دلیل محکم تر، اگر شما مرده اید چگونه می‌توانید اقدام کنید .

- نترسید من بدون اینکه آنها مرا به بینند اقدام خواهم کرد .

- اما اگر من باشم باشم آسان تر است ، این مرتبه جدی حرف میزنم ، کمک مرارد نکنید ، کارهایی هست که از دست يك زن ساخته نیست ، در این مبارزه شدید که بین شما و آنها در گرفته ملاحظه کردید که چه نقشی بازی کردند آنها در وهله اول باچنان دلائل محکم اتهامات خود را وارد آوردند که حقیقه من خیال می کردم راست می گوئید و شما بر استی يك زن جادوگر هستید و دیدید که بوماگان باچه نفرتی باشما معامله می کرد .  
از من بدتان نیاید وقتی که بمقام دفاع بر آمدید آنوقت بود که باشتباه خود برخورددم .

بوماکان و همدستانش چون جلادان پست و بی غیرت بودند البته دفاع شما در جای خود بسیار امرانه بود اما لازم است که مساعدت مرا بپذیرید ، اگر از گفتن کلمات عشق آمیز ناراحت می شوید قول میدهم که دیگر صحبت از عشق و عاشقی بمیان نیاید .  
من حاضر مچون کسی که زیباترین موجودات را می پرستد در خدمت شما فداکاری کنم .

ژوزفین در مقابل این پیشنهاد تسلیم شد و دیگر حرفی نزدند .  
دهکده ، دودویل ، راپشت سر گذاشتند ، کمی دور تر در جاده ، ایتوت کالیسکه آنها داخل حیاط وسیعی شد که دیوار کوتاهی داشت و در زمین های آن سیب زمینی کاشته بودند .

ژوزفین گفت در اینجا بماده شویم ، این حیاط متعلق بزنی مهربانی بنام مامان و اسوار است که مهمانخانه ای در نزدیکی آن قرار دارد و این زن مدتی آشپز من بود ، گاهی من برای اقامت دوسه روزه باینجا می آمیم و در اینجا شام صرف میکنم .

لئو نارد تا یکساعت دیگر حرکت نخواهیم کرد .

پیاده شدند و در خیابان پردرختی براه افتادند .

ژوزفین با قدمهای سبک چون یکدختر جوان راه میبرد ، پیراهن خاکستری رنگ که بدن او چسبیده بود به تن و يك کلاه حصیری بر داشت .

رائول کمی عقب‌تر از او راه می‌رفت و نگاهش میکرد .  
پس از طی يك پیچ‌حیاط کوچکی در مقابل آنها ظاهر شد که در جلو  
آن باغی پر از گل قرار داشت سالون کافه تمام قسمت جلو ساختمان را اشغال  
می‌کرد .

رائول با انگشت دري را نشان داد و گفت از آنجا صدای مردم می‌آید .  
- این همان اطاقی است که مامان و اسوارشام مراد را آنجا تهیه میکنند  
لابد خودش با دهقانان در اطاق است .

هنوز دلام او تمام نشده بود که در باز شد و زن پیری که يك پیش بند  
کتانی بکمر بسته و کفش چوبی برپا داشت ظاهر گردید .  
بمحض اینکه چشمش به ژوزفین افتاد سخت مضطرب شد و در را پشت  
سر خود بست و به لکنت زبان افتاد .

ژوزفین مضطربانه پرسید چه شده است ؟

مامان و اسوار بزمین نشست و بالکنت زبان گفت :

دوید .. زود بروید ...

- آخر برای چه ؟

این چند کلام از دهان او خارج شد و گفت :

- پلیس .. آنها بجهتجوی شما آمده‌اند، اطاق را جستجو کردند و  
جامه‌دانها را دیدند .

ژاندارمها منتظر آمدن شما هستند ، فرار کنید و الا دستگیر میشوید .  
ژوزفین از شنیدن این حرف لرزید و چنان ضعف‌بر او مستولی شد که  
بدیوار تکیه‌داد و چون کسی که راه چاره‌ای ندارد با چشمان خود از او کمک  
طلبید .

رائول هم ناراحت شده بود و گفت ژاندارمها با شما چه کار دارند ؟

- آنها که بجهتجوی شما نیامده‌اند .

مامان و اسوار گفت چرا .. به جستجوی او آمده‌اند .

رائول بارنگ بریده، بدون اینکه معنی این حرفها را بنهد دست ژوزفین  
را گرفت و او را بطرف در خروجی کشاند ، اما قبل از اینکه از آستانه در  
خارج شود با وحشت بعقب رفت و گفت ژاندارمها آمدند .. آنها مراد دیدند .

هر دو با عجله داخل حیاط شدند ، مامان و اسوار بشدت تمام میلرزید  
و آهسته می گفت : ژاندارمها .. پلیسها .

رائول که کاملا آرام و خون سرد مانده بود گفت ساکت باشید هر پیش  
آمدی بعهده من ، پلیسها چند نفرند ؟  
- دو نفر .

- لابد دو ژاندارم هم همراه دارند ، بنابراین بازور نمی شود کاری  
کرد ما محاصره شده ایم ، جامه دانهائی را که آنها دیده اند کجا است ؟  
- در بالا .

- و از همین پله بطبقه بالا میروند ؟

- بلی .

- بسیار خوب شما اینجا بمانید و سعی کنید که خون سردی خود را از  
دست ندهید ، باز هم يك بار دیگر می گویم هر پیش آمدی شد بعهده من .  
سپس دست ژوزفین را گرفت و بطرف دررفت ، پله ها بشکل سردبان  
مارپیچ بودند که باطاق قسمت بالا که اطاق بستوئی بود منتهی می شد .  
در این اطاق لباسهای جامه دان را روی زمین ریخته بودند .

پس از رفتن آنها دو پلیس داخل کافه شدند و هنگامی که رائول با  
نوک پایه پنجره نزدیک می شد دو ژاندارم دیگر را دید که از اسب پیاده شده  
و افسار اسبهارا بدرختی می بستند .

ژوزفین از جای خود حرکتی نمی کرد رائول بقیافه مضطرب و آشفته  
اونگاهی انداخت و گفت :

- زود .. باید لباس خودتان را عوض کنید یکی از لباسهای دیگر خود را  
پوشید . اگر لباس سیاه باشد بهتر است .

بعد بطرف پنجره برگشت و از بالا پلیسها و ژاندارمها را دید که در  
داخل باغ کنار یک درخت مشغول صحبت هستند .

وقتی که تغییر لباس ژوزفین تمام شد ، رائول پیراهن خاکستری او را  
که از تن در آورده بود برداشت و به تن کرد ، قداو کوتاه بود بهمین جهت  
دامن پیراهن پاهایش را بخوبی می پوشاند و بقدری در این لباس زیبا شده بود  
که ژوزفین از دیدن آن خنده اش گرفت .

رائول گفت حالا بسخنان آنان گوش بدهیم .

بطور وضوح سخنانی که بین آن چهار نفر رد و بدل می شد بگوش میرسید .  
رائول صدای یکی از آنها یعنی صدای یک ژاندارم را شنید که با صدای

بلند و خشن خود می پرسید :

- شما یقین دارید که گاهی او باین منزل می آید .

- کاملاً یقین دارم دو جامه دان خود را آنجا بامانت گذاشته و روی یکی  
از آنها نامش دیده می شود ، مادام پله گرینی .. از آن گذشته مامان و اسوار  
زن راستگوئی است .

- بلی از مامان و اسوار زنی راستگو تر کسی پیدا نمیشود تمام اهل این محل

اورامی شناسند .

دیگری گفت ؟ مامان و اسوار می گوید که خانم پله گرینی گاهی برای

اقامت چند روز اینجا می آید .

- راستی اگر او را دستگیر کنیم شکار پر قیمتی است .

- خیلی عالی است ، دزدیهای او کشف شده گوش بر در دسی است .

مثل شیطان میماند همدستانی هم دارد .

- نشان و علامت او را داده اند .

- بلی وخیر .

دیگری گفت دو عکس از او دارند که باهم مختلف است یکی از آنها

جوان و دیگری پیر است ، سن او را بین سی تا شصت تشخیص داده اند

شروع بخنده کردند و مردی که صدای خشنی داشت گفت :

- شما یقین دارید که رد پای او را درست گرفته اید .

- بلی وخیر ، پانزده روز پیش بطرف روغن و از آنجا به دیپ میرفت ،

در آنجا رد پای او را گم کردند ، بعد رد پای او را در ایستگاه بدست آوردند

و دو مرتبه گم شد آیا بطرف هاور رفته یا بطرف فکامپ ، برگشته ؟ دانستن

آن مشکل است دیگر نتوانستیم او را پیدا کنیم .

- پس برای چه اینجا آمده اید ؟

- بر حسب اتفاق بود ، یکی از باربران راه آهن که بارها را تا اینجا

آورده نام او را روی یکی از جامه‌دانها که معلوم بود پاك کرده‌اند دیده است .

- از سایر مسافریں و مشتریان چیزی پرسیدید .

- در اینجامسافر خیلی کم است .

یکی از آنها گفت همین حالا دیدیم که خانمی وارد اینجا شد .  
- يك خانم ؟

- بدون اشتباه . ماهنوز سوار اسب بودیم که دیدیم از این در خارج شد .  
اما فوراً برگشت مثل این بود که نمی‌خواست کسی او را ببیند .  
- ممکن نیست يك خانم وارد مهمانخانه شود .

- خودم دیدم که پیراهن خاکستری رنگی داشت ، با همین پیراهن  
میشود او را شناخت ؛ کلاهش هم حصیری بود ، کلاهی که گل بنفش داشت  
هر چهار نفر ساکت ماندند .

در حالیکه رائول و ژوزفین ، بچشم هم نگاه میکردند تمام این کلمات  
را بدون کم و زیاد شنیدند ، پس از شنیدن هر چیز قیافه رائول خشن‌تر میشد ،  
ژوزفین حتی يك کلام هم حرف نزد .  
ناگهان گفت دارند می‌آیند .

- بلی می‌آیند ، حالا موقع عمل است والا وقتی وارد شدند شما را در اینجا  
خواهند دید .

ژوزفین کلاه راهنوز بسر گذاشته بود ، رائول کلاه را از سر او بر  
داشت و بسر خود گذاشت ، بعد لبه‌های آنرا پایین‌تر آورد تا گل‌های بنفشه‌اش  
بیشتر معلوم شود و بند آنرا بزیر گلوی خود بست بطوریکه صورتش را  
مخفی ساخت ، بعد اینطور فرمان داد .

من راه فرار را برای شما باز میکنم ، وقتی راه باز شد شما خیلی آرام  
و خون سرد از حیاط و باغ میوه عبور کرد و درجائی که کالسکه در انتظار شما  
است میرسید ، بداخل کالسکه بروید و به لئونارد بگوئید برای حرکت  
حاضر باشد .

- شما کجا میروید .

- بیست دقیقه بعد من خودم را بشما میرسانم .

- اگر شمارا دستگیر کردند چه ؟

- مرا دستگیر نخواهند کرد و شمارا هم کسی نمی بیند ، اما عجله بخرج ندهید ، ندوید ، خیلی خونسرد باشید .  
خودش به پنجره نزدیک شد ، کمی سر خود را خم کرد ، پلیسها میخواستند داخل ساختمان شوند ، خود را به کنار پنجره رساند ، بداخل باغ پرید و چون کسی که اشخاصی را بدنبال خود مشاهده می کنند فریادی کشید و با سرعت تمام با فرار گذاشت .

بلافاصله بدنبال او فریادها بلند شد و می گفتند خودش است ، پیراهن خاکستری رنگ او را به بینید . گلپهای بنفشه کلاهدش ، بایست و گرنه تیر خالی می کنم .

رائول بایک جست سریع جاده را طی کرد ، بزمینهای مزروعی رسید و پس از خارج شدن از آنجا از دیوار کوتاه که میان بر بود بالا رفت ، مجدداً یک نشیب و فراز در مقابلش دیده شد ، مزرعه دیگر بعد راهرو تاریکی و سپس مزرعه دیگری که اطراف آنرا حصار کرده بودند .  
روی خود را بر گرداند ، مهاجمین که کمی عقب مانده بودند نمیتوانستند او را به بینند ، در یک لحظه کوتاه پیراهن زنانه و کلاه حصیری را در بین بیشه ها انداخت .

آنوقت کاسکت ملاحی خود را بسر گذاشت ، سینگاری آتش زد و در حالیکه دستها بجیب گذاشته بود آهسته و آرام از همان راه برگشت .  
در گوشه مزرعه در پلیسها از زیر تپه خارج شدند و نفس اژنان باو بر خوردند یکی از آنها گفت :

ای ملاح ، شما در بین راه زنی را ندیدید ؟ زنی که لباس خاکستری رنگ به تن داشت .

جوابداد ، البته . زنی که خیلی تند میدوید .. مثل یک دیوانه بود .

- همان است .. چه شد .

- داخل آن مزرعه شد .

- چطور شد ؟

- از حصار بالا رفت .

- خیلی وقت است ؟

بیست تا بندر نیست .

پلیسها با عجله تمام براه افتادند ، رائول براه خود ادامه داد و با کلاه خود بدوژاندارم که بدنبال می آمدند سلامی کرد ، جاده بالاتر مهمانخانه را پیمود و از آنطرف پیچید .

چند متر بالاتر حیاط اولی بنظر رسید و آنطرف تر کالسکه ایستاده بود .

لئونارد بجای خود نشسته بود و شلاق را بدست داشت ؟  
ژوزفین با السامو در داخل کالسکه در رانیمه باز نگاهداشته بود .  
رائول فرمان داد :

لئونارد بطرف ایتوت بروید .

کنتس اعتراض کنان گفت چطور از جلو مهمانخانه بگذریم .

- اساس مطلب این است که خارج شدن ما را از حیاطانه ببیند ، جاده خلوت است ، وقت را از دست ندهیم . لئونارد کمی آرام حرکت کن ، مثل کالسکه ای که خالی برمی گردد .

در واقع از مقابل مهمانخانه گذشتند . در این لحظه پلیسها و ژاندارمها از وسط مزرعه برمی گشتند و یکی از آنها پیراهن و کلاه را در دست خود تکان میداد و دیگران بدنبال او میآمدند .

رائول می گفت آنها لباس و کلاه شمارا پیدا کرده و میدانند چه کلاهی برشان رفته دیگر حالا بدنبال شما نیستند و مرا که بصورت يك مرد ملاح در راه دیده اند جستجو می کنند و بکالسکه هم هیچ توجهی ندارند و اگر کسی بآنها بگوید که هم ملاح و هم خانم پله گرینی در این کالسکه نشسته اند از خنده روده بر میشوند .

ژوزفین گفت آنها از مامان و اسوار باز پرسى خواهند کرد .

- هر چه میخواهند بکنند .

وقتی کالسکه مسافتی دور شدند رائول گفت نگاه کنید اسبهای بی زبان



بايك شلاق چهار نعل میروند با این ترتیب نمی توانند راه دور بروند ، مدتی است که این بیچاره ها زحمت میکشند .

- از امروز صبح ، زیر امن شب را در ، دیپ خوابیدم .

- حالا کجا باید برویم ؟

- تا ساحل رودخانه سن .

- بر شیطان لعنت .. شانزده هفده فرسنگ . یعنی یکروز تمام باید با این

سرعت بروند .

ژوزفین پاسخ نداد .

چند لحظه بعد بخود حرکتی داد و از جیب کوچکی که در طرف چپ خود داشت کیف کوچکی خارج ساخت در درون آن يك آئینه ظریف با قاب طلائی و لوازم توالت از قبیل شیشه ولوله ماتیک و برس ابرو بیرون آورد . آئینه را برداشت چند قطره از مایع شیشه بروی آن ریخت و با پارچه ابریشمی پاک کرد و مدتی چند قیافه خسته و پیر شده خود را نگاه کرد .

رائول ابتدا چیزی نفهمید و حالت خشونت آمیز و جنون آسای و چشمان

این زن زیبارا مدتی چند تحت مطالعه قرار داد .

ده پانزده دقیقه در سکوت مطلق گذشت . ابتدا تبسمی حالت صورتش

را تغییر داد و چون شمع آفتاب زمستان آن قیافه را متحیر ساخت .

پس از لحظه ای گوشه دهان او کمی بالا آمد ، پوست صورت شفافیت

یافت و رنگی بخود گرفت گوشت آن ظریف تر شد گونه ها و چانه حالت دیگر بخود گرمت و شمع آئینه قیافه زیبایی ژوزفین با السامو را ظاهر

ساخت .

معجزه آغاز شده بود .

رائول با خود گفت نباید معجزه ای باشد همه اش ناشی از اراد دخیل ناپذیر

او است که نمی خواهد ضعف و ناتوانی را قبول کند در شیشه اکسیری نبود که

کاری صورت بدهد همه بازی و کمدی بود .

آئینه را که روی زانوی خود گذاشته بود برداشت این همان آئینه

کذافی بود که در جلسه آن روز منزل بارون اتیک صحبت شد که کنتس

کاگلیوسترو در حضور ملکه اوژنی از آن استفاده کرده بود ، اطراف آئینه

حاشیه طلائی داشت . و پشت قاب طلائی خراش برداشته بود .  
در دسته آن تاج يك كنت با تاریخ سال ۱۸۸۳ و صورت چهار رزمز جهانی  
نوشته شده بود .

رائول که دلش میخواست سر بر سرش بگذارد خنده کنان گفت :  
بیدرتان يك آئینه قیمتی برای شما بارث گذاشته با این طلسم انسان  
میتواند اضطرابات و ناراحتیها را تسکین بدهد .  
- همینطور است من خیلی ناراحت شده بودم ، گاهی اینطور میشوم .  
من در زندگی خود ماجراهائی از این سخت تر دیده ام .  
دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد ، اسبها با همان سرعت پیش میرفتند  
دشتهای وسیع ، مثل هم یا کوچک و بزرگ یا مزرعه ها و باغها پشت سر هم از  
نظرشان دور می شد .

کنتس نقاب حریر خود را پایین آورده بود ، رائول احساس میکرد این  
زن که در دو ساعت پیش با او یگانه و یکرنگ شده بود با حرکات خشک و ساکت  
در نظرش چون يك زن بیگانه و نا آشنا می آمد ، دیگر بین آنها صحبتی بمیان  
نیامد ، روح اسرار آمیز او از تاریکیها محصور میشد و آنچه را که او در  
آن حال میدید غیر از آن بود که از چند ساعت پیش تصور کرده بود .

روحی داشت که او را زنی دزد نشان میداد ، موجودی که همیشه مضطرب  
بود و از روشنائی روز می گریخت . آیا ممکن است ؟

چگونه باور کردنی است که این قیافه ساده مانند یک فرشته بیگانه ، این  
نگاه روشن که از آب هم روشن تر بود ترکیبی از دروغ و تدویر باشد .  
معلوم بود که تا وقتی در آن حدود بودند فکری غیر از فرار نداشت و در  
حالی که با او نگاه می کرد خاطره کلاریس جلو نظرش مجسم شد و چند بار  
اتفاق افتاد که قیافه معصوم این دختر که او را در نا امیدی رها کرده بود  
مقابل چشمانش تجسم می یافت :

اما ژوزفین با السامو مانند يك شکار او را در چنال خود گرفته بود ، این  
زن بهره و بهره و هر چه بد باشد هر چه بود در مقابلش شیشه بود ، بوئی میست  
کننده از وجودش بر می خاست بقدری نزدیک او بود که میتوانست دستش را  
بگیرد و آنرا ببوسد .

این زن مجسمه‌ای از عشق و اشتیاق و شهوت و اسرار و لرزان یکن تمام عیار بود ، دومرتبه از دیدن اوقیافه کلاریس از نظرش محو شد .

خیلی آرام که او نمی شنید میگفت ژوزفین . ژوزفین .  
دیگر چه فایده داشت که عشق خود را در قدمهایش نثار کند ، آیا دیگر این زن اسرار آمیز میتواندست اعتماد از دست رفته را باو باز گردانده و در نظرش آن احترام اولیه را بدست بیاورد .

بزمین‌های سواحل رود سن نزدیک می شدند ، در بالای تپه‌ای که به ، کو ، بك ، سر ازیر می شود بطرف چپ پیچیده و ازین تپه وهامون گذشتند ، از خرابه‌های کلیسای قدیم عبور نموده و در مسیر جریان آب جاده روشن را در پیش گرفتند .

چند دقیقه بعد کالسکه استاد ولئونارد پس از اینکه مساعیرین خود را در ابتدای جنگل نزدیک رودخانه سن پیاده کرد خودش براه دیگر رفت .

ژوزفین دست هم سفر خود را گرفت و گفت خدا حافظ رائل کمی بالاتر ایستگاه قرار دارد .

- شما کجا میروید ؟

- منزل من نزدیک اینجا است .

- اما من نمی‌بینم .

- پشت این درختان است .

- منم همراه شما می‌آیم .

کنتس با اتفاق رائل از پیشه کوچکی گذشتند در مقابل آنها چند ردیف درخت کاج دیده می‌شد ، هیچکس نمی توانست آنها را در آنجا ببیند و سخنانشان را بشنود . هر دو در زیر آسمان آبی تنها بودند ، در آنجا چند لحظه بسکوت گذشت .

دومرتبه ژوزفین گفت خدا حافظ .

رائول در مقابل دستی که برای خدا حافظی بلند شده بود مردد ماند و ژوزفین گفت میل ندارید دست مرا فشار بدهید .

- چرا .. اما برای چه مرا ترك میکنید .

- برای اینکه دیگر صحبتی نداریم .

- بلی .. هیچ صحبتی باقی نمانده با این حال هنوز حرفی نزده ایم .  
 بعد دستهای ظریف او را بین دودست گرفت و گفت :  
 حرفهای این اشخاص و آنهایی که در مهمانخانه بر شما وارد آوردند  
 راست بود .

آرزو داشت که حتی اگر دروغ هم باشد چیزی بگوید و توضیحی بدهد  
 و او را در حال تردید بگذارد اما او با حال تعجب گفت :  
 دانستن آن برای شما چه نتیجه ای دارد .

- چطور ؟

- شاید صحت این سخنان در حال شما تأثیری دارد .

- مقصود شما چیست ؟

- خدایا از این ساده تر چیزی نیست می خواهم بگویم که شما از شنیدن  
 اتهامات بوماگان و بارون اتیک ناراحت شده بودید ولی حالا که دیگر صحبتی  
 از آن موضوع نیست .

- با اینحال من این اتهامات را فراموش نمی کنم .

ژوزفین باحالت متعجب خود گفت :

آیا این آقای رائول اندرزی است که چنین افکاری را در مغز خود راه  
 میدهد برعکس من فکر می کردم و یکنگت رائول اندرزی باید اخلاق و عادات  
 يك نجیب زاده را داشته باشد .

- درست است اما در مورد اتهام چه میتوان کرد .

- اینهم از آن حرفها بود ، شما بدنبال افکاری بودید که خوشبختانه  
 این خیال کم کم بر طرف می شود و مرا بطوریکه هستم می شناسید حالا که  
 باین مطالب رسیدیم جواب بدهید آیا از شنیدن این سخنان ناراحت  
 شده اید .

- بلی .

سکوتی برقرار شد ، ژوزفین در قیافه اش خیره شد و بعد گفت  
 می خواهید بگوئید که من يك دزد هستم همین را میخواستید بگوئید ؟

- بلی .

خندید و گفت و شما چطور ؟

و چون رائل بدست و با افتاد بازویش را گرفت و با آهنگی تقریباً  
آمرانه گفت :

اما توظف من .. توجه هستی ، زیرا باید همه چیز معلوم شود .

اسم تو چیست ؟

- اسم من رائل اندرزی است .

- دروغ است اسم تو ادسن لوپن است پدرت تئو فر از لوپن که شغل  
معلم ورزش و کشتی گیری داشت حرفه دیگر هم قبول کرده بود و در آمریکا  
محکوم و زندانی شد و در آنجا مراد مادرت اسم زمان دختری خودش را روی  
خود گذاشت و با خانواده فقیر خود در منزل يك پسر مو بنام دوک درو کش  
زندگی می کرد .

یکروز دوستش متوجه شد که یکی از جواهرات خیلی قیمتی او که همان  
گردن بند مشهور ملکه ماری انطوانت بود گم شده با وجود تمام تجسسات  
ندانستند چه کسی توانسته است با این مهارت عجیب چنین دستبرد بزند ،  
اما من میدانم تو بودی تو آنوقت شش سال داشتی .

رائل با رنگی پریده و خشمی شدید بستن او گوش میکرد بعد گفت :

- مادرم فقیر و تنگدست بود من میخواستم او را از فقر نجات بدهم .

- وقتی که این کار را کردی .

- شش سال داشتم .

- امروز بیست سال داری مادرت مرده و تو مردی محکم و باهوش و با

اراده شده ای حال چگونه زندگی می کنی .

- کار می کنم .

- بلی در جیب دیگران .

باو مهلت نداد که اعتراضی بکند و گفت حرفی نزن رائل  
من جزئیات زندگی تو را میدانم و میتوانم آنچه را که امسال برای تو واقع  
شده نقل کنم ماجراهای گذشته را خبر دارم زیرا از مدتها پیش من ترا تعقیب  
می کردم و آنچه را که من میخواهم بگویم چندان شیرین تر از آنچه که تو در  
مهمانخانه راجع بمن شنیدی نیست . پلیس و ژاندارم و این چیزها را تو گذرانده ای  
دیگر چه لازم است که یکدیگر را سرزنش کنیم خیر رائل حال که زندگی

خودت را میدانی و منمهم از زندگی تو خردارم و حال که اتفاقات گوشه‌ای از زندگی مرا در سر راه تو گذاشت هر دو نقابهارا بکنار بزنیم البته عمل دزدی خوب نیست اما بهتر است از این مباحث صرف نظر کرده سکوت اختیار کنیم .

رائول ساکت ماند يك نوع ضعف و بی حالی بر او تسلط یافت زندگی در نظرش غبار آلود و پراز بدبختی چابوه کرد دیگر زندگی آن رنگ را برای او نداشت و هیچ زیبایی و لطفی احساس نمی کرد و دلش میخواست گریه کند ژوزفین گفت برای دفعه آخر می گویم خدا حافظ .

■ خیر ، هرگز خیر .

- لازم است اینطور باشد من برای تو غیر از زحمت چیز دیگر نیستم سعی نکن که زندگی خودت را با زندگی من مخلوط کنی تو آرزوها داری و مرد با اراده ای هستی و با این خصائل میتوانی زندگی خوشی داشته باشی .  
بعد آهسته گفت :

- زندگی من انقدرها خوب نیست .

- ژوزفین برای چه این زندگی را ادامه میدهید همین موضوع باعث

وحشت من است .

- دیر شده ..

- برای من چطور ؟

- خیر تو جوان هستی خودت را نجات بده از سر نوشتی که ترا تهدید

میکند خود را نجات بده .

- اما شما .. ژوزفین .

- زندگی من همین است .

- يك زندگی وحشتناك که در آن رنج میکشید .

- اگر تو اینطور فکر میکنی برای چه میخوانی با من شرکت کنی

- برای اینکه ترا دوست دارم .

- اینهم يك دلیل بیشتر که باید از من فرار کنی می بینی که عشق ما

قبلا محکوم شده تو از دیدن من شرم داری و من بتوا اعتماد ندارم .

- ترا دوست دارم .

- امروز بلی اما فردا .. راتول گوش کن از نصیحتی که در آن شب بتو کردم پیروی کن فکر دیدن من نباش و برو .

راتول با صدای آرامی گفت بلی شما حق دارید اما بعد از این همه امیدواری برای من مشکل است که فکر کنم همه چیز بین ما تمام شده ..

- کسی که دو مرتبه جان مرا از مرگ نجات داده فراموش نمیشود .

- اما فراموش می کند که شما را دوست داشتم .

سری تکان داد و گفت نه هرگز فراموش نمیکنم راتول اشتیاق شما، حرارت شما ، و آنچه که از صداقت و وفاداری در شما دیده ام در قلب من اثر زیاد بخشیده است .

هر دو دست یکدیگر را گرفته و چشمان هم را مینگریستند راتول از شدت عشق میلرزید ژوزفین آهسته و با ملایمت باو گفت :

- وقتی دو نفر از هم جدا می شوند باید آنچه را که بهم داده اند پس بدهند

عکس مرا که بشما دادم پس بدهید .

- خیر هرگز ممکن نیست .

ژوزفین با تبسمی که او را سست میکرد پس من زن شرافتمندی می شدم و با بزرگواری تمام آنچه را که بمن داده اید پس میدهم .

- چه چیز را ؟

- در آن شب اول در انبار در حالیکه خوابیده بودم شما برای من خم

شدید و لبهای شما را روی لبهای خود احساس کردم .

سپس ژوزفین دست بگردن او افکند و سرش را جلو آورد و دهان هر دو نزدیک شده لبها باهم تماس پیدا کردند .

راتول با حالی آشفته می گفت آه ژوزفین هر چه میخواهید بامن بکنید

من شما را دوست دارم .

از کنار رودخانه سن قدم بیزدند لباسهایشان بر گهای درختان کوتاه

را بهم میزد هر دو بطرف سعادت میرفتند و هیچ نمیدانستند بین آنها چه واقع خواهد شد .

ناگهان ژوزفین ایستاد و گفت يك کلام دیگر من احساس می کنم با

شما باید کمی رسمی بشوم ، در زندگی شما زن دیگری وجود ندارد ؟

- هیچ .

با حرارت تمام گفت باز هم يك دروغ ؛ پس کلاریس کیست ، میدانم با اورابطه دارید شمارا در آن طرفهاده اند .

ناراحت شدو گفت داستان گذشته است وچندان مهم نیست .

- قسم می خورید .

- قسم می خورم .

با صدائی محزون گفت او بهتر است اما نباید هرگز او در زندگی ما

دخالت کند والا ...

رائول اورا بطرف خود کشیدو گفت من غیر از شما کسی را دوست ندارم

هرگز غیر از شما کسی را دوست نداشته ام و آغاز زندگی من امروز است .



## عیش و عشرت فرشتگان

ساختمان ، نونشالانت ؛ از بناهای بسیار قدیمی بود که ظاهر بسیار فقیرانه ای داشت و يك زن و مرد صیاد بنام آقاو خانم دولاتر ، در آن زندگی میکردند . در خارج این بنا چیز فوق العاده ای وجود نداشت اما در داخل ساختمان سه اطاق خوب و دوسالون که بوسیله يك دهلیز از هم جدا می شد وجود داشت .

در این ساختمان بود که رائول و ژرفین با السامو یک ماه زندگی کردند .

زن و مرد دولاتر کاملا ساکت و مرموز بودند و چند مرتبه رائول خواست با آنها صحبت کند چیزی نفهمید و فقط میدید که امور آشپزخانه را اداره میکنند .

گاهی از اوقات قایق رانی با آنها می آمد و صید دریا را با آنها تحویل میداد .

در نزدیکی آنجا مناظر با صفتی داشت که برای گردش مناسب بود

هفته ها گذشت و رائول در این منزل ساکت روزگار خوشی گذارند مناظری

زیبا ، کلیساهای زیبای استیل گوتیک ، شب های مهتابی تمام اینها وسیله

تفریح او بود .

ژوزین ساکت تر از همیشه چون رؤیایی باومی خندید هر روز بیشتر باو



نزدیک می شد و اگر در ظاهر امر در مقابل بوالهوسی رائلول تسلیم شده بود  
قوانین عشق بازی را از هر جهت مراعات می کرد .

زندگی گذشته اش هم چنان اسرار آمیز بود هیچ صحبتی بمیان نمی آمد فقط  
یک دفعه در این باره گفتگوهائی بین آنها آغاز شد و چون رائلول زندگی جاویدان  
اورا بصورت اعجاز فرض میکرد در جواب او گفت :

معجزه چیزی است که انسان معنی آنرا درک نکند مثلا ما صد فرسنگ  
در یک روز طی کردیم تو خیال می کردی معجزه است اما اگر کمی دقت میکردی  
می فهمیدی که در این مسافت دو مرتبه اسبها عوض شدند لئو نارد در لودویل  
اسبها را در حیات عوض کرد .

رائول گفت اما خیلی با مهارت این کار را انجام داد .  
- مثال دیگر ، کسی نمیدانست که اسم تولوپن است و باید بگویم شبی  
که تو مرا از مرگ نجات دادی ترا می شناختم و نامت را هم میدانستم .

پس معجزه ای نبود . تو میدانی آنچه که مربوط به کنت کاگلیو سترو  
است مورد توجه من است در چهارده سال پیش وقتی شنیدم که گردن بندملکه در  
منزل دوستش درو کس گم شده به تحقیق پرداختم که نتیجه آن شد که رائلول  
کوچولورا شناختم ، بعد لوپن بمن معرفی شد .  
و از آن به بعد رد پای تو بدست من آمد .

رائول چند لحظه متفکر ماند سپس بطور جدی گفت :  
- در آن زمان تو بیش از ده سال نداشتی و عجب است که یک کودک ده ساله  
موفق بکشف موضوعی بشود که دیگران عاجز ماندند یا اینکه شمار آن وقت  
هم سال من بودید و این موضوع بسیار عجیب است .

ژوزفین ابرو بهم کشید و مثل اینکه از این شوخی خوشش نیامد گفت  
ممکن است خواهش کنم دیگر در این موضوع حرف نزنیم .

رائول کمی عصبانی شد و گفت ولی هیچ چیز بقدر مسئله سن شما و مباحثی  
که از چند قرن پیش درباره شما شهرت دارد مورد علاقه من نیست من در این  
خصوص نظریاتی دارم که خالی از فایده هم نخواهد بود .

ژوزفین با کنجکاوی زیاد باو نگاه کرد رائلول از تردید او استفاده نمود  
و باهنک جدی گفت :

سَدلیل من بر پایه دو موضوع است که شما خودتان گفتید اول اینکه معجزه‌ای در بین نیست دوم اینکه شما دختر مادرتان هستید .  
ژوزفین خندید و راتول بدنبال کلام خود گفت :

شما دختر مادرتان هستید و این موضوع ثابت می‌کند که اولاً شخصی بنام کنتس کاگلیوسترو وجود داشته در بیست و پنج یا سی سال پیش این زن با زیبایی خیره‌کننده خود پاریس را در آخر امپراطوری دوم بهم زد و دربار ناپلئون سوم را بجنبش آورد و با کمک برادر قلابی خودش که شاید برادریا معشوق او بود موضوع کاگلیوسترو را بر سر زبانها انداخت و آن گزارش جعلی را راجع بدختر ژوزفین بالسامو برای ناپلئون سوم بوجود آورد بعد از تبعید بایطالیا و آلمان رفت بعد ناپدید شد برای اینکه بیست سال بعد بقیافه دخترش که عین خودش بود درآمده و کاگلیوستروی امروز را درست کرد آیا تا اینجامو افقید ؟

ژوزفین جوابی نداد و راتول گفت بین مادر و دختر شباهت عجیبی وجود داشته انقدر طبیعی بود که ما اجرا دو مرتبه تجدید شد برای چه باید دو کنتس وجود داشته باشد زیرا هر دو یکی بودند و کنتس حقیقی همان بود که اسرار را از پدرش ژوزف بالسامو بارت برد و وقتی بوماگان شروع به تحقیق می‌کند اسنادی که باعث گمراهی ناپلئون شده و سریان عکسها و مینیاتورها را که وحدت وجود همین زن را ثابت میکند و اصل آنرا یعنی نقاش بوجود آورده بدست می‌آورد .

از آن گذشته يك شاهد هم قد علم می‌کند پرنس آرکول در قدیم کنتس کاگلیوسترو را دیده و او را تا مارون همراهی کرده و دو مرتبه او را در ورسای ملاقات می‌کند و وقتی اورامی بیند فریاد می‌کشد. این او است و بسن و سنال او است و شما وقتی دلایل آرکول را می‌شنوید و می‌فهمید در چند سال پیش او با مادر شما حرف زده همه را تصدیق می‌کنید اینجا اصل مسئله است خیلی ساده بنظر میرسد يك مادر و دختر بهم شباهت دارند و زیبایی آنها يك نقاش را تحت تأثیر قرار میدهد اما باید گفت که شباهت این زن با شما خیلی مبهم است و مغز آشفته بوماکان نمی‌تواند آن دورا از هم جدا کند .

راتول ساکت ماند و بنظرش رسید که ژوزفین بالسامو که پنهان

پریده شده و قیافه اش حالت خشم بخود گرفته است .

ژوزفین در پاسخ او گفت گذشته من متعلق بخودم است و من و سال منم بکسی مربوط نیست تو میتوانی هرچه حدس زده ای باور کنی راتول خود را باغوش او انداخت و با التهاب تمام گفت :

من باور میکنم که تو صد و چهار سال داری و اتفاقاً بوسیدن يك زن صد ساله خیلی لذت بخش است وقتی یادم میآید که ممکن است تو در زمان رو بسپیرو لوی شانزدهم زنده بوده ای شادمی شوم .

این مذاکرات تجدید نشد راتول میدید بقدری ژوزفین از این مطالب ناراحت است که جرأت نمی کرد دیگر سئوالی بکند از آن گذشته خیال می کرد که همه چیز را میدانند و لازم بتوضیح نیست .

البته که همه چیز را میدانست و نمی بایست تردیدی داشته باشد معینا زن زیبا در نظر او چنان احترام اسرار آمیزی داشت که علیرغم میل باطنی همه چیز را تحمل می کرد .

در آخر هفته سوم ، لئونارد بر گشت و يك روز صبح ، راتول دید که کالسکه حاضر بحرکت شده و کنتس همراه او رفت .

هنگام شب بر گشت و لئونارد بسته های بزرگی با خود همراه آورد و آنها را از دریچه ای پایین داد و راتول نمیدانست بسته ها بکجا رفته است هنگام شب ، راتول موفق شد در بچه را باز کند بسته ها محتوی پارچه ها و لباسها و جواهرات قیمتی بود .

پس فردا مسافرت تجدید شد و نتیجه آن بسته های محتوی پرده های نقاشی قرن شانزدهم بود .

در آن روز ، راتول خیلی کسل شده بود و چون تنها بود دو چرخه ای کرایه کرد و مدتی در صحرای بگردش پرداخت ، بعد از صرف ناهار ، فروشگاهی را در سر راه خود دید که مملو از جمعیت بود ، نزدیک آنجا شد و دید مبلهای زیبا و ظروف نقره ای را حراج می کنند .

چون بیکار بود در اطراف این فروشگاه دورزد ، حیاط بسیار وسیعی و عرابه ای در وسط آن دیده می شد که اجناس را در درون آن گذاشته می فروختند .

نردبانی در کنار حیاط بود از آن بالا رفت و خود را بلب پنجسره ای رساند غفلة فریادی از تعجب کشید ژوزفین را در آن اطاق دید صبر کرد تا بیرون بیاید چون چشمش به رائلول افتاد گفت شما هستید ، مشغول تماشای کتابها بودم کتابهای زیبایی بود.

رائول کتابها را مورد دقت داد اما در همان حال ژوزفین دست دراز کرد و مشتکی از مدالهای قیمتی را از ویترین یکی از مغازه ها کسر رفت .  
 باهم از پله ها پایین آمدند و در آن ازدحام جمعیت کسی متوجه خروج آنها نشد .

در سیصد قدمی کالسکه منتظر ایستاده بود .

از آن روز به بعد ، در ، پونتواز ، درس ژرمن ، در پاریس ، حتی گاهی مقابل شهر بانی این کارها ادامه یافت و رائلول هم با عملیات او شرکت می کرد .

اگرچه حالت اسرار آمیز کاگلیوسترو با این کارها شباهتی نداشت رائلول طوری شده بود که او زرنك تر از آب در آمد و گاهی با خود میگفت چه باید کرد حال نه من به تقوی و شرافت پشت بازدم این کارها را باید با خوشروئی انجام داد .

در هر قدم راههایی رایاد می گرفت و وسیله هایی را که نمینانست با آن آشنا می شد ، گاهی در يك مغازه ، یادر تئاترها ، ژوزفین با مردها مشغول صحبت می شد و رائلول با يك ساعت یا يك سنجا قیمتی بخانه بر می گشت و همیشه با همان خونسردی و مثل کسی که خطری آنها را تهدید نمی کند روز را بشب میرساندند .

هر وقت از خانه خارج می شدند لباسهای مردم معمولی بر تن میکردند ، و در يك کوچه خلوت کالسکه با انتظار آنها بود .

در آنجا لباسها عوض می شد و ژوزفین همیشه يك پیراهن حریر نازک بر تن می کرد .

تمام این ماجراها و چیزهای دیگر زندگی حقیقی ژوزفین را برای رائلول روشن می کرد و او یقین داشت که ژوزفین در رأس يك دسته مرتب از دزدان

کار می کند و آنها بوسیله لئو نارد با او ارتباط داشتند و هم چنین یقین بر او حاصل شد که ژوزفین دیگر مسئله شمع‌دان هفت شاخه‌ای را تعقیب نمی کند و با اقدامات بوماگان و رفقایش کاری ندارد هر چه بود همین بود دیگر حالا راتول میدانست که معشوقه است دزد است و بر یکدسته دزدان ریاست می کند ، البته این موضوع خوش آیندش نبود چند بار هم بین آنها مشاجراتی بوقوع پیوست اما به نتیجه‌ای نرسید .

تا اینکه یک حادثه جدید او را بوسط کارزار انداخت این حادثه جدید عبارت از این بود که یک شب بر حسب اتفاق بوماگان ، و بارون اتیک و بنوت را ملاقات کردند ، هر سه آنها داخل تئاتر واریته شدند .  
راتول گفت آنها را دنبال کنیم .

ژوزفین ابتدا تردید داشت اما راتول اصرار کرد و گفت برای چه از یک چنین موقعیت مناسب صرف نظر کنیم .

هر دو داخل شده و در اطاق انتظاری که نیمه تاریک بود جا گرفتند ، در این لحظه از ته یک اطاق دیگر که نزدیک سن بود قیافه بوماگان و رفقایش را دیدند .

یک سؤال پیش می‌آمد . برای چه بوماگان که یک مرد کلیسیا و ظاهر آبرومندی داشت یک تئاتر درجه سوم که برنامه‌های مبتذل و بسی ارزش داشت می‌آمد .

راتول این سؤال را از ژوزفین کرد ولی او پاسخی نداد و این اختلاف سلیقه ، راتول را متوجه ساخت که ژوزفین مایل نیست با او همکاری کند و دلش نمی‌خواهد در این کار که جزو اسرار او است راتول دخالت نماید .  
با حالت بی‌اعتمادی با او گفت باشد هر کدام از طرف خود اقدام کنیم تا به بینم نتیجه بکجامیرسد .

برنامه تئاتر عبارت از رقصی بود که پاهای چپ و راست خود را بلند می‌کردند و در حین انجام این رقص سایر هنرپیشه‌گان مشغول بازی بودند یکی از هنرپیشه‌گان دختر جوانی بود که بدل جواهرات فراوانی بسروگردن بسته و با حرکات خود آنها را تکان میداد از پیشانی او هم آویزهای سنگهای قیمتی در حرکت بود و چراغهای الکتریکی زلفها و جواهرات روشن می‌کرد

دو پرده بازی شد ، در اطاق لژها بسته بود از این جهت رائل نمیتوانست بارون و رفقایش را به بیند اما در ان تراکت آخر ناگهان در اطاق لژ مقابل نیمه باز شد رائل بدرون آن نگاه کرد هیچکس آنجا نبود از متصدی تئاتر جویا شد و دانست که آن سه نفر نیم ساعت پیش از لژ خارج شده بودند . بطرف کنتس آمد و گفت دیگر ماندن مافایده ای ندارد آنها رفته اند در این حال پرده دوم رتبه بالا رفت و دختر هنرپیشه دوم رتبه ظاهر شد .

در ضمن اینکه ژوزفین خود را برای حرکت حاضر می کرد رائل از لژ خارج شد و پس از تحقیق مختصر دانست که این دختر هنر پیشه زیبا بریژیت روسلین نام دارد و منزلش در سن مارتز است و هر روز با پیرزنی که خدمتکار او است از منزلش باینجا آمده و نقش خود را در برنامه ها بازی می کند .

فردای آن شب در ساعت یازده ، رائل از منزل خارج شد و دریکی از رستورانهای سن مارتز غذا صرف کرد و وقت ظهر وارد کوچه تنگی شده و مطابق نشانی که در دست داشت خود را بدر منزل همان هنرپیشه رساند . این منزل در آخر کوچه واقع شده و حیاط کوچکی در قسمت جلو ساختمان داشت ، پنجره های اطاق او بدون پرده بود و نشان میداد که در دو طبقه اولی کسی ساکن نیست .

رائل چند دقیقه آنجا ایستاد و یکی از افکار عجیب که گاهی بسرش میزد او را از جاتکان داد مدتی چند در طول دیوار منزل ب قدم زدن پرداخت ناگهان وقتی که دید در بان منزل مشغول جارو کردن جلو منزل است خود را بداخل حیاط کشاند . از پله ای بالا رفت و در اطاقی را که خالی بود باز کرد و بطرف پنجره رفت

پنجره این اطاق مشرف به پشت بام حیاط همسایه بود و چون مطمئن شد که کسی او را نمی بیند از پنجره خود را به پشت بام انداخت . از دریچه ای پائین رفت و خود را در انباری یافت که مقداری اثاثیه بی مصرف را روی هم چیده بود .

در انتهای این انبار دریچه ای بود که چون سر خود را از آن در بچه خارج کرد ایوان طبقه دوم و پله های آنرا میدید .

در پائین ، یعنی در طبقه اول دوزن باهم حرف میزدند و وقتی بیشتر کمر خود را خم کرد مدتی بگوش ایستاد و پس از چند دقیقه دانست که خانم هنرپیشه در اطاق خود مشغول صرف غذاست و رفیقه اش که تنها خدمتکار آن منزل بود مشغول جمع آوری ظروف بود .

بریزیت روسلین وقتی باطاق داخل می شد گفت . تمام شد ..

آه و الانستن چه خوشبختی بزرگی ، دیگر امروز لازم نیست برای تمرین برنامه بروم و تا عصر می توانم راحت بخوابم .

رائول چون این را شنید کمی ناراحت شد زیرا او می خواست امروز در غیبت این هنرپیشه جوان منزل او را وادسی کند با این حال چند لحظه دیگر صبر کرد شاید اتفاق بکمک او بیاید .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد بریزیت گفت عجیب است امروز قرار نبود کسی بدیدن من بیاید و الانسین برو به بین کیست .

خدمتکار از پله ها پائین رفت ، صدای بسته شدن در شنیده شد و پس از چند دقیقه برگشت و گفت از طرف تئاتر آمده اند یکی از خدمتکاران رئیس این نامه را آورده است .

- بده .. او را داخل سالون کردی .

- بلی .

رائول از آن بالا دامن لباس هنرپیشه را میدید و الانسین نامه را بدست او داد ، بریزیت مشغول خواندن شد !

روسلین عزیزم منشی خودم را فرستادم آویزهای سنگهای قیمتی را که بسرت می بستی توسط منشی برای من بفرست می خواهم از روی آن دستور به هم یکی دیگر بسازند ، خیلی لازم و فوری است شب که آمدید آن را بس میدهم .

رائول وقتی این کلمات را شنید بدنش لرزید و با خود گفت : خیلی مهم است ، آویزهای سنگی .. آیا رئیس سیرک هم از همدستان آنهاست ؟ آیا بریزیت آویزها را خواهد داد ؟

در اینوقت بریزیت فریاد کشید غیر ممکن است من قول داده ام آن را

بکسی دیگر بدهم .

خدمتکار گفت بدمی شود رئیس از تو خواهد رنجید .

- توجه می گوئی من آنرا بدیگری وعده کرده ام اتفاقاً حاضرند آنرا

بقیمت گزافی از من بخرند .

- پس چه جواب بدهیم .

بریژیت گفت خودم برای رئیس مینویسم .

باطلاق خود برگشت و دقیقه ای بعد پاکتی بدست خدمتکار داد و گفت تو این

منشی را می شناسی ؟

اورا در تئاتر دیده ای ؟

- خیر .. بنظر من منشی جدید است .

- بگو بر رئیس بگوید که خیلی متأسفم وقتی آمدم موضوع را خواهم

گفت :

والا نسین پائین رفت و دو مرتبه مدتی بسکوت گذشت ، بریژیت پشت

پیانو نشست و مشغول تمرین شد .

رائول احساس ناراحتی کرد زیرا هیچ نمی فهمید موضوع چیست این

منشی که اورا نمی شناسند ، و تقاضای جواهرات بنظر او چندان طبیعی نمی آمد .

با این حال مطمئن شد ، سایه شخصی جلودر ظاهر شد که بطرف اطاق

خانم هنر پیشه پیش میرفت .

باخورد گفت این والا نسین است که برمی گردد خیال من فاسد بود و مردك

هم پی کار خودش رفت .

اما ناگهان در خلال یکی از آهنگهای پیانو ، صدای موزیک خاموش

شد و چارپایه ای که بربریژیت روی آن نشسته بود بطرفی کشیده شد و بزمین

افتاد و بدنبال آن صدای هنر پیشه بلند شد که باخشم تمام می گفت :

- شما که هستید ؟ .. شما منشی هستید ؟ .. منشی جدید ؟ .. دیگر چه می خواهید

صداجواب داد رئیس بمن دستور داده جواهرات را ببرم لازم است که

آنهارا بدهید .

بریژیت که بیش از پیش خشمگین شده بود گفت :

- اما من بشما جواب دادم . مگر خدمتکار نامه را بشما نداد . پس برای چه



او باشها بالا نیامد .

والانسین کجا هستی ؟

چند مرتبه والانسین را صدا کرد .

آه .. اما شما مرا ترساندید من از چشمان شما میترسم .

در بشدت تمام بسته شد ، رائل صدای بهم خوردن و افتادن صندلی را شنید مثل این بود که کشمکش می کند و فریادی از بریژیت بلند شد که میگفت بفریادم برسید .

همین بود و دیگر صدائی نیامد .

رائول خطر را پیش بینی کرد اگر می خواست در بچه را باز کرده از آنجا سرازیر شود فرصت از دست می رفت ناچار از پنجره خود را بوسطایوان انداخت از پله های طبقه دوم پائین رفت و خود را مقابل سه اطاق در بسته یافت .

باین حال در تاریکی پیش رفت از پشت پرده نگاه کرد مردی را دید که سر ابا ایستاده و زنی روی زمین مشغول دست و پا زدن بود و آن مرد بادو دست خود گلوی او را میفشرد ، ناله های ضعیف با فریاد و دشنام از گلوی او خارج می شد .

مرد می گفت خفه می شوی یانه .. حاضر نیستی جواهرات را بدهی ؟ حمله شدیدی که رائل بطرف او کرد مجبورش کرد گلوی زن بیچاره را رها کند و هر دو بروی هم روی زمین غلطیدند در این کشمکش بینی رائل بچیزی خورد بطوری که نزدیک بود تسلیم شود .

از آن گذشته طرف مقابل او تنه سنگینی داشت و بدن ضعیف و جوان رائل نمی توانست در مقابل نیروی او مقاومت کند .

با این حال پس از چند دقیقه کشمکش یکی از آنها خود را از دیگری جدا کرد در حالی که دیگری بروی زمین دراز کشیده ناله می کرد .

شخصی که بلند شده بود رائل بود .

با خشم تمام می گفت خوب نوش جان کردی تو نمیدانستی که من این فن کشتی گیری را از آقای توفرازلوپن ، پدر بزرگوارم یاد گرفته ام ، اینها را فن کشتی ژاپونی می گویند ، تا چند دقیقه این ضربه محکم تو را مثل گوسفند

مطیع خواهد کرد .

بعد بطرف هنرپیشه جوان خم شد ، او را باغوش گرفت و روی تخت خواباند اما معلوم بود که فشار دست قاتل زیاد نبوده و بریژیتمیتوانست نفس بکشد ، زخمی هم نداشت اما با شدت تمام بدنش میلرزید و با چشمانی خون آسا باطراف می نگریست .

رائول آهسته می گفت مادموازل ناراحت که نیستید ، چیزی نیست ، هیچ نترسید ، دیگر او کاری نمی تواند بکند خیالتان راحت باشد .  
با شتاب پرده ها را عقب زد و با بند پرده دست و پای آن مرد را بست و چون کمی روشنائی در اطاق تایید ، قاتل را بطرف پنجره کشاند تا خوب صورتش را به بیند .

ناگهان فریادی از تعجب بر آورد بستختی ناراحت شده بود و زیر لب با بهت و حیرت تمام می گفت :  
لئونارد .. لئونارد .

تا آن روز صورت لئونارد را درست ندیده بود همیشه این مرد وقتی پشت کالسکه می نشست بدنش را خم می کرد و سرش را بین شانه ها مخفی می ساخت بطوریکه رائول خیال می کرد این مرد قوزدار است اما بهر صورت نیم رخ استخوانی و ریش خنثی او را دیده بود و تردیدی نداشت که این شخص لئونارد جاسوس و همه کاره ژوزفین با السامو است .

پس از اینکه از بستن دست و پایش فراغت یافت دهان بند محکمی بدهانش گذاشت و سرش را در حوله ای پیچید بعد او را باطاق دیگر برد و در آنجا تنه اش را بیای مبل بزرگی بست سپس باطاق نزد زن جوان آمد و گفت :  
مادموازل هر چه بود تمام شد دیگر او بسراغ شما نمی آید استراحت کنید من میروم به بینم خدمتکار شما چه شده است .

از طرف او خیالش راحت بود و همانطور که پیش بینی میکرد و الانسین را در اطاق پائین مانند لئونارد دست و پا بسته یافت .  
والانسین زن تجربه کرده ای بود و بمحصل اینکه دست و پایش بساز شد و دانست که قاتل دستگیر شده دست و پای خود را گم نکرد و خود را در اختیار رائول گذاشت که باومی گفت :

من مامور پلیس مخفی هستم خانم شمارا نجات دادم باطاق او بروید و پرستاریش کنید من این مرد را تحت بازجوئی قرار میدهم شاید هم دستی هم داشته باشد.

رائول بادست خود او را بطرف میله کشاند زیرا میخواست مدتی تنها بماند و در اطراف این پیش آمد که مغزش را خسته کرده بود فکر کند. چنان افکارش مرادت بار بود که هر لحظه نا امیدى بر وجودش مسلط می شد و فکرمی کرد اگر به پیروی احساسات باطنی باینجا نیامده بود میدان برای دشمن باز میماند و قاتل پس از کشتن بریزیت از حیاط همسایه فرار می کرد. در آن حال نقشه کارهایی را که می بایست انجام دهد در مغز خود طرح میکرد ولی در نتیجه تمام این تفکرات تصمیم گرفت که خون سردی خود را حفظ کند داخل حیاط شد و قفل در حیاط را مورد آزمایش قرار داد از سوراخ کلید نظری بکوچه انداخت ر آن طرف کوچه کالسکه ژوزفین را در حال انتظار دید.

بجای سورچی ، يك نو کرجوان که بارها او را با لئونارد دیده بود و دومی نيك نام داشت ، نشسته و اسبها را نگاه میداشت . اما در داخل کالسکه کسی نبود.

رائول در را نبست زیرا خیال می کرد ممکن است اتفاقی واقع شود بعد بطبقه اول رفت و بطرف لئونارد خم شد .

يك موضوع توجه او را جلب کرد بیادش می آمد وقتی که با لئونارد کشتی می گرفت چیزی شبیه بيك سوت که بازنجیری بگردن او آویخته شد بزمین افتاد و لئونارد در همان حال که بزمین افتاده بود چون کسی که نمیخواهد آنرا از دست بدهد سوت را برداشت و در جیب گذاشت.

وقتی این موضوع بفکرش رسید باخود گفت آیا این سوتك برای آن نبوده است که در موقع خطر هم دست خود را خبر کند.

رائول این فرضیه را پذیرفت و براهنمای يك فکر مرموز پنجره را باز کرد که اگر لازم شود در موقع مقتضی سوتك را بدهد آورده .

بنابر این پشت پرده منتظر ایستاد قلبش بشدت تمام در ضربان بود و احساس میکرد که در عمر خود تا این درجه ناراحت نبوده ولی بهر صورت تردیدی نداشت که حادثه ای واقع می شود و شاید منتظر بود قیافه ای را که

تصورش رامی کرد پشت در ظاهر شود.  
امیدوار بود که اینطور بشود اما دلش نمی خواست که لئونارد همدستی داشته باشد.

در این اثنا لنگه در صدائی کرد و راتول از دیدن ژوزفین بالسامو یک آه طولانی کشید.

خانم مر موز با چنان آرامش و وقاری راه میرفت مثل اینکه در آنجا بدیداریکی از دوستان می رود و قطعاً اگر لئونارد سوت زده باشد ژوزفین می داند که راه باز است و میتواند بدون مانع وارد منزل شود.  
شنل خود را بخود پیچیده بود و از حیاط عبور کرد و داخل منزل شد.  
راتول آرامش عجیبی در قیافه او میدید قلبش راحت شد زیرا حالا میتوانست این رقیب دوم را مثل اولی شکست بدهد.

آهسته و الانسین رانزد خود طلبید و باو گفت :

- هر چه واقع شود کاملاً باید سکوت کند بر علیه بریژیت یکدسته بندی ترتیب داده شده و من باید آنها را بشناسم، یکی از همدستان او دارد می آید قول می دهد که کاملاً ساکت باشد خدمتکار گفت :

- من برای هر گونه مساعدتی حاضرم شما بدنبال پلیس بروید.

- خیر ابدأ لازم نیست اگر ایندسته بندی کشف شود برای خانم شما خوب نیست، من عهده دار می شوم بشرط اینکه هیچ صدائی باین اطاق نیاید...  
- بسیار خوب... آقا.

راتول درهای دهلیز را بست باین معنی که در اطاق بریژیت و اطاقی که قرار بود از ژوزفین پذیرائی کند هر کدام بطور جدا گانه بسته شد و همانطور که انتظار داشت از هیچیک از اطاقها صدائی شنیده نمی شد.  
در این لحظه ژوزفین بآخرین پله رسیده بود و از لای در صورت راتول دید که همچنین توانست از لباسهای لئونارد او را بشناسد که دست و پایش ریخته اند.

راتول می دانست که ژوزفین بالسامو در این قبیل موارد چگونه خون سردی خود را حفظ خواهد کرد همینطور بود ژوزفین وقتی راتول را دید و وضع را در نظر گرفت لحظه ای چند متفکر ماند اما بزودی بر اعصاب خود تسلط یافت و حرکتی که بخود داده معلوم می کرد که در آن حال با خود می گوید:

معنی این حرف چیست ؟ ...

رائول اینجا چه میکند ؟ چه کسی دست و پایی لئونارد را بسته است ؟  
بالاخره يك قدم جلو گذاشت و نقاب ابریشمی را از صورت برداشت  
و با آهنگ بسیار سارده ای گفت :

رائول برای چه بمن اینطور نگاه می کنی ؟

مرد جوان در پاسخ او لحظه ای تأمل نمود زیرا کلماتی که از دهانش  
خارج می شد بسیار وحشتناک بود و سعی میکرد که کاملاً خون سردی خود را  
عقب نگذارد و در جواب او گفت :

بریزیت روسلین را کشته اند !

- بلی هنرپیشه دیشبی ، همان دختری که آویزها را بسر بسته بود  
گمان نمیکنم جرأت کنی و بگوئی که او را نمی شناسی ، برای اینکه خودت  
بمنزل او آمده ای و بدلیل اینکه به لئونارد دستور داده بودی بعد از انجام  
عمل تراخبر کنی .

ظاهر آشفته ای بخود گرفت و گفت لئونارد این کار را کرده ؟ .

- بلی ، او بریزیت را کشت ، من وقتی رسیدم که با دستهای خود گلوی  
او را فشار میداد .

مشاهده کرد که بدنش میلرزد و باحال ضعف روی صندلی نشست و  
می گفت : ای بدجنس ... آیا ممکن است او این کار را کرده باشد .

سپس آهسته با وحشتی شدید که هر لحظه بیشتر می شد افزود :  
- او کشته است ؟ آیا ممکن است . اما بمن قول داده بود که هیچ وقت  
آدم نکشد ؟ قسم خورده بود ، اما هیچ باور نمی کنم .

آیا آنچه می گفت راست بود ؟ یا اینکه ظاهر سازی بود ؟ آیا عمل  
لئونارد در حال خشم و دیوانگی بود با اینکه دستور داشته است در موقع  
مقتضی دست بجنایت بزند . سؤال مدهشی بود که برای رائول پاسخ نداشت .

ژوزفین سر بلند کرد و با چشمان اشک آلود خود به رائول نظری  
افکند سپس یکمرتبه خود را بطرف او انداخت و دستها را بحال استرجام  
بلند کرد و گفت :

- رائول برای چه این طور بمن نگاه می کنی ؟ خیر البته تو مرا مقصر

نمی دانی اگر این طور فکر کنی چقدر وحشتناک است ، تو خیال میکنی من خبر داشتم یا اینکه دستور ارتکاب این جنایت را داده بودم ؟ .. نه قسم بخور که قبول نکرده ای .

با کمی خشونت او را وادار به نشستن کرد ، وجسد لئونارد را بطرف تاریکی کشاند و پس از اینکه چند بار در اطاق قدم زد دست بشانه اش گذاشت و با آهنگی آرام گفت :

- گوش کن اگر تا نیم ساعت دیگر در اطراف این موضوع توضیح کامل ندهی منم مجبورم در مقابل تو مانند يك دشمن اقدام کنم . چه بخواهی چه نخواهی ترا از این منزل دور کرده و بدون هیچ تزلزل و تردید بسراغ کلانتر میروم و گزارش قتل بریژیت روسلین را بوسیله لئونارد در اختیار قانون خواهم گذاشت خال هر چه میخواهی بکن و اگر حضری باهم در این باره بصحبت می پردازیم .



## هر دور و بر وی هم

جنگ بین آنان اعلام شد آنیم در موقعی که رائل مدرك زنده ای در دست داشت و ژوزفین مثل روباه بدام افتاد و چنان بسختی مورد حمله واقع شد که هرگز انتظار چنین پیش آمدی را نداشت .

البته باید گفت که ژوزفین از آن موجوداتی نبود که بشکست خود اعتراف کند باز هم میخواست مقاومت نماید و نمی توانست خود را راضی کند که رائل اندرزی با آن لطف و شفقت تسلط خود را بر او ثابت نموده و با چنین وضعی او را در فشار قرار دهد ابتدا بلوس بازی و گریه و زاری و به وعده و وعید و تمام اسلحه هائی که از امتیازات زنان است متوسل اما رائل خشک و بیحرکت ماند .

می گفت باید حرف بزنی دیگر از اینهمه اسرار تاریک خسته شده ام باید بهر صورت شده مطلب را برای من روشن کنی ؟

ژوزفین باحالی آشفته گفت روی چه موضوع ؟ راجع به زندگی گذشته ام ؟

رائول پاسخ داد زندگی گذشته متعلق بخودت است اگر از این چیزها میترسی همه را از من مخفی کن، من میدانم که وجود تو برای من همیشه مثل يك معمای لاینحل خواهد ماند و هیچکس نمی تواند از آن چیزی بفهمد. و هرگز کسی قادر نیست در اعماق روح تاريك تو نفوذ نماید اما چیزی را که من میخواهم بدانم آن قسمت از زندگی تو است که مربوط بمن است، ما با هم يك مقصد مشترك داریم راهی را که میروی بمن نشان بده و در غیر اینصورت منم مجبورم دست خود را بجنایت آلوده سازم و این موضوعی است که نمیخواهم واقع شود.

بعد پاها را بزمین کوفت و گفت:

- ژوزفین ای فهمی من دلم نمیخواهد آدم بکشم دزدی را قبول دارم، سرقت و غارت را موافقت می کنم. اما کشتن خیر... هزار بار میگویم خیر.

ژوزفین جواب داد منم با کشتن موافق نیستم.

- دروغ است.

- پس تو حرف بزنی تا جواب بدهم.

ژوزفین دستها را بهم میمالید و چون مار بخود می پیچید و می گفت خیر

نمی توانم حرف بزنی.

- چرا؟.. چه کسی یا چه چیزی مانع حرف زدن تو است چرا نمیخواهی

بگویی که بوماکان بتوجه گفته است.

- رائول. من میل ندارم که تو داخل این کار بشوی. نمیخواهم با این

مرد تماس بگیری.

رائول خندید و گفت شاید از طرف من نگرانی داری؟ چه بهانه مضحکی

ژوزفین مطمئن هستی من از بوماکان نمیترسم، من از يك رقیب دیگر که از او

خطرناکتر است میترسم.

- از چه کسی؟

- از تو.. ژوزفین.

و با خشونت تمام اضافه کرد.. از تو ژوزفین و بهمین دلیل است که میخواهد

موضوع روشن شود وقتی که تو با من باشی از هیچ چیز نمیترسم.. امید انم مقصد.

مرا دانستی ؟

سرش را تکان داد و گفت خیر... خیر

رائول با عصبانیت گفت معنی آن این است که بمن اعتماد نداری در

این صورت موضوع جالبی است وضع بهتر می شود .

اورا به بغل گرفت و مانند روز اولی که در کنار دریا این کار را کرده

بود اورا بدوش خود انداخت و بطرف دررفت .

ژوزفین فریاد کشید صبر کن .

این عمل اورا و ادا را به سخن کرد و دانست پیش از این نباید خشم او

را تحریک کند و چون دو مرتبه روی صندلی نشست پرسید چه میخواهی

بدانی ؟

همه چیز را؟.. ابتدا علت آمدن تو را باینجا باید بدانم و در ثانی علت آنکه

این مرد بریژیت را بقتل رساند .

ژوزفین گفت موضوع آویزهای قیمتی ؟

- این آویزها قیمتی ندارند میدانم که همه آنها از سنگها و یاقوتهای

بدلی است .

- بلی ولی این سنگها هفت عدد است .

- بسیار خوب . آیا این دلیل این بود که باید اورا بکشد ، کار ساده ای

بود وقتی از منزل بیرون میرفت منزش را جستجو میکردیم .

- درست است اما دیگران هم بدنبال او بودند .

- دیگران ؟

- بلی امروز صبح لئونارد از طرف من مأموریت یافت که برای گرفتن

این آویزها که شب گذشته آنها ز ادیده بودم به بریژیت مراجعه کند اما

دیده بود که دیگران در اطراف منزل او پرسه میزنند .

- این اشخاص که بوده اند ؟

- مأمورین پلیس .

- همان زنی که در این کار دخالت دارد .

- بلی او در همه جا مداخله میکند .

- با این حال آیا این موضوع دلیل کشتن او بود ؟



— شاید نفهمیده این کار را کرده ، تقصیر من بود که باو گفته بودم  
بهر قیمت شده باید این آویز بدست ما برسد .

— پس می بینی که ما اختیار خود را بدست يك مرد وحشی داده ایم که  
بدون دلیل مثل حیوان آدم میکشد باید موضوع را تمام کرد . من فکر می کنم  
کسانی که در اطراف این منزل پرسه میزدند از اطراف بوماکان بوده اند  
پس بگذار تا من ریاست این کار را بعهده بگیرم اگر مقصود تو موفقیت است  
بجز از اینکه بامن باشی از هیچ راه نمیتوانی بمقصود برسی .

ژوزفین ناتوان شد . رائل قدرت و توانائی خود را باچنان اعتماد و  
اطمینانی اظهار می کرد که جای تردید در آن نبود . او را بزرگتر و تواناتر  
از آنچه بود یانت ، رائل در نظرش مردی باتصمیم آمد مقابل این اراده خلیل  
ناپذیر و این قدرتی که هیچکس قادر نبود آنرا شکست بدهد سر تعظیم فرود  
آورد .

در جواب او گفت باشد حرف میزنم اما برای چه اینجا صحبت کنیم رائل  
که میدانست اگر باومپلت برهد فرصت را از دست خواهد داد گفت اینجا یا  
جای دیگر فرق نمیکند .

تسلیم شد و گفت باشد چون عشق ما در خطر است در مقابل پیشنهاد تو سر  
تعظیم فرود میآورم .

رائل احساس غرور و خودخواهی نمود برای اولین بار در زندگی خود  
خوب درك کرد که در روح دیگران چه نفوذ و قدرتی دارد البته در این ساعت  
ژوزفین اختیار اعصاب خود را نداشت قتل بریژیت و سلین تمام نیروی مقاومتش  
را خورد کرد و منظره لئونارد که دست و پا بسته در گوشه ای افتاده بود  
این موضوع را بیشتر تأیید میکرد و از طرف دیگر میدید که رائل در آن  
وضع همه گونه قدرت را در دست داشت و با تهدید و زور و ایجاد ترس و حيله  
و تزویر مجبورش می کرد که کاملاً تسلیم شود .

رائل صاحب و اختیار دارا و شده بود ؛ ژوزفین را مجبور به تسلیم کرد  
و از همه بدتر اینکه رائل اینطور نشان داده بود که هیچ اسلحه ای حتی بوسه ها  
و نوازش ها و اعمال تدلیس آمیز عشق هم نمی توانست او را از خیال خود باز  
دارد او تا بجائی که جدائی بین آنها حاصل می شد خود را حاضر کرده

بود بعد فرش کوچکی را که روی میز بود برداشت و آنرا روی لئونارد انداخت سپس در کنار ژوزفین جا گرفت و گفت :  
- حالا گوش می کنم .

نگاهی حاکی از کینه و نفرت و خشمی که از شکست ناشی شده بود بروی او انداخت و گفت :

- تو اشتباه می کنی زیرا از ضعف و ناتوانی من استفاده کرده و مرا مجبور می سازی مطالبی را بتو بگویم که من آنرا خواه ناخواه يك روز با میل و رغبت بتومی گفتم ، را اول این عمل بسیار حقارت آمیز است .  
را اول با خشونت گفت گوش می کنم .

- بسیار خوب مطلب را تمام کنیم ، از مسائل جزئی میگذرم و اصل موضوع را می گویم ، این مطالب خیلی زیاد و مبهم نیست . گزارش بسیار مختصری است .

در بیست سال پیش در ماه پائی که مقدمات جنگ ۱۸۷۰ بین فرانسه و پروس در جریان بود .

کاردینال بونشوز ، کشیش و رئیس روحانی شهر روئن و نماینده مجلس در ضمن اینکه در اطراف شهر ، کوکس ، گردش و بازرسی می کرد با جوانان شدیدی مصادف شد و از راه اضطرار ، در قصر جنگجویان ، که در آن وقت تعلق به شخصی موسوم به ، شوالیه دزوب ، داشت پناه برد و شب را در آنجا ماند .

هنگام شب وقتی می خواست با طاق خواب خود که برای او تعیین کرده بودند برود ، شوالیه دزوب ، که پیر مردی هشتاد ساله و قد خمیده بود اما از طرف دیگر هوش و استعدادی کافی داشت ، از او خواهش کرد که اجازه بدهد ساعتی باهم گفتگو کنند کاردینال موافقت کرد و این گفتگو چند ساعت طول کشید .

این مختصری از گزارش آن شب است که بعدها کاردینال بونشوز خلاصه آنرا نوشت و من بدون کم و زیاد آنرا برای شما بیان می کنم .

این گزارش را من از حفظ میدانم و برای شما می گویم .  
شوالیه پیر می گفت : عالیجناب البته تعجب نمی کنید از اینکه بگویم

دوران جوانی من در بحبوحه بدبختی های زمان انقلاب فرانسه گذشته است در دوره ، ترور ، من دوازده سال داشتم و بی پدر بودم و هرروز باتفاق عمه ام بزندان میرفتم و او کارش این بود که بیماران زندان را پرستاری می کرد . در این زندانها همه نوع مردمان بیچاره را در بند گذاشته و همه را بعد از محاکمه اعدام می کردند .

در این آمدورفتها بود که بایک مرد جوان که هیچکس نامش را نمیدانست آشنا شدم و کسی خبر نداشت بچه علت و بچه جرمی او را توقیف کرده اند ، از طرز رفتاری که با او می کردم نسبت بمن اعتماد پیدا کرد محبت او را بطرف خود جلب کردم و در شبی که او را محاکمه کرده بودند این مرد بمن گفت : دوست من ، فردا قبل از طلوع آفتاب مرا اعدام خواهند کرد و مراد در حالی می کشند که کسی نمیداند من کیستم البته من خودم اینطور خواسته بودم و بتوهم نام خود را نخواهم گفتم اما حوادث اخیر مرا مجبور کرده است که بعضی حرفها بتو بزنم و از تو تقاضای کنم با دقت تمام بسخنانم گوش بدهی شاید بعدها باخونسردی زیاد موفق بشوی کاری صورت بدهی ، مأموریتی که من بتو میدهم بسیار مهم است و یقین دارم که تو خواهی توانست این کار مهم را با انجام رساننده و لا اقل اسراری را که در اختیار تومی گذارم نگاه داری .  
شوالیه دزرب بدنبال کلام خود گفت :

— او بمن میگفت که کشیش است و دارای ثروت هنگفتی از جواهرات قیمتی است که مقدار آن از ملیونها تجاوز میکند و این ثروت هنگفت را در يك محل مخفی که هیچکس نمیداند پنهان کرده است او میگفت که محل مخفی این گنج بزرگ در یکی از نواحی شهر ، کوکس ، است و در نقطه ای است که هر روز مردم در آن نواحی گردش میکنند بدون اینکه بدانند در زیر این شن ها و خاکها چه ثروت هنگفت و قابل ملاحظه ای دفن شده است .

در ضمن سخنان خود می گفت که محل آن در جایی است که امروز بیشه انبوهی اطراف آنرا گرفته و در منتها الیه این بیشه در دو سه جا سوراخ بزرگی است که خاک روی آنرا پوشانده و بر روی خاکها مقداری گیاه روئیده است . در همین سوراخها است که هر وقت می خواستند جواهراتی مخفی کنند مشتکی از خاک را برمی داشتند و دغینه خود را بنحاک میکردند .

و امروز که این زیرزمین‌ها پر شده و دیگر جای آن نبود که چیزی در آن مخفی کنند .

جواهرات و سنگهای قیمتی را در جعبه چوبی مخفی کرده‌اند و این کشیش می‌گفت که چند روز قبل از توقیف شدن خودش مقدار زیادی از آن را در جعبه‌ها مخفی کرده است .

بالاخره این کشیش جای آن را بمن نشان داد و بایک فورمول مخصوصی که از کلماتی چند ترکیب میشد مرا راهنمایی کرد که در موقع مقتضی خواهم توانست محل مخفی را پیدا کنم .

من با قبول دادم که وقتی اوضاع آرام گرفت بطوریکه او بمن سفارش می‌کرد ، بسراغ این گنج بروم و مطمئن شوم که در جای خود باقی است و ضمناً از من قول گرفت که از آن تاریخ به بعد هر سال باید در جشن مذهبی روز یکشنبه عید پاک در کلیسای دهکده ، جنگجویان ، حاضر شوم .

در یکی از یکشنبه‌های عید پاک قرار بود که نزدیک محراب مردی را که لباس سیاه بر تن دارد ملاقات کنم .

بمحض اینکه نام خود را باین مرد می‌گویم او باید مرا نزدیک یک شمع‌دان مسی هفت شاخه برده و من این فرمول را که بمن یاد داده در مقابل او تکرار کنم .

این دو علامت برای این بود که ما میتوانستیم یکدیگر را بشناسیم بعد من او را به محل دفینه هدایت خواهم کرد .

باو قول دادم که این دستورات را نقطه بنقطه اجرا کنم . فردای آن روز این مرد بدبخت را اعدام کردند .

با اینکه من در آن وقت خیلی جوان بودم بعهد خود وفا کردم عمه ام مرده بود و من بی سرپرست مانده در تمام جنگهای زمان انقلاب و دوران‌های تاریک سقوط ناپلئون از این دست بدست دیگر گردیدم .

وقتی بسن سی سال رسیدم بدرجه کلنی نائل شده بودم در آن وقت بود که ابتدا به محل مخفی گاه گنج سری زدم همه چیز را در جای خود دیدم بعد در روز یکشنبه عید پاک سال ۱۸۱۶ به کلیسای دهکده رفتم و در بالای محراب

شمعدان مسی را دیدم ولی دستمان روزمردی که لباس سیاه داشت آنجا نیامده بود .

در یکشنبه سال دیگر آنجا رفتم و سالهای بعد این برنامه را تکرار کردم زیرا در بین این سالها، ساختمان ، قصر جنگجویان ، را خریده بودم و چون یک سر باز وظیفه شناس هر سال به محل معهود میرفتم و انتظار آن مرد را می کشیدم .

غالیجناب ، پنجاه سال است که من این انتظار را می کشم ولی در این مدت هیچکس نیامده و تا امروز در اطراف این داستان از کسی هم چیزی نشنیدم .

محل دفینه هم از جای خود تکان نخورده و شمعدان مسی طبق مقررات کلیسا هر شب سال روشن میشود اما آن مرد لباس سیاه بوعده گاه حاضر نشد حال نمیدانم چه باید بکنم و بچه کسی مراجعه کنم ؟ آیا لازم است موضوع را برؤسای مذهبی بگویم .

از شاه وقت ملاقات بخواهیم ولی هر چه فکر میکنم می بینم طبق قرارداد حق این کار را ندارم .

البته از راه اضطرار و ناچاری سکوت اختیار نموده ام اما جدال وجدان مرا ناراحت می سازد و هر وقت فکر می کنم که بعد از مردن باید این اسرار را با خود بگورم از وحشت اندامم میلرزد .

عالیجناب از امشب احساس می کنم که وظایف قانونی و وجدانی من پایان رسیده ؛ ورود ناگهانی شما باین قصر نشان میدهد که اراده خداوندی در آن دخالت داشته شما در عین حال هم نماینده روحانی وهم نماینده دولت هستید ، بنام کاردینال از طرف کلیسا و بنام سناتور از طرف دولت نمایندگی دارید بنا بر این اشتباه نمی کنم از اینکه در نزد شما این اعتراف را کرده ام از این به بعد همه چیز در اختیار شماست و هر وقت بمن بگوئید که بچه کسی باید این ثروت را تقدیم کنم علائم و آثار آنرا در اختیار شما خواهم گذاشت .

کاردینال بوشوز بادقت تمام بسختن این مرد گوش فرا داد و ضمناً نتوانست از این اعتراف خودداری کند که تمام این داستان بنظرش غیر قابل قبول میآمد .

چون این حرف را شنید، شوالیه از در خارج شد و پس از لحظه‌ای با جعبه‌ای از چوب آبنوس مراجعت کرد و گفت:

این همان جعبه‌ای است که نشانی آنرا بمن داده بود و من در همانجا پیدا کردم و بنظرم اینطور رسید که آنرا نزد خرد نگاه دارم، عالیجناب این جعبه را با خودتان ببرید و چند قطعه سنگهای قیمتی محتوی آنرا به مصرفی که میخواهید برسانید بعد از دیدن آن قبول خواهید کرد که داستان من حقیقی بود و آن کشیش بیچاره حق داشت که می‌گفت ملیونها جواهرات در این زیر زمین مدفون است و بطوریکه خودش می‌گفت تعداد سنگهای قیمتی از ده هزار بیشتر است.

اصرار شوالیه و دلایلی که برای صحت ادعای خود می‌آورد کار دینال را وادار کرد که عهده‌دار انجام این کار شود و ضمناً بشوالیه گفت در موقع لزوم شمارا احضار خواهم کرد.

مذاکرات آنها در همین جا خاتمه یافت کار دینال با و قول داد که این کار را بانجام برساند امامت‌آسفانه حوادث سیاسی مانع از این کار شد این حوادث را شما میدانید که یکی از آنها اعلام جنگ بین فرانسه و پروس بود و بدنبال آن جریانات دیگر واقع شد، مسئولیت های سنگین کار دینال او را بخود مشغول داشت و پس از آن امپراطوری ناپلئون سوم سقوط کرد و فرانسه تحت اشغال نیروی بیگانه واقع شده و ماه‌ها از این ماجرا گذشت.

وقتی که شهر روئن تحت محاصره بود کار دینال میخواست بعضی اسناد مهم را بانگلستان ببرد و ضمناً در نظر گرفت که جعبه جواهرات شوالیه را هم باخود ببرد.

روز چهارم دسامبر شبی که فردای آن نیروی آلمان وارد شهر میشد یکی از نوکرهای کار دینال بنام ژوبرت بایک کالسکه بمقصد هاور حرکت می‌کرد تا در آنجا سوار کشتی شود.

دو روز بعد کار دینال اطلاع یافت که جسد ژوبرت را در یکی از جنگلها که در چند کیلومتری روئن واقع بود بدست آورده‌اند.

جامه‌دان محتوی اسناد را برای کار دینال آوردند اما کالسکه ژوبرت با صندوق جواهرات از بین رفته بود.

اطلاعاتی که در این زمینه بدست آمد از این قرار بود که ظاهر آژو بورت بیچاره بدست سربازان آلمانی گرفتار شده و کالسکه و محتویات آن را بغارت برده بودند .

بدشأنسی از اینجاشروع شد. در ابتدای ماه ژانویه نامه‌ای از شوالیه در زوب دریافت کرد و معلوم شد پیرمرد بیچاره در ماجرای جنک زنده مانده و قبیل از مردن چند سطر برای کار دینال باین شرح نوشته بود .  
 فرمول رمز که بوسیله آن محل گنج باید پیدا شود در ته همان جعبه جواهرات نوشته شده و من شمع‌دان مسی را در باغ خود ذیر خاک دفن کردم . باین ترتیب آثاری از این حادثه باقی نماند و چون جعبه بسرقت رفته بود دلیلی وجود نداشت که صحت گفتار شوالیه را تأیید نماید ، هیچکس هم این جواهرات را ندیده بود . آیا وجود آنها حقیقت داشت ؟ آیا غیر از شوالیه کسی دیگر خبری از آن داشت ؟ و از همه گذشته این جواهرات ارزشی داشته و بجای سنگهای قیمتی از بدل جواهرات نبوده است .

این مسائل و نظائر باعث تردید کار دینال شد و نتیجه آن شد که چون چیزی نمیدانست مجبور بسکوت گردید و بفکرش رسید که داستان پیرمرد جنبه افسانه داشته و صلاح نبود که چنین مطالب غیر حقیقی را پیش کسی افشا نماید .

ژوزفین بالسامو بدنبال سخنان خود گفت :

اما با اینحال مطالبی را که از شوالیه درباره این جواهرات شنیده بود هم چنین حوادثی را که بعد از آن واقع شد روی کاغذی نوشت و چند سال بعد از مرگش این یاد داشتها را در روزی که میخواستند کتابخانه او را بفروشد در لای یکی از کتابها بدست آوردند .

رائول پرسید چه کسی این یاد داشتها را پیدا کرد ؟

— بوماگان .

ژوزفین در حالیکه سر خود را بزیر انداخته بود این داستان را تعریف کرد اما وقتی داستانش تمام شد و سر خود را بلند کرد از مشاهده حالت آشفته و حرکات چشم رائول بو حشت افتاد بطوریکه نتوانست خود داری کند و پرسید چه شده است .

جوابداد اتفاقاً این داستان خوشمزه‌ای بود اما باید باین قسمت توجه کرد که از پدر به پسر و از پسر به پسر دیگر سه پیرمرد این افسانه شمعدان را بیادگار گذاشته‌اند و این افسانه مربوط بیک قرن پیش است که از دستی بدست دیگر گشته و ابتدای آن از قرون وسطی شروع شده بدوره ما ختم میشود و در آخرین حلقه این زنجیر طولانی ما با شخصی مانند بو ماگان مصادف می شویم آیا این شخص توانسته است جواهرات را بدست بیاورد آیا ما باید برای پیدا کردن این شمعدان با او همکاری کنیم یا اینکه شمعدان را از تصرفش خارج سازیم .

توضیحات رائل بقدری اهمیت داشت که ژوزفین نتوانست کلام او را قطع کند او هم در جواب دادن تردید داشت معیناً رائل دوم مرتبه بستن آمد و گفت :

ژوزفین بقیه مطالب را بگو. مادر سر جاده عجیبی واقع شده ایم اگر با هم جلو برویم زودتر و بهتر بمقصود خواهیم رسید .  
ژوزفین گفت اگر از بو ماگان بپرسید خیلی مفید و مختصر جواب میدهد او آدم جاه طلبی است از روز اول می خواست داخل خدمت کلیسا شود زیرا در کلیسا میتواند برای خود پست مناسبی پیدا کند اما شنیدن این اخبار جاه طلبی او را تحریک کرد و بطمع افتاد و حتی با رؤسای خود در این زمینه بگفتگو پرداخت که برای بدست آوردن یک چنین ثروت هنگفت از نیرو و قدرت ژوز ویتها استفاده نماید .

بلافاصله جمعی کثیر از مردان بزرگ را بدور خود جمع کرد او مرد احتیاط کاری بود همه چیز را برای آنها نگفت فقط خودش سمت ریاست آنها را بعهده گرفت برای هر کدام وظیفه ای معین کرد و برای انجام کارها پول میداد و با اصطلاح همه را مطیع و منقاد خود ساخته بود .

دو سال زحمت کشید و کوششهای او به نتیجه خوب رسید ابتدا اینکه دانستند کشیش محکوم باعدام فرد نیکلا نام داشته و خزانه دار کلیسای فکامپ بوده و پس از تحقیقات مفصل در بایگانی های محرمانه کلیساهای فرانسه دانسته شد که از چند سال پیش نقل و انتقالهای پول بین کلیساهای موجود داشته و ظاهراً این پولها عبارت از عشریه های مدهبی بود که بحساب کلیسا پرداخته



می شد و تمام آن در خزانه کلیسای مرکزی شهر کوکس نگاری میشد .  
 ظاهر امر اینطور بود که این عشریه جنبه يك خزانه مشترك داشته و رؤسای  
 مذهبی خیال داشتند آنرا به مصرف پیشرفت دین مسیح یا ایجاد جنگهای  
 صلیبی برسانند يك هیئت هفت نفری امور این خزانه را اداره میکرد ولی فقط  
 یکی از این اعضا محل پولها را میدانست .

جنگهای انقلاب سازمانهای مذهبی را بهم زد اما پولها در جای خود  
 باقی ماند و فررنیکلا آخرین خزانه دار این پولها بوده است .  
 سکوتی عمیق پس از شرح این داستان عجیب بین آن دو برقرار گردید  
 و آثار وحشت و اضطراب در قیافه رائل خوانده میشد .

سپس با کنجکاوی تمام گفت این داستان شنیدنی بود چه حادثه عجیبی ؟  
 من همیشه فکر میکردم که حوادث گذشته چیزهایی برای آینده ذخیره کرده  
 البته غیر از اینهم نباید باشد مردمان قدیم مثل ما پولهای خود را در صندوقها یا  
 بانکها نمی گذاشتند و مجبور بودند برای اینکار از وسایل طبیعی استفاده کنند  
 و چون بدست آوردن آن مشکل بود فورمولها و رمزهای مخصوص برای آن  
 اختراع میکردند البته ضرر این کار آن بود که اگر حادثه ای در این بین واقع  
 می شد گنجهای هنگفت با اسرار آن از بین میرفت .

بعد با آهنگ نشاط انگیزی افزود :

اما این یکی نباید اینطور بشود اگر فررنیکلا راست گفته باشد و اگر  
 حقیقه ده هزار قطعه جواهر در اعماق زمین مدفون شده باید قیمت آن برابر چند  
 میلیون فرانک حالیه باشد حال فرض کنیم این پولها مقدارش بیشتر از این باشد  
 زیرا میلیونها مردوزن مسیحی هدایای خود را همه ساله بآن جمعیت می پرداختند  
 ولی آیا میشود قبول کرد که پس از سالیان دراز این ثروت هنگفت در اعماق  
 زمین محفوظ مانده باشد .

بعد بدون اینکه منتظر پاسخ آن باشد گفت خوب حالا شما چه نقشی در این  
 معامله بازی میکنید آیا اجداد شما آثار و علائمی از این گنج بدست آورده اند .  
 ژوزفین جواب داد فقط چند سطر .. یعنی در آن کاغذی که نام این چهار  
 رمزد در آن یاد شده در مقابل رمز گنج پادشاهان فرانسه این چهار سطر را  
 نوشته اند .

بین رومن و هاورودیپ: از اعترافات ماری انتوانت ملکه فرانسه .  
رائول متفکرانه جواب داد .

بلی در ناحیه شهر کوکس یعنی در حاشیه شط بزرگ قدیمی که اجساد پادشاهان و کاردینال‌های بزرگ در آن مدفون است ، و در همانجا است که ذخیره‌های مذهبی ده قرن پیش را مخفی کرده‌اند . صندوقها آنجا است ، هر دو صندوق نزدیک بهم است و من یقین دارم که هر دو را در آنجا بدست خواهم آورد .

بعد بطرف ژوزفین برگشت و گفت:

- پس تو در فکر پیدا کردن آن هستی ؟

- بلی اما بدون اینکه به نتیجه‌ای برسیم .

رائول در چشمان او خیره شد و گفت و یک زن دیگر یعنی همان زنی که رفقای بوماگان را کشته بدنبال آن است .

- بلی . . مارکیز بلیمونت که خیال می‌کنم یکی از نواده‌های کاگلیوسترو است .

- و تو تا کنون چیزی پیدا نکرده‌ای ؟

- خیر تا روزی که بوماگان را ندیده بودم چیزی بدست نیاوردم .

- همان کسی که میخواست انتقام رفقای خود را بکشد ؟

- بلی .

- آنوقت بوماگان کم کم اسرار خود را در اختیار تو گذاشت ؟

- بلی .

- یعنی تو میدانستی که او هم این مقصد را دنبال میکند و از عشقی که نسبت بتو داشت برای بروزدادن او استفاده کردی .

- بلی .

- اما این یک بازی بزرگی بود .

- خیر من در این معامله باز ندگی خود بازی می‌کردم و قتیکه تصمیم به قتل من گرفت میخواست به عشق خود پشت پازند زیرا در این مدت من تسلیم او نشدم و او بیشتر از آن میترسید که اسرار خود را بمن گفته بود و پس از اینکه اسرارش را بمن گفت احساس نمود که من برای او یک دشمن خطرناکی هستم

و ممکن است قبل از او بتوانم بمقصود برسم .

روزی که دانست اشتباه کرده تصمیم بقتل من گرفت .

- با این حال فکرمیکنی آنچه را که او کشف کرد همین مدارک

تاریخی بود .

- بلی .

- فکرمیکنی شاخه شمعدان را که من بدست آوردم بهترین دلیل صحت

کشفیات بود

- بلی اولین دلیل بود .

را عول گفت بعد از اینکه از هم جدا شده اید چه دلیلی در دست دارید که

او چیزهای دیگری کشف نکرده باشد مثل شب گذشته بوماگان به تئاتر آمد .

برای چه ؟ .. فقط برای اینکه میدانست بریژیت روسلین يك آویزه هفت شاخه ای

بسر خود بسته ، شاید میخواسته است بداند معنی این کار چیست .. و بدون تردید

او بود که از روز گذشته در اطراف منزل بریژیت پرسه میزد .

- بفرض اینکه بدانیم اینطور است چیزی نمیتوانیم بفهمیم :

- نمیتوانیم بدانیم ؟

- خیر .. بچه وسیله

- بوسیله بریژیت روسلین .

- ژوزفین لوزیدو گفت بوسیله بریژیت ؟

- را عول باخونسردی تمام گفت بلی بوسیله او .

- بوسیله او .

- بلی از او حرف میزنم مقصود من کسی دیگر نیست .

- اما مگر او زنده است .

- البته .

بعد چون بازیگر ماهری که بخواهد نقش خود را بازی کند از جا

برخاست و بدور خود چرخ میخورد و گفت :

- خانم کا گلیوسترو .. اینطور بمن نگاه نکنید اگر من با گفتن این حرفها

احساسات تو را تحریک نکرده بودم هرگز حاضر نمیشی داستان را تا اینجا

برای من تعریف کنی اگر اینطور می شد بوماگان پولها را بچییب میزد و

يك شاهي از آن بتو نميرسيد و حالا بجای اينهمه اخم و تروشروئی لا اقل کمی بخند .

ژوزفين زمزمه کنان گفت :

- توجرات اين کار را کردی ؟ . پس تمام اين تهديدات و تمام اين فشارها که بری بزانو در آوردن من بکار بردی دروغ بود آه .. راتول هر گز اين تقصير را نخواهم بخشيد .  
راتول با آهنگ جدی می گفت خواهی بخشيد ، مختصر رنجشی ايجاد شد که چندان مهم نیست و نمی تواند عشق را پایمال کند بين اشخاصی که یکدیگر را دوست دارند اين حرفها چندان مهم نیست ، يکروز عاشق معشوق را ناراحت میکند و روز ديگر نوبت معشوقه است . تا اينجا که درهمه قسمت با هم موافقت داريم .

ژوزفين گفت بشرط اينکه پيش آمد ديگر واقع نشود .

- پيش آمد ديگر ؟ .. برای اينکه دردهای تورا کمی ساکت کردم پيش آمد ديگر واقع می شود .

اما ژوزفين چنان حالت آشفته ای بخود گرفت که راتول بنای خنده را گذاشت و در حالیکه روی پای خود ميرقصيد میگفت :

راستی که چه مضحك است . خانم عصبانی شده . آخر چه ؟ .. چون ديگر نمیتواني سر من حقه سوار کنی اوقات تلخ شده ، برای يك چيز هيچ آدم اين قيافه را بخود نمیگیرد . راستی که چقدر مرا خنداندي .

ژوزفين ديگر باو گوش نمیکرد و بدون اينکه اعتنائی بکند پارچه را از روی لئونارد برداشت و طنابهای دست و پايش را گشود .

لئونارد با حمله ای برق آسا چون حیوانی درنده بطرف راتول جستن نمود اما ژوزفين فرمان داد .

خير .. حق نداری باو دست بزنی .

لئونارد در حالیکه هشتهارا گره کرده بود توقف نمود و اشک از چشمش سرا زیر شد .

راتول گفت خوب سر بازی است ، مثل حیوانی میماند که زنجيرهايش را گسيخته اند .

لئونارد که سخت خشمگین شده بود گفت وقت آنهم میرسد. آقا کوچولو باز بهم میرسیم... اگر صد سال دیگر باشد نشان میدهم.

رائول یاخنده‌ای بلند گفت پس توهم مثل خانمت صحبت از قرن‌ها می‌کنی.

ژوزفین دست لئونارد را گرفت و او را بطرف درکشاند و گفت برو و کالسکه را باخودت ببر.

چند کلام بین او و ژوزفین بازبانی که، رائول آنرا نمیفهمید رد و بدل شد بعد وقتی که تنها ماندند به رائول نزدیک شد و با آهنک خشک و زنده‌ای گفت:

- حال چه می‌خواهی بکنی؟

- حالا؟

- بلی قصد تو چیست؟

- قصد من روشن و فرشته آسان است.

- شوخی را کنار بگذار. چه می‌خواهی بکنی؟ از چه طرف اقدام خواهی

کرد.

رائول حالت جدی بخود گرفت و گفت:

- ژوزفین چون تو بمن اعتماد نداشتی از این بی‌عده رفتار من غیر از آن است که دیده بودی، من مانند کسی خواهم شد که تو آنطور نبوده‌ای و نمیگذارم ناراحت شوی.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه از بریزیت می‌خواهم بعضی سئوالها بکنم. موافقی؟

ژوزفین که هنوز عصبانی بود گفت بلی.

- در اینصورت تو اینجا بمان، صحبت ما زیاد طول نمیکشد وقت

هم میگذرد.

- چطور وقت میگذرد؟

- بلی بعد خواهی دانست فعلا اینجا بمان.

بعد از گفتن این کلام هر دو در را نیمه باز گذاشت تا اینکه او بتواند

سخنان آنها را بشنود و به تخت بریزد که تحت مراقبت والانسین خوابیده بود نزدیک شد .

هنرپیشه جوان باو تبسمی کرد با اینکه خیلی آشفته بود و از آنچه واقع شده بود چیزی نمی فهمید از دیدن رائول که او را نجات دهنده خود میدانست يك نوع آرامش و اعتماد درخویش احساس میکرد .

رائول باو گفت البته نمی خواهم باعث زحمت شما بشوم اگر میتوانید جواب بدهید دوسه دقیقه بیشتر زحمت نمیدهم .  
- بفرمائید .

- ملاحظه کردید که شما مورد حمله يك مرد دیوانه واقع شده بودید .  
و پلیس موظف است قضیه را تعقیب کند بنابراین دیگر خطری نیست ولی می خواستم يك موضوع را بدانم .  
- سؤال کنید .

- این آویزهای جواهرات چیست آنها را از کجا آورده اید .  
احساس نمود که دختر جوان در جواب تردید دارد و با این حال در پاسخ او گفت :

- چندنگین و سنک قیمتی است من آنها را از درون يك جعبه ای پیدا کرده ام .

- يك جعبه کهنه آبنوسی .  
- بلی خیلی هم کهنه بود و درش بسته نمیشد این جعبه زیر گاه های انبار منزلی که مادرم در شهرستان ساکن است مخفی شده بود .  
- در کجا .

- در لیبون، دهکده بین روئن و هاور .  
- فهمیدم و این جعبه از چه کس بود .  
- نمیدانم از مامان پرسیدم .

- این نگین ها را همینطور که هست پیدا کردید .  
- خیر این نگین بانگشترهائی که حلقه حلقه های بزرگ و نقره ای داشت سوار شده بود .

- انگشترها چه شد ؟

- تادیروز آنها را در جعبه توالت خود داشتم .
- پس حالا آنها را ندارید .
- خیر آنها را بیک آقا که به تئاتر آمده بود دادم بر حسب اتفاق بود که آنها را در دست من دید .
- این مرد تنها بود ؟
- بادو مرد دیگر بود ، گویا این شخص اجناس قدیم را جمع آوری می کند و باو قول دادم که امروز ساعت سه بعد از ظهر هفت نگین را برای او ببرم و روی حلقه ها سرار کنم و متعهد شد که قیمت آنرا بمن بدهد .
- آیا این حلقه ها در قسمت داخل دارای نقش و نگاری بود .
- بلی از حروف الفبای قدیم ولی من هیچ توجهی بآن نداشتم .
- رائل کمی متفکر ماند و در نتیجه سر بلند کرد و گفت :
- مادموازل از شما خواهش می کنم در اطراف این موضوع سکوت کامل را مراعات کنید در غیر اینصورت ممکن است موضوع نتایج بدی برای مادر تان داشته باشد زیرا این موضوع تعجب آور است که مادر تان انگشترهایی را که در ظاهر هیچ قیمتی نداشته اما در حقیقت بسیار مهم است در منزل خود نگاه داشته است .
- بریژیت گفت من حاضرم همه را پس بدهم .
- بی فایده است نگین ها را پیش خود نگاه دارید من خودم بنام شما نزد این شخص میروم میدانید منزل او کجا است .
- کوچه وژیراند .
- اسم او .
- بوماگان .
- بسیار خوب یک اندرزد دیگر .. این منزل را خالی بکنید ، جای خیلی خلوتی است و تا مدتی در منزل خود متکار خود منزل نکنید و در آنجا هیچکس را به نزد خود نپذیرید ، موافقت می کنید ؟
- موافقم .
- وقتی رائل خارج شد ژوزفین خود را بیازوی او تکیه داد ، بنظر خیلی آشفته و مضطرب می آمد ، دیگر افکار انتقام جویانه نداشت بالاخره بساو

گفت :

- من فهمیدم می خواهی بمنزل او بروی ؟
- بلی منزل بوماکان
  - اما این کار دیوانگی است .
  - برای چه ؟
  - منزل بوماگان ؟ آنهم در ساعتی که میدانی رفقای او آنجا هستند
  - بلی دو بعلاوه يك می شود سه .
  - خواهش می کنم آنجانرو .
  - برای چه ؟ .. خیال می کنی آنها مرا میاورند ؟
  - هر کاری از بوماگان ساخته است .
  - پس او آدم خور است ؟
  - رائل شوخی نکن .
  - تو هم گریه نکن .
- دانست که ژوزفین دختر صادقی است پس از يك آغوش گیری دوستانه تمام کینه و نفرت خود را فراموش کرده و برای جان او میترسید .
- ژوزفین می گفت رائل آنجانرو ، من منزل بوماگان را میدانم ، آن سه قاتل خود را بروی تو میاندازند و هیچکس هم بکمک تو نخواهد آمد .
- بهتر .. بدلیل اینکه کسی هم نیست که آنها را کمک کند .
  - رائل حالا وقت شوخی نیست .
- اورا بسینه خود چسباند و گفت گوش کن ژوزفین .. من آخرین کسی هستم که در مقابل يك چنین کار مشکلی واقع شده و دو حریف قوی مانده بوماگان و تو در مقابل دارم که هر دوی آنها نمی خواهند مرا بعنوان ثالث قبول کنند بطوریکه اگر زیاد زرنک نباشم از هر دو نفر شکست خواهم خورد پس اجازه بده همانطور که با ژوزفین کنار آمدم با بوماگان هم معامله را ختم کنم .
- میدانی که من آدم بی عرضه ای هستم و نمی توانی انکار کنی که هوش و ذکاوت من در کارها خیلی زیاد است .



البته این حرفها بازهم او را آزرده می ساخت ، خود را از آغوش او خارج ساخت و با سکوت تمام براه افتادند .  
رائول با خود فکرمی کرد آیداشمن سرسخت او همین زنی نیست که با این قیافه مطبوع مقابلش ایستاده و ادعا می کند او را دوست دارد .

۹

## محکم مثل سنگ خارا

- منزل آقای بوماگان اینجا است ؟  
دریچه ای باز شد و قیامه یک مستخدم پیر نمایان گردید و گفت بلی اینجا است اما امروز کسی رانمی پذیرند .  
- بروید بایشان بگوئید که من از طرف بریژیت روسلین آمده ام  
منزل بوماگان که در طبقه اول واقع شده بودند در بانی داشت و نه زنك اخبار، فقط با چکش بزرگی مثل درهای زندان آنرا بدر می کوبیدند .  
رائول بیش از پنج دقیقه منتظر ماند ملاقات يك مرد جوان که خود را فرستاده بریژیت می نامید البته باعث تعجب رفقا میشد .  
مستخدم برگشت و گفت کارت ویزیت شمارا میخواهند .  
رائول کارت ویزیت خود را داد .

باز هم منتظر ماند ، هیچ صدائی از طرف نرده نیامد پس از چند دقیقه تأمل رائول را بیک دهلیز وسیع که شباهت با طاق نماز خانه کلیسا داشت هدایت نمودند .

از جلو چندین در گذشتند و در پشت آخرین در یک در دیگر دیده میشد مستخدم پیر او را بداخل اطاق برد و رائول خود را در مقابل سه نفر دید که دوتای آنها چشم بدر دوخته و وضعی بخود گرفته بودند مثل اینکه میخواهند حمله خود را شروع کنند .

بارون کودری اتیک که سراها ایستاده بود باخشم تمام میگفت خودش

است .

بوماگان همان او است همان کسی است که در قصر جنگجویان شاخه شمعدان رادزدید . آه چه جرأتی . امروز برای چه اینجا آمده اید باز هم

موضوع خواستکاری دخترم است .

رائول خنده کنان گفت آقا مثل اینکه شما هیچ فکری غیر از این موضوع ندارید ، من هنوز نسبت به مارموازل همان احساسات را دارم و همیشه در قلب خود این امیدواری را پرورش میدهم .

اما امروز هم مثل آن روز که در قصر جنگجویان خدمت رسیدم مقصود من چیز دیگری است .

بارون باخشم پرسید مقصود خود را بگوئید .  
بوماگان دیداگر مداخله نکند بارون خود را بروی او خواهد انداخت گفت بارون... کمی آرام باش و از آقا هم خواهش می کنم که موضوع ملاقات خود را برای ما بگوید .

و خودش پشت میز نشست رائول هم در جای خود قرار گرفت قبل از اینکه شروع بصحبت کند از فرصت استفاده نمود و نظری بقیافه های این سه نفر انداخت و متوجه شد که صورتهای ظاهر آنها با آنچه که در سالون منزل بارون اتیک دیده بود فرق زیاد کرده است بطور کلی بارون پیر شده گونه هایش فرورفته و حالت چشمانش بی نور و وحشت زده و حالتی از پشیمانی با دردها و شکنجه های روحی در ظاهر چشمان و قیافه بوماگان آشکار بود .

با اینحال بوماگان بر اعصاب خود تسلط داشت و معلوم بود اگر چه مرک ژوزفین اثری در قیافه اش گذاشته بود جدال وجدان بشدت تمام او را رنج می داد این فاجعه های روحی چنان اثر جان شکاف دارد که شخص خطا کار هر چه بخواهد نمی تواند ظاهر خود را حفظ کند .

رائول با خود گفت عذاب وجدان او را بسختی شکنجه میدهد و من از همین راه میتوانم مقصود خود برسم یا من یا او یکی از ما دو نفر باید در این نبرد پیروز شود .

بوماگان می گفت بگوئید مقصود چیست شما باسم سر ریژیت اینجا آمده اید مقصود خود را بگوئید .

حمله بطور مستقیم و ناگهانی بود اما بوماگان ظاهر آرام خود را از دست نمیداد .

بوماگان می گفت اما من فکر می کنم که موضوع گفتگوی ما فقط

باید با بریزیت مطرح شود و من منتظر آمدن او هستم .  
 رائل گفت نیامدن بریزیت دلیل داشته است :  
 - چه دلیلی ؟

- او را میخواستند بقتل برسانند .

- چه گفتید؟ میخواستند او را بکشند ؟ برای چه ؟

- میخواستند مانند شما آن هفت نگین را از او بگیرند و موفق شدند  
 نگین ها را ببرند .

بارون و اوسکار شدت در جای خود تکان خوردند اما بو ماگان خود  
 را نگاه داشت و با چشمانی مبهوت و مضطرب باین جوان تازه وارد نگاه  
 می کرد البته ظاهر حریف بنظرش چندان مهم نمی آمد در جواب و گفت :

آقا.. دو مرتبه است که بکاری که مربوط بشما نیست دخالت می کنید  
 و ما را مجبور می کند که درس عبرتی بشما بدهیم، دفعه اول در قصر جنگجویان  
 پس از اینکه رفقای مرا بدام انداختید چیزی را که متعلق باو نبوده با خود  
 بردید و بعبارت ساده نام آنرا باید يك نوع سرقت گذاشت ، امروز هم  
 دخالت شما کاملاً غیر طبیعی است زیرا بدون هیچ علت و دلیل اینجا آمده  
 و بما اهانت کردید زیرا بطور قطع میدانستید که ما این نگین ها را از کسی  
 ندزدیده ایم حالا ممکن است دلیل رفتار خود را بما بگوئید .

رائول جواب داد شما باید بدانید که از طرف من هیچ عمل دزدی یا  
 مداخله بیجا صورت نگرفته بلکه باید بگویم که من او امر کسی را که همین  
 مقصد را تعقیب می کند اجرامن کنم .

بو ماگان با آهنگ تمسخر آمیزی گفت پس شما نقشه ما را تعقیب میکنید  
 خواهش میکنم این نقشه را برای ما شرح بدهید .

- پیدا کردن ده هزار قطعه جواهری که در زمین های قصر جنگجویان  
 مدفون شده است .

بو ماگان از شنیدن این خبر مضطرب شد اما حالت آرام خود را  
 حفظ کرد و با نظری بی اعتنا باین جوان جسور مینگریست اما رائل همه را  
 ندیده گرفت و گفت :

بلی چون ما دو نفر بدنبال گنج کلیساهای قدیم هستیم طبعاً در بین راه  
 ممکنست بهم برخورد نمائیم ؛ اساس موضوع همین است .

گنج کلیسها، قصر جنگجویان، ده هزار قطعه جواهر قیمتی هر کدام از این کلمات مانند پتکی سنگین بر سر بوماگان فرود آمد.

بنا بر این يك رقیب دیگر پیدا شد، وقتی کاگلیوسترو از بین رفت يك حریف دیگر در مقابل آنها قد علم کرد.

گودری اتیک و بنوت چشمان خود را بحالت غریبی در حلقه میگردانیدند و چون قهرمانان بوکس برای حمله حاضر شده بودند اما بوماگان که احساس می کرد محتاج خونسردی زیاد است خودداری نموده و گفت:

- تمام اینها افسانه است، افسانه هائی است که زنان میسازند از جمله رؤیاهای خواب آورا است و شما برای این مسائل كوچك وقت خود را تلف می کنید؟

رائول که می خواست زودتر بوماگان را عصبانی کند گفت خیر منم مثل شما وقت خود را بیهوده تلف می کنم و بیشتر از شما که تمام وقت خود را برای پیدا کردن این گنج صرف کرده اید اتلاف وقت نمی کنم.

البته اشتغالات کاردینال بونشوینز بچه گانه بود که میخواست بقصه زنان گوش بدهد هرچه باشد از شما که رئیس ایندسته هستید صرف وقت نمی کنم.

بوماگان که دیگر نمی توانست خودداری کند فریاد کشید خدایا شما تاچه حد از این ماجرا بااطلاع هستید.

- بیشتر از آنچه که شما فکر می کنید.
- و این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید.
- از يك زن
- يك زن

- بلی ژوزفین بالسامو، کنتس کاگلیوسترو.

بوماگان با آشفته گی سخت پرسید کنتس کاگلیوسترو و شما او را می شناسید؟

نقشه رائول بطور ناگهان صورت عملی بخود گرفت برای رائول کافی بود از اینکه نام کاگلیوسترو را بطور ناگهان بین مشاجرات خود داخل کند زیرا احساس می کردند که بوماگان از ژوزفین بطوری حرف میزد مثل اینکه او را زنده میدانند.

- شما اورا می شناسید؟ در کجا؟ چه وقت؟ چه گفته است؟

- من اورا از ابتدای زمستان امسال می شناسم و تمام این زمستان تا امروز و تا روزی که من با دختر بارون اتیک آشنا شدم اورا هر روز ملاقات می کنم بوماگان باخشونت تمام گفت دروغ می گوئید اونمی تواند هر روز شما را به بینید اگر اینطور بود اسم شما را بمن می گفت زیرا من با او بطوری دوست هستم که چنین اسرارش را از من مخفی نمی کند.

- اما او این اسرار را از ابکسی نمی گوید.

- دروغ است شما می خواهید ادعا کنید که بین شما و او صمیمیتی برقرار بود و این درست نیست ممکن است ژوزفین خیلی مدتها از قبل حيله و تندویرو و امثال اینها دانسته باشد اما این یکی ممکن نیست این عمل از دزدی بدتر است .

رائول با آهنگ آرام گفت عشق دزدی نیست.

- چه می گوئید؟ عشق یعنی چه؟ مگر ژوزفین شما را دوست دارد؟

- بلی آقا

بوماگان بسختی از جا در رفته بود. مشت های خود را جلو رائول گره کرده بود. از شدت وحشت میلرزید و قطرات عرق از پیشانی سر ازیر شده بود .

رائول باخود گفت خوب ترا بزانو در آوردم بر سر مسائل جنایی یا پشیمانی ناراحت نمی شود اما او هنوز چنان از عشق شکنجه می کشد که بمیل خود میتوانم اورا بهر طرفی بکشانم.

يك يا دود قيقه گذشت. بوماگان عرق های صورت را پاك می کرد . جرعه ای آب نوشید و چون متوجه شد که دشمن با این حقارت از آنهایی نیست که با سانی تسلیم شود گفت:

- از موضوع خارج شدیم احساسات شخصی شما برای کنتس کا گلیوسترو با موضوع بحث ما ارتباطی ندارد بنابراین با اولین سؤال خود بر می گردم و می پرسم برای چه اینجا آمده اید.

رائول گفت خیلی ساده است و با توضیح مختصر قضیه حل می شود: برای پیدا کردن ثروت های هنگفت کلیسا ها که شما قصد دارید آنرا بصندوق کمپته ژزویت ها بریزید باید دید تا کجا پیشرفت کرده ایم این هدایا که در

زمینهای شهرستانها مدفون می شد برای شش کلیسای شهر های کس کو فرستاده شده بوه و فقط يك نفر بود که جای این دفینه را میدانست هر کلیسیا دارای يك انگشتر مخصوص بود که آنرا نسل به نسل باولاد خود می سپرد این کمیته هفت نفری برای خود چیزی بعنوان سمبول داشتند که این سمبول عبارت از يك شمعدان هفت شاخه ای بود که در هر شاخه آن شاهدی یکی از اسباب هفت گانه معابد یهود بود و بر سر هر شاخه يك نگین برنك مخصوصی داشت باین ترتیب شاخه ای را که من پیدا کردم دارای يك نگین قرمز بود البته این نگین بدلی بود اما نماینده یکی از کلیسیاها بود و از طرف دیسگر باید بدانیم که فررتکلا آخرین خزانهدار کلیسیا یکی از کشیشان کلیسای فکایت بود البته تا اینجا را که با من موافق هستید .

- بلی

- بنا بر این باید نام هفت کلیسای دیگر را دانست تا بدانیم این دفینه ها هر کدام در کجا مخفی شده اند ، این هفت اسم در روی هفت حلقه انگشتری بریزیت روسلین آنرا که شما داده است نوشته شده است و من آمده ام که تقاضا کنم نام این هفت کلیسا را با هم مطالعه کنیم .

بوماگان ناگهان گفت یعنی اینکه مادر سالیان دراز در جستجو آن بودیم و نتوانستیم پیدا کنیم اما شما در نظر اول ادعای کنید که میتوانید این اسرار را کشف کنید .

- بله همین است .

- و اگر من از نشان دادن حلقه ها امتناع کنم چه خواهد شد .

- به بخشید اگر بخواهید امتناع کنید منم يك جواب قطعی بشمامیدهم .

- محقق است که امتناع می کنم درخواست شما کاملاً غیر عاقلانه است

بطوریکه مجبورم امتناع کنم .

- در این صورت من هم شمارا لومیدهم .

بوماگان از جای خود بلند شد و مدتی چند مثل اینکه بیک مرد دیوانه نگاه

می اورا نگریست و گفت .

- ما را لومیدهید این موضوع تازه دیگر چه معنی دارد .

- گفتم که هر سه شمارا لومیدهم .

بوماگان خنده کنان گفت هر سه ما را ؟

- من هر سه شمارا بنام قاتل ژوزفین بالسامو تسلیم قانون میکنم هیچ اعتراضی نشد هیچکدام حرکتی از خود نشان ندادند بارون اتیک و پسر عمویش در صندلی خود فرو رفتند ، رنگ بوماگان پریده بود و خنده های تمسخر آمیز او از بین رفت و حالت خشونت بی خود گرفت .  
 بعد از جابرجاست کلید در را چرخاند و آنرا در جیب خود گذاشت و این کار نتیجه اش آن بوده که رفقایش را کمی قوت قلب داد . این عمل نشان میداد که رئیس آنها را وادار بسکوت می کند .  
 رائل با گستاخی تمام بطور شوخی گفت :  
 آقای محترم وقتی يك اسیر را بار دو میاورند زین های اسب را از زیر پای او می کشتند که نتواند فرار کند .

- معنی آنرا نمی فهمم .

- باین معنی که من با خود عهد کرده ام هرگز اسلحه نداشته باشم برای اینکه با اسلحه دیگر که فکر رهبر خودم است اطمینان دارم شما می بینید که من رکاب ندارم یا بمعنی دیگر فاقد اسلحه هستم ، شما سه نفرید هر سه اسلحه دارید و من تنها و بی اسلحه هستم .

بوماگان با خشونت تمام گفت مهملات را کنار بگذارید شما ما را منتهم می کنید که کنتس کاگلیو سترو را کشته ایم .

- بلی

- آیا برای این اتهام دلیلی در دست دارید ؟

- بلی .

- بگوئید که من بدانم .

- این است . . چند هفته پیش در اطراف قصر بارون اتیک پرسه میزدم و امیدوار بودم که بر حسب اتفاق بتوانم مادموازل اتیک را به بینم و ناگهان کالسکه یکی از رفقای شمارا دیدم . این کالسکه داخل قصر شدم زنی که همان ژوزفین بالسامو بود بوسیله دوستان شمارا بوده شد و او را بسالون بزرگ قصر برای محاکمه هدایت نمودند .

محاکمه او قبلا با وسیله شرم آوری فراهم شد بود شما دادستان بودید و وادعا کردید که این زن مدتی معشوقه شما بود و این دو نفر هم دل جلاد را بازی

می کردند.

بوماگان که از شدت خشم تغییر حالت پیدا کرده بود فریاد کشیده دلیل آنرا بگوئید .

- من آنجا بودم و از پنجره بالای سالون شما را دیدم .

بوماگان گفت غیر ممکن است اگر اینطور بود دخالت می کردید و او را نجات میدادید .

رائول که نمی خواست خلاص کردن کاگلیوسترو را بروز بدهد گفت از چه چیز خلاص کنم، منم مثل سایر رفقاباور کردم که شما می خواهید او را در یکی از تیمارستانهای انگلستان زندانی کنید منم بعد از رفتن رفقای شما از آنجا رفتم خود را بناحیه اثرات مارساندم قایقی کرایه کردم و هنگام شب در اطراف این کشتی انگلیسی که شما گفته بودید پرسه زدم و توانستم که ناخدای کشتی را بترسانم .

اما عمل بیهوده ای بود زیرا به قیمت جان خانم زیبا تمام شد بعدها از نقشه شوم شما اطلاع یافتم و در معنی احساس کردم که با عمل جنایت شما آنهم چنین جنایت وحشتناکی شرکت کرده ام .

سه جنایتکار در حین شنیدن این داستان کم کم صندلیهای خود را بهم نزدیک ساخته بنوت خبر را که بین او و رفقاهائل شده بود بکنار زد رائول قیافه وحشیانه گداری و شکلکی را که بدهای خود داد بود تحت نظر گرفت .

اگر بوماگان يك اشاره می کرد با راون با اسلحه خود مغز او را متلاشی می ساخت و شاید بوماگان از همین بی احتیاطی می ترسید که در فرمان دادن تردید داشت معینا بسخن آمد و گفت :

- آقای محترم باز هم تکرار می کنم که شما حق این کار را نداشتید و نمی بایست بکاری که مربوط بشما بود دخالت کنید بی از طرف دیگر نمی خواهم دروغ بگویم و سخنان شما را تکذیب کنم فقط این نکته را از خود سؤال می کنم باینکه شما دارای چنین اسراری بودید بچه جرات اینجا آمده و ما را علیه خود تحریک کردید . شاید دیوانگی بود .

- برای چه ؟



- برای اینکه زندگی شما دردست من است .
- شانه‌های خود را بالا انداخت و در جواب گفت اتفاقاً زندگی من از هر خطری مصون است .
- ماسه نفر هستیم .
- من هیچ خطری بین شما احساس می‌کنم بلکه شما را مدافع خود میدانم .
- از آنچه می‌گوئید یقین دارید ؟
- یکی برای اینکه بعد از آنچه که گفتم مرا نکشید .
- واگر تصمیم بگیریم .
- يك ساعت بعد هر سه شما دستگیر خواهید شد .
- این دیگر چه حرف است .
- همان است که خدمت شما عرض می‌کنم حالا ساعت چهار و پنج دقیقه است یکی از رفقای من در اطراف اداره پلیس قدم می‌زند اگر تا ساعت پنج و ربع کم بملاقات او بروم او به رئیس پلیس گزارش خواهد داد .
- بوماگان امیدوار شد و گفت همه اش چرند و مهمل است، من در این شهر مشهور هستم بمحض اینکه نام مرا بیاورند رفیق شما را مسخره میکنند .
- خیر بحرف او گوش میکنند .
- بوماگان که بطرف رفقای خود نزدیک میشد گفت حال خواهیم دید فرمان قتل او در شرف صدور بود ، راتول احساس نمود که مرك او نزدیک است ، یکدقیقه بیشتر فرمانی را که او تا آن ساعت با خونسردی به عقب انداخته بود صادر می‌شد .
- راتول گفت گوش کنید يك کلام دیگر .
- بوماگان غرغر کزان گفت حرف بزنید اما بشرط اینکه این حرف دلیلی بر علیه ما باشد ، احتیاج بشنیدن اتهامات ندارم از این حرفها و از اقدامی که اداره پلیس خواهد کرد نمی‌ترسم اما در مقابل آن يك دلیل می‌خواهم که ثابت شود وقت خود را بی‌جهت تلف نکرده‌ام . اگر دلیلی دارید بگوئید .
- دومرتبه از جای خود بلند شده بود راتول در مقابل او قد راست کرد و درحالیکه چشمان خود را بدیدگان او دوخته بود آمرانه گفت :
- يك دلیل می‌خواهید ؟ در غیر اینصورت مرك من حتمی است ؟

- بلی .

- این پاسخ من است ، هفت حلقه انگشتری را بمن بدهید والا ...

- والا چه .

- وگرنه دوست من نامه ای را که شما به بارون اتیک نوشته و باو

دستور داده اید .

کنتس کاگلیو سترو را دستگیر سازد و فرمان قتل او را داده اید ، این

نامه را بر رئیس پلیس تسلیم خواهد کرد .

بوماگان خود را متعجب نشان داد و گفت يك نامه که در آن دستور

قتل داده ام ؟

- بلی نامه ای که این معنی را ثابت میکند .

بوماگان شروع بخندیدن نمود و گفت یادم آمد يك نامه سرسری و

بدخط .. و شما آنرا دلیل محکم میدانید .

- بلی و بر علیه شما دلیل قاطعی است .

- راست است اعتراف می کنم اما باید بدانید که من شاگرد مدرسه

نیستم و هیچوقت احتیاط را از دست نمیدهم زیرا بارون اتیک این نامه را در

ابتدای جلسه بمن رد کرد .

- بلی رونوشت آنرا بشما داد و من اصل آنرا در کشومخفی میز منزل

بارون اتیک بدست آوردم و این نامه اصلی است که دوست من آنرا بر رئیس

پلیس تسلیم خواهد کرد .

حلقه محاصره در اطراف رائلول از هم باز شد، در قیافه های وحشیانه دو

پسر عمو غیر از ترس و وحشت چیزی نداشت .

رائول فکر کرد که نبرد تمام شده و بدون اینکه جنگی واقع شود با آخر

رسیده بود .

دیگر لازم بکشیدن اسلحه نبود و ضرورت نداشت که کشتی گیری آغاز

شود ، بازی به نتیجه آخرش رسید و چنان نقشه ماهرانه طرح شد که

بوماگان در آن حال اضطراب نتوانست نقطه ضعف حریف خود را

موشکافی کند .

رائول ادعا می کرد که اصل این نامه را در اختیار دارد اما معلوم نبود

ادعای او روی چه پایه بود . روی هیچ .. اما شدت آن چنان بود که بوماگان در دام رائل گرفتار شد و سخنانش را باور کرد .

نتیجه اش آن شد که مبارزه را خاتمه داد . کشوسیز خود را گشود و هفت حلقه انگشتی را برداشت و گفت :

- چه چیز ثابت می کند که شما بعد ها از این نامه بر علیه ما استفاده نخواهید کرد ؟

- شما قول شرافت مرا قبول کنید از آن گذشته بین ما وضع همیشه باینطور نخواهد ماند دفعه دیگر شاید شما بتوانید از من سبقت بگیرید بوماگان با خشمی شدید گفت خیر نباید چنین امیدی داشت .

رائول حلقه ها را با دستی لرزان گرفت و در حقیقت در درون هر کدام نام مخصوصی کنده شده بود .

این اسامی را روی قطعه کاغذی نوشت **فکامپ - سنت و اندریل ، ژوهیژ - و المونت - و الاس - مونشی و یلیه - سن ژرژ بوستر ویل** بوماگان بوسیله زنگ مستخدم را نزد خود خواند اما مستخدم را در دهلیز نگاهداشت و به رائل نزدیک شد و گفت :

- با این حال یک پیشنهاد دارم شما میدانید ما چه می خواهیم بکنیم و خبر دارید تا چه حد پیشرفت کرده ایم و نتیجه آن هم چند از دور نیست . رائل گفت عقیده منم همین است .

بدون مقدمه و تعارف می گویم آیا حاضرید با ما کار کنید .  
- مثل شما .

- خیر مقام مرا داشته باشید .

پیشنهاد خوبی بود رائل از شنیدن آن بخود می بالید اگر پای ژوزفین در میان نبود شاید قبول می کرد ولی با وجود ژوزفین همکاری با بوماگان امکان نداشت .

جواب داد خیلی متشکرم اما دلایل شخصی مانع از این است که قبول کنم .

-- پس دشمن ما هستید .

- خیر دشمن نیستم اما با هم رقابت می کنیم .

بوماگان گفت بگوئید دشمن و نتیجه اش را خواهید دید .  
رائول گفت یعنی مثل کنتس کاگلیوستر و بامن معامله خواهید کرد ؟  
- خودتان گفتید شما میدانید که چون يك مقصد بزرگ در پیش داریم  
شدت عمل آن غیر از این نباید باشد و اگر روزی چنین موردی پیدا شود تقصیر  
با خودتان بوده است .

- تقصیر خودم بود . ؟

بوماگان مستخدم را نزد خود طلبید و گفت آقا را تادم در همراهی کنید  
رائول بهر سه نفر تعظیم بلند بالائی نمود و در طول دهلیز براه افتاد وقتی  
بدم در رسید در بروی او باز شد در آنجا ایستاد و به مستخدم گفت خواهش میکنم  
یک دقیقه صبر کنید .

خود را بدم در اطاق رسانید و هر سه را دید که در آستانه در ایستاده  
می خواهند در را به بندند .

رائول وقتی آنجا رسید گفت :

- اما می خواستم راجع باین نامه که صحبتی از آن شد مطالبی بگویم  
که خیال شما راحت باشد موضوع این است که من رو نوشت این نامه را ندارم  
و اصل آنهم در دست دوست من نیست و از آن گذشته داستان دوست مرا که  
مقابل شهر بانی در ساعت پنج و ربع کم بانتظار من ایستاده باور نکنید، راحت  
بخوائید امیدوارم که باز هم شمارا ملاقات کنم .

در را بروی بوماگان بست و قبل از اینکه او بتواند به مستخدم خود خبر  
بدهد از در خارج شد .

نبرد دوم هم باین ترتیب به نفع او تمام شد .

در آخر کوچه ، ژوزفین با السامو که با کالسکه او را بمنزل بوماگان

آورده بود منتظر ایستاده بود .

رائول بکالسکه چي گفت زود به ایستگاه سن لازار برو .

بعد سوار کالسکه شد سپس چون کسی که فاتح و پیروز از جنگ برگشته

با مسرت تمام گفت :

- عزیزم . این هم اسامی آن هفت محل که لازم داشتیم .

ژوزفین گفت خوب چه شد .

درست شد در يك روز پيروزی دوم بدست آمد آنهم چه پيروزی خوبی  
خدايا چقدر فريب دادن اشخاص آسانی است کمی جرأت و فکر روشن و منطق  
درست و اراده قوی می خواهد با این ترتيب تمام مشکلات خود بخود از بین  
میزود .

بوماگان مرد حيله گری است . اينطور نيست ؟ .. اما شاگرد تو توانست  
اورادست بسر کند .

دو آدم مقتدر باهوش مثل بوماگان و کاگلیوسترو بوسيله يك  
شاگرد مدرسه عادی خورد و نابود شدند . در این قسمت چه می گوئی و پس از  
کمی سکوت افزود :

ژوزفین بدت نمی آید که من اينطور حرف میزنم کاگلیوسترو خندید  
و گفت خیر برای چه بدم بیاید .

– از این داستان که برایت گفتم عصبانی نشدید ؟

– خدایا این سنو الهارا نکن . میدانی که من دوست ندارم کسی غرور  
ذاتی مرا جریحه دار سازد ، من خیلی تحمل کرده ام و طبعاً آدمی کینه جو هستم  
اما از تو هیچوقت رنجیده نمی شوم تو يك چیز مخصوص داری که آدم را خلع  
اسلحه می کند .

رائول گفت اما بوماگان خلع اسلحه نشده بود .

– بوماگان مرد است اما من زن هستم .

– بسیار خوب پس من با مردان نبرد میکنم و بنظر میرسد که اساساً برای  
همین کارها خلق شده ام ، بلی ژوزفین .. برای حادثه ، برای جستجو و برای  
کارهای خارق العاده و افسانه آمیز خیال نمی کنم جائی باشد که من نتوانم پيروز  
از آنجا خارج شوم .

بلی چون میدانم که پيروز می شوم نبرد میکنم .

کالسکه از کوچه های تنگ ساحل عبور میکرد و ساعتی بعد از رودخانه  
دور شده بودند .

رائول میگفت از امروز يقين دارم که دشمنان را شکست خواهیم داد تمام  
آتوها در دست من است تا چند ساعت دیگر در لیبون از کشتی پیاده می شدم ،  
زن بیوه روسلین مادر بریژیت را پیدا میکنم چه او بخواند یا خیر جعبه را

بدست میآورم و روی این جعبه فورمول پیدا کردن گنجها نوشته شده و کار تمام میشود و بادردست داشتن اسامی کلیساها و دیگر شیطان هم نمی تواند جلو مرا بگیرد .

ژوزفین از خوشحالی او می خندید رائلو جنک خود را با بوماگان برای او تعریف کرد ،

ژوزفین رادر آغوش میکشید و بادست خود بشکن میزد و بکالسکه چی فرمان میداد تندتر برود .

می گفت چهار نعل برو .. مگر نمیدانی که خدای فرانسه و ملکه زیبائی در کالسکه ات نشسته و با این حال تند نمیروی .

کالسکه از خیابان او پرا گذشت کوچه ها را یکی پس از دیگری پیمود و در آخرین کوچه بچهار نعل برافزاد .

رائولو می گفت تمام شد پنج و دوازده دقیقه کم است و ما بوقت آنجا میرسیم البته تو هم حضری تالیلبون همراه من بیائی .

- برای چه ؟ .. وقتی یکی از ما دونفر آنجا برود کافی است .

- آفرین حالا فهمیدم که بمن اعتماد داری و میدانی که بتو خیانت نخواهم کرد و با این وسیله ، بهمدیگر چنان مربوط شده ایم که پیروزی من با پیروزی تو برابر است .

اما وقتی بکوچه ، او بر ، نزدیک شدند در بزرگ یکی از منازل بسرعت تمام باز شد و کالسکه با همان سرعت وارد خیاط شد .

سه مرد قوی هیکل از سه طرف اطراف رائلو را احاطه کرده و قبل از اینکه او فرصت بکند باشد تمام او را از کالسکه بزیر آوردند .

فقط او توانست صدای ژوزفین را بشنود که در داخل کالسکه مانده و بکالسکه چی دستور میداد زود بطرف ایستگاه سن لازار حرکت کند .

در این حال مردان او را بداخل منزلی کشانده و بدرون اطاق تاریکی انداختند و در بسرعت تمام بروی او بسته شد .

مسرت و خوشحالی رائلو بقدری زیاد بود که بزودی این حالت نشاط از او دور نشد و هم چنان می خندید و شوخی می کرد و با شدت تمام و خشمی جنون آسافر یاد میکشید .

آفرین ژوزفین نوبه من هم میرسد آفرین چه ضربت ما. رانه ای بود تیر به نشانی خودرها شد و به هدف گرفت راست است که من هیچ انتظار چنین چیزی را نداشتم .

اما اگر این کار را نمی کردی لا اقل با آواز من مشغول می شدی . راست می گفتم که من برای جستجو و برای کارهای خارق العاده خلق شده ام . احمق برو .. وقتی که من لیاقت انجام چنین کارهائی را دارم بهتر این است سکوت کنم .

بطرف در حمله ور شد . فایده اش چه بود ، درب زندان را که نمی شود باز کرد .

خواست بطرف پنجره ای که روشنائی از آنجا میاید بالا برود اما چگونگی ممکن است بالا رفت ؟.. از آن گذشته در این وقت صدای کوچکی شنید و در گوشه سقف سوراخی بود که از آنجا لوله تفنگی را دید که بطرف او قراول رفته و به طرفی که میرفت لوله تفنگ بطرف او منحرف می شد .

فریاد کشید ای دزدها .. بدجنس ها . از آنجا پائین بیاتا مرا بشناسی این شوخی بی مزه ای است اما برو بخانم بگو اگر به بهشت برود نمی تواند آنچه را که باو داده ام با خود ببرد .

ناگهان ساکت ماند و احساس کرد که تمام این مهمل گوئیها بی نتیجه است کم کم خشم خود را فرو نشانند و حالت تصمیم را بخود گرفت ، روی تخت کوچکی دراز کشید و بفکر مشغول شد .

می گفت در هر حال اگر دلت می خواهد مرا بکش ولی بگذار بخوابم. راتول فکر خوا بیدن نداشت می بایستی قبل از هر چیز کمی فکر کند و نتیجه ای از آن بگیرد اما خیلی دلش از این بابت میسوخت که ژوزفین میخواهد از نتایج پیروزیهای که او بدست آورده استفاده نماید .

راتول فکر می کرد آیا او بچه وسیله توانسته است این صحنه عجیب را فراهم سازد برای راتول تردیدی نبود که لئونارد با کالسکه دیگر با اتفاق يك هم دست خود را به ژوزفین رسانده و با هم این صحنه را فراهم کرده اند .

حال راتول در مقابل این پیش آمده چه می توانست بکند ؟. از يك طرف

بوماگان با آن همکاران آدم کش و از طرف دیگر ژوزفین با السامو با باند مچپز و مقتدر خود بر علیه او قیام کرده اند .

رائول باین تصمیم رسید و با خود گفت :

- آیا صلاح بر این است که بجاده شرافت برگردم یا اینکه با این حوادث خطرناک گلاویز شوم در هر دو صورت موفقیت بامن است . اما نه من زندگی انزوارا دوست ندارم .

اشخاص مانند من زود میتوانند بمقصود برسند . من توانستم بر ژوزفین تسلط پیدا کنم اما چه زود او امشب بر من پیروز شد و در حالیکه صندوقچه را بدست خواهد آورد من در روی این زمین نمناک خوابیده ام .

مشغول این تفکرات بود که احساس نمود سرش بشدت تمام درد گرفته ، با تقلای کوشش زیاد در مقابل بی‌خوابی به تیرد پرداخت اما لحظه‌ای بعد در مغز خود احساس خستگی نمود در همان حال پرده‌ای جلو چشمانش را فرا گرفت .

بر ضعف خود تسلط یافت توانست از جا بلند شده راه برود اما این نیروی جدید هم دامنه‌اش کوتاه بود سر گیجه شدت کرد و ناگهان فکر جدیدی بمغزش رسید و خود را روی تخت انداخت .

بیادش آمد که وقتی با ژوزفین در کالسکه نشسته بود ژوزفین از جیب خود شیشه کوچکی بیرون آورد این شیشه‌ای بود که گاهی از آن می نوشید و پس از نوشیدن چند جرعه باحرکتی سریع شیشه را باو تعارف کرد .

در حالیکه عرق از پیشانی‌اش میریخت گفت ، چند قطره که در ته شیشه مانده بود مسموم بود .

این فکر را زیاد نتوانست بررسی کند سر گیجه‌اش زیاد تر شد و احساس نمود که در یک سوراخ کوچک بدور خود چرخ می خورد و دیگر نتوانست طاقت بیاورد و شروع بگریستن نمود .

فکر مردن چنان مغز او را احاطه کرده بود که وقتی چشمان خود را باز کرد باور نمی کرد زنده باشد بزحمت زیاد تمرین تنفس نمود ، بخود فشار داد و توانست بصدای بلند حرف بزند .

اطمینان یافت زنده است صداهائی که از کوچه بگوش او میرسید زنده بودن او را تأیید می کرد .



باخود گفت محققاً من هنوز نمرده‌ام اما راستی باین زن که اور دوست داشتم چه ایمان و عقیده‌ای پیدا کرده بودم اما منم در باره او قضاوت خوبی نکردم برای مختصر داروی خواب آور چنان می‌کردم که مرا مسموم ساخته است .

نمی‌توانست بدانند چند ساعت خوابیده يك روز؟ دو روز؟ شاید بیشتر سرش هنوز سنگین بود، فکرش متلاشی شده و سستی در طول دیوار سیدی از غذا رادید که از بالا برای او آویخته‌اند و دیگر لوله‌های تفنک دیده نمی‌شد .

هم‌گرسنه بود و هم‌تشنه. بقدری کافی خورد و نوشید. سستی اعصابش بقدری زیاد بود که بفکرش نرسید که ممکن است این غذاها مسموم یا لااقل خواب آور باشد . چه اهمیت داشت؟ خواب موقت یا همیشگی برای او یکسان بود دو مرتبه خوابید و دو مرتبه ساعت‌های زیاد خوابش برد شاید چند شب و چند روز طول کشید .

بالاخره هر چه خوابش سنگین‌تر بود توانست هوش و ادراک خود را جمع کرده بتفکر بپردازد باز هم خیال می‌کرد خواب می‌بیند و در مقابل جهان خویش سواد قصیری را بنظر می‌آورد که در درون يك سالون وسیع تابلوهای زیبا بیدارها آویخته‌اند .

باز هم در همان حال دست دراز کرد خوراک خود را پیش کشید این مرتبه بوی خوشی داشت و يك بطری شراب همراه غذاها بود و در حالیکه شراب را می‌نوشید احساس می‌کرد که رفته رفته نیرو و انرژی جدید در بدنش راه یافته چشمانش فروغ مخصوصی پیدا کرد و قاب تابلوها به چارچوبه پنجره تبدیل یافت و از فاصله پنجره نیمه باز تپه‌ها و چمن‌ها و گلدسته‌های دهکده دیده می‌شد . خود را در اطاقی دیگر کوچکتر از اطاق اول یافت که بیادش آمد یکدفعه دیگر این اطاق رادیده است. در چه وقت؟ روی میز لباس و زیر لباسها و کتابهای خود را دید .

يك پله در جلو عمارت دیده می‌شد . حالا که نیرو دارد برای چه از این پله بالا نرود ، اگر می‌خواست میتواند است ، اراده کرد و از این پله بالا رفت بالای سرش دریچه‌ای بود آنرا بلند کرد و داخل فضای وسیعی شد . باخود گفت اینجا قصر نو نشالان است. آنهم رودخانه‌سن ...

چند قدم جلو رفت ژوزفین را دید که روی يك صندلی نشسته است .  
هیچگونه احساس نفرت خشمی نداشت فکر میکرد هنوز او را دوست دارد  
برای اینکه تا آن روز نسبت باین زن نه نفرت داشت نه خشم . تمام این احساسات  
در يك عشق التهاب آمیز خلاصه شد .

این زن دزد بود .. دشمن او بود ؟ جنایتکار بود ؟ .. شاید .. اما در نظر  
او يك زن بود که او را دوست داشت .

مانند همیشه لباس ساده ای پوشیده و همان نقاب حریر را روی صورت  
خود انداخته بود گردنش برهنه و رنگی درخشان داشت و دستهای ظریفش  
روی زانوان بی حرکت مانده بود . بانهایت بی فکری بساحل رودخانه نگاه  
می کرد و چنان تبسم شیرینی بر لب داشت که او را بیش از هر چیز اسرار آمیز  
نشان میداد .

بمحض اینکه چشمش به رائول افتاد ، رائول نزدیک او شده بود صورتش  
کمی سرخ شد و پلکهای چشم پائین آمد و در آن حال در زیر این پلکها چنان  
نگاهی وجود داشت که جرأت نمیکرد بآن نگاه کند . هیچ قیافه بی گناه و  
آرامی نمی توانست این عفت و پاکی و این ترس اسرار آمیز را که بادل فریبی  
آمیخته شده بود بخود بگیرد .

از مشاهده این حالت عجیب آشفته شد . او هم فکر میکرد آیا شروع  
بدشنام دادن نمیکند ، آیا خود را بروی او نخواهد انداخت یا اینکه نمیتوانست  
از این مخلوق جهنمی با نفرت تمام فرار کند .

رائول در مقابل او مثل يك كودك می لرزید و در آن دقیقه حساس هیچ چیز  
برای او غیر از آغوش گیری و بوسیدن صورت او و فشار دادن سینه اش ارزش  
نداشت . نگاههای او هر لحظه لرزان تر میشد و لبهایش با میل و شهوت بجرکت  
در آمد .

ناگهان مانند يك عاشق دل داده در مقابل او بزانو در افتاد .

۱۰

## دست پریده

جریمه این قبیل عشقها سکوتی است که هر دو محکوم بآن می شوند. در این سکوت مدهش که بین آنها برقرار بود بجای اینکه حرف بزنند لبهایشان باهم حرف میزد هر کدام پیش خود فکر میکردند و بدون اینکه بدیگری چیزی بگویند و اگر حرفی هم بین آنها بعمل میآمد صحبتهای عشقی بود و از مسائل دیگر سخنی بیان نمیآمد.

معلوم بود که ژوزفین هم در باطن خود رنج می کشید گاهی از اوقات سستی سختی اعصابش را فرامی گرفت بطوریکه راتول فکر میکرد ممکن است بسختن بیاید و چیزی بگوید.

یکروز از شدت ضعف و ناامیدی شروع بگریستن نمود و هرچه که راتول او را نوازش میکرد اما او از آنهایی نبود که تسلیم شود.

با خود گفت نمی تواند بهن اعتماد کند این زن از موجوداتی است که زندگی میکنند و همیشه از او تنهایی را دوست دارد، او اسیر هوی و هوسها و آرزوی خودش است، اسیر اسراری است که خودش آنرا میداند و همه را از مغز خود پنهان می کند مانند دختر کاگلیو ستر و عادت به تاریکی کرده و با اسرار درهم، بانقشه های بی سروته بادسته بندیها و اعمال زیر زمینی سروکار دارد اگر میخواست یکی از این اعمال را برای کسی تعریف کند سر نخ را بدست او میداد و او را با اسرار سیاه چالها هدایت می کرد. او از همه چیز و از همه کس میترسید بخودش فرو میرفت و اسرار خود را بکسی نمی گفت.

در نتیجه این افکار سکوت خود را ادامه میداد اما حالت او حاکی از این بود که در حوادثی عجیب دست و پامیزند و در جستجوی نتیجه کارهای خودش است.

آیا بصندوق اسرار آمیز دست یافته آیا توانسته است حروف رمز درون صندوق را بخواند؟ آیا موفق شده است دست خود را در دخمه های گنج

افسانه‌ای فرو برده و هزاران قطعه جواهرات قیمتی را بدست بیاورد؟

اما درباره تمام این قضایا سکوت اختیار کرده بود .

لئونارد که از آنروز دیگر خود را به راتول نشان نمیداد یکروز سرو کله‌اش پیدا شد و قایم موشک بازی این دونفر شروع شد؛ باین معنی که کالسکه بدو اسب لاغر بسته شد و هرروز ژوزفین را با خود میبرد .

— بکجا میبرد ؟ ..

چه کاری صورت میدادند .

راتول میدانست که ژوزفین بقصد روئن حرکت کرده و خبر داشت نه قصبیات و کلیساهای سن ژرز ، ژومر ، و سن واندریل در سر راه آنها قرار دارد .

پس حالا که او باین طرفها میرفت دلیلش این بود که از این طرف موفقیتی بدست نیآورده و در تمام اقدامات خودش شکست خورده است .

وقتی این فکر بغزراتول رسید او را بحرکت در آورد . از انبار نزدیک قصر اتيك موتوسیکلت را برداشت و همانروز خود را بحوالی کلیسای لیلبون رساند در آنجا بود که مادر بریژیت منزل داشت در آنجا اطلاع یافت که دوازده روز قبل ، مصادف با همان زمانی که ژوزفین مسافرت کرده بود - بیوه روسلین در منزل را بسته و بسراغ دخترش رفته است و شب قبل طبق اطلاعی که همسایه میداد ، زنی داخل منزلش شده است .

در ساعت ده شب راتول بمنزل برگشت و چند دقیقه بعد کالسکه ژوزفین از جلو منزل ساحل دریا گذشت و لئونارد از کالسکه پیاده شد در کالسکه را گشود و خم شد و با جسد نیمه جان ژوزفین که او را بروی شانهاش انداخته بود ، برگشت .

راتول باستقبال آنها رفت و با کمک لئونارد ژوزفین را در حال بیهوشی روی تخت خوابانندند .

لئونارد باو گفت مواظب او باش او بیهوش شده است بعد بطرف کالسکه رفت و از آنجا حرکت کرد .

تمام شب ژوزفین در تب و تاب می سوخت اما راتول نتوانست يك کلام از سخنانی که در حالت تب از دهانش بیرون میآمد بفهمد فردا صبح حالت او خوب

شد و هنگام عصر وقتی که رائل باول دهکده رفت روزنامه‌ای خرید و ضمن اخبار محلی این خبر را خواند.

دیروز بعد از ظهر ژاندارمهای ناحیه کوبک بوسیله همیزم شکنی خبر شدند که زنی فریادمی کشد و مردم را بکمک می‌طلبد و این صدا ظاهرأ از انبار آهک که در وسط جنگل قرار داشت بگوش میرسید.

ژاندارمها با نظر دویدند اما هنوز با آنجا نرسیده بودند که مشاهده کردند دو مرد زنی را بطرف کالسکه‌ای می‌کشند و یک زن دیگر در درون این کالسکه نشسته است.

چون راه مسدود بود و ژاندارمها مجبور شدند از تپه بالا بروند کالسکه فرصت پیدا کرد و براه افتاد اسبهای کالسکه چنان سرعت می‌رفتند و سوری آن طوری راه را بلند بود و از بیراهه فرار میکرد از آن گذشته شب فرارسید و ژاندارمها نتوانستند بدانند کالسکه از کدام طرف رفته است.

رائول پس از مدتی فکر با خود گفت: من میدانم چه شده در انبار آهک بیوه زن روسلین را حبس کرده بودند و هر روز ژوزفین و هم‌دستان بدیدن او می‌رفتند و میخواستند اطلاعات را از او کسب نمایند. شاید دیروز بازپرسی بیوه زن کمی شدت پیدا کرده و روسلین فریاد کشیده و ژاندارمها رسیده‌اند ناچار پابفرار گذاشتند و در بین راه پیرزن را در زندان دیگری که قبلاً تهیه کرده بودند جاداده و یک دفعه دیگر باین وسیله خود را نجات داده‌اند. اما تمام این پیش آمده‌ها حال ژوزفین را بهم‌زده و در یک بحران شدید بیهوش شده است.

رائول پیش خود حساب کرد که از قصر نو نشالان تا آن جنگل بیش از سی کیلومتر راه نیست بنابراین در این نزدیکیها بین جنگل و اینجا درست چپ یا راست بیوه زن را مخفی کرده‌اند.

رائول با خود گفت میدان نبرد وسیع تر شد با این حال وقت آن میرسد که منم داخل نبرد شوم.

از فردای آن روز بکار افتاد در جاده‌ها ب جستجو پرداخت از اهالی محل سؤال کرد و با استفاده از رد پای چرخهای کالسکه میخواست محل زندان زن بدبخت را پیدا کند.

در این روزها روابط عشقی رائل و ژوزفین حالت پر التهابی بخود گرفت زن جوان که میدانست پلیسها در تعاقب او هستند و حادثه منزل مامان و اسوار را هم فراموش نکرده اند جرأت نکرد از قصر نونشالان خارج شود. بنابراین چاره‌ای نداشت جز اینکه خود را با آغوش رائل بیندازد و شاید احساس کرده بود که این دوران هر چه باشد در آینده نزدیکی پایان خواهد رسید.

لذت‌هایی بود که با درد ورنج و شکنجه‌های روحی همراه بود و بکسی شباهت داشت که دارای دو معشوق است و در آغوش یکی جدائی دیگری رنج می‌کشد و هر وقت که لب‌هایشان بهم نزدیک می‌شد هر کدام فکر میکردند که در عین دوستی از یکدیگر نفرت دارند.

رائول در حالیکه او را می‌بوسید می‌گفت من ترا دوست دارم اما ضمناً در پی وسیله‌ای بود که بتواند بیوه زن بیچاره را از چنگ او خلاص کند گاهی چنان همدیگر را فشار میدادند مثل اینکه باهم کشتی میگیرند. در نوازشها و بوسه‌های آنها یک نوع خشونت و در چشمانشان یک نوع تهدید و نفرت و در فکرشان بدبینی و در آغوش گیری ناامیدی سخن وجود داشت.

مثل این بود که در کمین هم بودند و یکی می‌خواست نقطه ضعف دیگری را که جراحات آلود بود بدست آورد.

یک شب رائل از خواب بیدار شد احساس نمود که ناراحت است ژوزفین بالای سرش ایستاده و مقابل نور چراغ دستی باو نگاه میکرد.

رائول از مشاهده این حال بدنش لرزید برای اینکه در تبسم او اثری از شیطننت و حشیانه احساس می‌شد.

پرسید تو را چه میشود و برای چه اینجا آمده‌ای؟

با حالتی آشفته جواب داد هیچ واز او دور شد. اما بزودی برگشت و عکسی را به رائل نشان داد و گفت:

این عکس را در کیف تو پیدا کردم باور کردنی نیست که تو عکس یک زن را با خود داشته باشی.

رائول عکس کلاریس اتیک را شناخت و با تردید جواب داد:

- نمیدانم... بر حسب اتفاق بود.

باخشونت جواب داد دروغ میگوئی این عکس کلاریس اتیک است تو خیال می کنی من او را ندیده‌ام و نمیدانم با هم ارتباط دارید . مگر او معشوقه‌ات نبود ؟  
-خیر... هرگز .

- میدانم معشوقه‌ات بود یقین دارم و او ترا دوست دارد و معلومست که روابط شما هنوز قطع نشده ...

رائول شانه‌های خود را بالا انداخت و چون خواست از دختر جوان دفاع کند ژوزفین کلامش را برید و گفت :

-دیگر بس است ، همیشه قدر که فهمیدی کافی است ، من هیچ نمیخواهم او را ببینم ولی اگر يك وقت در سر راه من واقع شود وای بر او...  
رائول گفت ژوزفین منم می گویم وای بر حال تو اگر بخواهی يك مو از سر او کم کنی .

رنك از روی ژوزفین پرید ، چانه‌اش از خشم لرزید و در حالی که دست خود را روی گردن رائول گذاشته بود گفت :  
-پس تو در مقابل من از او دفاع میکنی .

دستش سرد شده و میلرزید بفکر رائول رسید که میخواهد خفه‌اش کند از جابر خاست و باحرکتی از تخت بزیر آمد . بنوبه خود ژوزفین هم ترسید و بفکرش رسید که میخواهد بطرفش حمله کند دست برد و کاردی را از زیر لباس خود خارج ساخت .

مدتی چند در حال حمله بیکدیگر نگریستند اما رائول باحرارت تمام گفت آه ژوزفین چه قدر وحشت آوراست آیا باور کردنی است که بین من و تو باینجا برسد .

ژوزفین که سخت ناراحت و آشفته شده بود روی صندلی نشست و در همان حال رائول خود را بقدمهای او انداخت .

ژوزفین میگفت رائول مرا در آغوش بگیر و دیگر از این مقوله حرف نزن .

با التهاب تمام بیکدیگر را باغوش گرفتند اما رائول احساس نمود که او هنوز کارد را در دست دارد و بایک حرکت میتواند تیغه‌اش را در پشت

گردن او فرو برد .

فردا صبح نزدیک ساعت هشت راتول از منزل خارج شد و بسا خود می گفت دیگر نباید از او امیدی داشته باشم از لحاظ عشقی صادقانه مرا دوست دارد و مثل من میخواهد که این عشق از بین نرود اما اینطور نخواهد ماند او دارای روح ناپاکی است و مرا دشمن دارد او از همه کس و از همه چیز مظنون است و مخصوصا بمن هیچ-اعتماد ندارد بهر صورت این زن در نظر او موجود غیر قابل نفوذی بود . علیرغم تمام سوء ظن ها و تمام این دلایل و با اینکه روح بد در نهادش تمرکز داشت نمی توانست قبول کند که تا بعد جنایت سقوط نماید . فکر آدم کشی با این قیافه شیرین سازگاری نداشت و حتی نفرت و خشم هم قیافه مطبوعش را تغییر نمی داد . خیر دستهای ژوزفین بخون آلوده نشده بود .

اما چون بفکر لئونارد افتاد یقین برای او حاصل شد که این مرد ممکن است بیوه زن روسلین را بسختی شکنجه نماید .

از ناحیه روئن تا اینجا جاده ها را باغهای کوچک و بزرگ اشغال میکرد ممکن است در بین راه دخمه هایی وجود داشته باشد که دهاقین افزارو آلات خود را پنهان نمایند . بفکر راتول رسید که چند نفر در این دخمه ها مخفی شده و هر روز سیدهای غذا را برای زندانی خود میبرند .

پس از مراقبت های دقیق و پرسشهای متواتر راتول در نظر گرفت که با با کوربو و سه پسرانش که همزمشکن بودند و بطوریکه مردم می گفتند آدم های سربراهی هستند، از طرف ژوزفین برای انجام این کار مأموریتی دارند و شاید یکی از دخمه ها و سوراخها اوامر ژوزفین را انجام میدهند .

ابتدا این فکری بود که بمغزش رسید و بدون اینکه سوء ظن کسی را بیدار کند بدنبال آن افتاد، از آن روز وضع دشمن را تحت نظر قرار داد و بالای تپه ای رقت و از آنجا بطرف رودخانه آمد و بالاخره در پشت یکی از بیشه ها در محلی که در نزدیکی آن دخمه ای بود خود را مخفی ساخت .

دو روز و دو شب آنجا ماند با آذوقه ای که همراه آورده بود تغذیه نمود و در همانجا میخواست بیدو از آنجا آمد و رفت و طرز زندگی این سه نفر را تحت دقت قرارداد .



روز دوم بود که صدای يك صحبت کوتاه بگوش او رسید و مطلب را دانست و معلوم شد که ر بوده ها در يك دخمه ای که در این نزدیکی قرار دارد بیوه روسلین را پرستاری میکنند .

چگونه او را نجات بدهد؟ بالین که چگونه میتواندست خود را باورسانده و اطلاعاتی را که بدون شك از ژوزفین امتناع کرده بود بدست بیاورد! پس از مدتی بطرز زندگی هیزم شکن آشنا شد.

رائول چندین نقشه پیش خود کشید و صبح روز سوم از همانجا که دراز کشیده بود آمدورفت مردهاتی را تحت نظر گرفت .

وقت عصر در ساعت پنج، دو نفر از ساحل رودخانه عبور میکردند اگر چه ظاهر دهقانی داشتند رائول از طرز راه رفتن ژوزفین را با لباس دهقانی شناخت، لئو نارد هم همراه او بود .

مقابل دخمه کور بوت ایستادند و چون کسانی که بر حسب اتفاق بهم بر خوردند با مردهاتی شروع بصحبت کردند بعد چون جاده خلوت بود داخل باغ میوه شدند لئو نارد در داخل دخمه ناپدید شد و ژوزفین در خارج ماند و مقابل کلبه دهاتی روی چارپایه ای نشست مردهاتی باغ خود را بیل میزد و پسران نهالی را در خاک می کاشتند رائول با خود گفت باز پرسى آغاز شده افسوس که من در آنجا حضور ندارم .

از دور ژوزفین را میدید که سر خود را زیر لبه های يك کلاه حصیری که معمولاً از نهالی دهاتی بسر میگذازند فرو برده است.

حرکت نمیکرد، کمی خم شده و آرنجها را روی زانو گذاشته بود مدتی گذشت و رائول از خود میپرسید چه باید بکند ناگهان در نزدیکی خود صدای ناله ای شنید که بدنبال آن فریاد کوچکی بلند شد.

تردیدى نداشت که صدا ازین درختان میاید. آیا کجا بود؟

بطرفی که صدا از آنجا میآمد خود را کشاند و طولی نکشید که آنچه میخواست بداند دانست، آخر این سنگها به محلی خمیده منتهی میشد و در زیر این سنگها توده ای از آجرها که روی هم چیده شده بود نظر او را جلب میکرد شاید محل لوله بخاری بود.

مطلب روشن بود دخمه تابوت بيك راه آب منتهی میشد که شاید قبل از محل

يك بخاری برده از همین راه بود که صدای بیرون می‌آمد.  
دو فریار جگر خراش بگوش رسید. رائول بفکر ژوزفین بالسامو  
افتاد و چون روی خود را گردند او را در آخر باغ سبزیکاری دید مثل اول  
نشسته و قدش خمیده و با علفهای زمین بازی میکرد.  
رائول فکر کرد یا اینکه بفکرش رسید که ژوزفین صدای این زن را  
نشنیده و شاید هم محل او را نمیدانست.

معهدنا بدن رائول از شدت خشم می‌لرزید. بفرض اینکه او در آنجا حضور  
ندارد آیا بدستور او زن بدبخت را شکنجه میدهند؟  
کم کم حقیقت تلخ در مقابل چشمان رائول مجسم شد، هر چه در اطراف  
او فکرمی کرد، چیزهایی را که نمیخواست بدانند حقیقت داشت برای این که  
او دستور میداد و لئونارد بجای او آنرا انجام میداد.

با احتیاط تمام آجرها را عقب زد و خاکها را متفرق ساخت وقتی این کار  
تمام شد ناله‌ها تمام شدن اما صدای حرف بالا می‌آمد اما این صداها خیلی آرام و  
شبهه زمزمه بود خود را جلو تر کشاند چند آجر دیگر را برداشت و سرخود را  
بدرون سوراخ آویخت و بگوش ایستاد.

دو صدا باهم مخلوط شده بودند، صدای لئونارد و صدای يك زن، یعنی  
بیوه و وسالین. زن بدبخت مثل این بود که اخسته شده و با وحشت زیاد میگفت:  
بلی.. بلی.. ادامه میدهم، چونکه وعده کرده‌ام.. اما خیلی خسته‌ام و  
مرامعنور بدارید.. آقارحم کنید.. از آن گذشته آنچه می‌پرسید مربوط به  
وقایع گذشته است: بیست و پنج سال از آن گذشته..  
لئونارد می‌گفت بر حرفی لازم نیست.

- بلی.. این است.. این حادثه مربوط بزمان جنگ با پروس بود.. بیست و  
چهار سال پیش.. و چون پروسها به روئن که مادر آنجا زندگی میکردیم  
نزدیک شدند، شوهر بیچاره‌ام که راننده کالسکه‌ای بود و نفر مرد بدیدنش  
آمدند.. دو نفر مرد که هرگز ندیده بودم. آنها میخواستند با جامد آنها و اثاثیه  
خود فرار کنند بعد قیمت آنرا معین کردند و بدون معطلی؛ زیرا! عجله داشتند  
شوهرم با يك کالسکه با آنها رفت بدبختانه از ترس بازرسی ارتش اسب  
خوب پیدا نمی‌شد بهمین جهت درده کیلومتری روئن یکی از اسبها را افتو

سقط شد. آن دو مرد از ترس میله زیدند زیرا ممکن بود سر بازان پروسی سر برسند در این وقت بود که مردی از اهل روئن که شوهرم او را می شناخت مستخدم کار دینال بونشور بود، و ژوبرت نام داشت با کالسکه اش رسید میدانید که چه واقع شد... باهم صحبت کردند آن دو مسافر پول زیاد باو دادند، خواهش کردند تهدید کردند اما قبول نکرد بعد مرد و خود را بروی او انداخته و با وجود التماسهای شوهرم او را کشتند بعد کالسکه اش بازرسی شد جعبه ای در آن دیدند که آنرا بداخل کالسکه شوهرم آوردند و اسب کالسکه ژوبرت را بآن بسته و در حالیکه ژوبرت را نیمه جان گذاشته بودند رفتند لئونارد پرسید کاملاً مرده بود؟

- بلی شوهرم بعدها دانست که مرده است

- و تا امروز کسی خبر نداده.

- البته این کار را کرد و می بایست این کار را بکنند اما..

لئونارد خندید و گفت اما چه.. لابد سکوت او را خریده بودند .. یعنی وقتی جعبه را باز کردند پر از جواهر بود و سهم شوهر تیان را دادند - بلی.. حلقه های انگشتر بود... هفت حلقه انگشتر.. اما برای این نبود که او سکوت کرد شوهر بیچاره ام مریض شد و بعد از مراجعت چیزی نگذشت که وفات کرد.

- صند و قچه در کالسکه شوهر مانده بود چون آن دو مرد عقیده خود را تغییر دادند و کالسکه ژوبرت رفته بود و شوهرم کالسکه را با جعبه بمنزل آورد ، منم مثل او سکوت کردم، البته این حادثه مربوط بقدم است اما من هم از ترس گرفتاری حرفی نزدم شاید شوهرم را متهم می کردند بعدها با دخترم بدهکده لیل بون ، آمدم و فقط وقتی که دخترم به تئاتر رفت انگشترها را با خود برد اما من هیچ بآن دست نروم این تمام قضیه بود و دیگر چیزی نمیدانم . لئونارد دو مرتبه خندید و گفت چطور تمام شد .

بیوه روسلین با وحشت گفت من دیگر چیزی نمیدانم .

- آخر این داستان شما برای ما فایده ای نداشت ، نبرد مادونفر با هم

برای چیز دیگر بود جوانان میدانند .

- چه چیز . حروف رزی که در زیر سر پوش جعبه کنده شده بود .

- بلی این حروف پاک شده بود، قسم می خورم و من هرگز فکر خواندن آن نبودم .

- درست است من هم باور می کنم ولی باز بسر و طلب اول رسیدیم  
این جعبه چه شد ؟

- بشما گفتم همان شبی که شما با آن خانم بمنزل ما آمدید کسی دیگر  
آنرا از من گرفت .

- چه کسی آنرا گرفت ؟

- يك شخصى .

- کسی که بدنبال آن بود ؟

- خیر آنرا بر حسب اتفاق دید که کنار انبار افتاده خوشش آمد و از  
من گرفت .

- باید اسم این شخص را بگوئی صد مرتبه است که این اسم را از  
تو می پرسم .

- نمی توانم بگویم ، او کسی است که خیلی بمن خوبی کرده ، اگر اسمش  
را بگویم با او دشمنی کرده ام ... خیلی بد است . نه اسم او را نمی گویم .

- شاید این شخص اول کسی است که راجع باین موضوع با تو حرف زد

- شاید .. شاید .. من چه میدانم .. نمیتوانم بدانم .. نمی توانم باو

بنویسم ، خیلی کم یکدیگر را می بینم .. اما نه ممکن است روز پنجشنبه ساعت  
سه بعد از ظهر او را به بینم .

- در کجا ؟

- ممکن نیست .. حق ندارم بگویم .

- چه گفتی ؟ ... باز هم باید شروع کنم ؟ .. می بینی که صبرم لبریز شد تا

بیوه روسلین و حشت کرد و گفتم : خیر .. خیر .. آقای مهربان خواهش میکنم  
دست از من بردارید .

و بلافاصله فریاد دردناکی کشید و گفت .. ای قاتل چه بلا بر من آوردی

آه دستم .

- پس حرف بزن

- بلی قول میدهم که بگویم .

اما ناگهان صدای بیوه زن بدبخت خاموش شد دیگر توانائی سخن

گفتن نداشت با این حال لئونارد اصرار می کرد و رائل در آن حال چند کلام نامفهوم شنید .. بله .. این است .. باید روز پنجشنبه آنجا باشد .. نزدیک برج قدیم .. اما نه من حق ندارم بگویم .. مردن برای من بهتر است .. هر کار میخواهید بکنید .. مردن بهتر است .

صدای پیرزن خاموش شد و لئونارد غرغر کنان میگفت :

- آخر چه .. این پیرزن احمق چرا اینطور شد؟ .. نکنند مرده باشد .. ای دزد بالاخره باید حرف بزنی .. ده دقیقه دیگر بتو وقت نمیدهم .  
در باز ، و دو مرتبه بسته شد . شاید لئونارد از دخمه خارج شده بود که آنچه را شنیده به ژوزفین بگوید و برای بعد دستور بگیرد ، رائل هم بلند شد و آنها را دید که در پائین نزدیک هم ایستاده اند ، لئونارد با اضطراب تمام مطالبی را می گفت و ژوزفین گوش می گیرد .

هر دو در نظر رائل جنایتکار بودند ، یکی از دیگری بدتر بود ، ناله های پیرزن او را سخت ناراحت کرده و از شدت خشم میلرزید ، بهیچ وسیله ممکن نبودن بیچاره از دست آنها خلاص شود .  
بر حسب عادتی که داشت وضع را در نظر گرفت و با منطق صحیح همه را تحت مطالعه قرار داد ، در چنین مواردی تردید و دودلی ممکن است کارها را خراب تر کند .

موفقیت مربوط به جسارت و بی باکی است که انسان بدون اینکه آخرش را بداند موانع و مشکلات را از پیش بردارد .  
نظری دقیق بطرف دو حریف انداخت هر پنج نفر از دخمه خیلی دور بودند .

پیر مرد دهاتی با پسران مشغول کار و آندو نفر گرم صحبت بودند ، خود را بطرف لوله بخاری کشاند و سراپا ایستاد خیالش این بود که بهر طور ممکن است راهی برای عبور باز کند اما در همان لحظه در نتیجه سقوط يك چیز سنگین بطرف دیگر کشیده شد و با ضربتی سریع از بالا به پائین با صداهائی که از اثر ریزش سنگها بر جا بود پرت شد .

با خود گفت خدا کند این صدا بخارج نرسیده باشد .  
گوش فراداد هیچکس باینطرف نیاید ، تاریکی بقدری زیاد بود که

خیال می کرد هنوز در راه و لوله بخاری است اما وقتی دست خود را دراز کرد دانست که راه لوله بخاری بیک دخمه تاریک منتهی میشود با اینکه ممکن بود در پشت این لوله گودالی را کنده اند در آنحال دستش یکدست دیگر را لمس کرد این دست خیلی گرم بود .

کم کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و در آن تاریکی برق دوچشمان را دید که بطرف او خیره شده ، صورتی رنگ پریده و گودرفته که از شدت ترس منقبض شده بود .

نه دست و پایش بسته بود نه دهان بندید داشت ، بواسطه ضعف و وحشت زیاد بود پیرزن بدبخت نمی توانست فرار کند .

بطرف او خم شد و آهسته گفت :

خانم .. نترسید ، من دختر شما بریژیت را .. که او هم برای این صندوقچه و انگشترها گرفتار همین اشخاص شده بود ، خلاص کردم از روزی که از دهکده خارج شده اید من شمارا تعقیب کردم و آمده ام شمارا هم خلاص کنم اما بشرط اینکه آنچه راجع بگذشته میدانید بکسی نگوئید .  
اما آنچه را که اومی گفت پیرزن بدبخت نمیتوانست بفهمد راتول او را به بغل گرفت و به پشت خود سوار کرد بعد از دخمه عبور کرد ، در را که بسته نشده بود آهسته بطرف خود کشید .

کمی دورتر از اینجا ، لئونارد و ژوزفین مشغول صحبت بودند ، در عقب آنها ، در پائین باغ سبزیکاری جاده خاکی تامحلی که بنائی از دور دیده می شد نظر را جلب می کرد و عرابه های دستی در این جاده در آمدورفت بودند وقتی وضع را مناسب دید در را باز کرد و با حرکتی سریع از سرازیری باغ بالا رفت و پیرزن را در حاشیه تپه خواباند .

ناگهان در اطراف او سروصدا بلند شد پسران کوربوت و هم چنین لئونارد باحالتی جنون آسا مانند اشخاصی که می خواهند حمله کنند بطرف او می آمدند اما چه از دستشان بر می آمد ، یک کالسکه از بالای جاده از یک طرف و کالسکه دیگر از جهت مخالف می آمد اگر می خواستید در مقابل چشم این همه مردم حمله خود را آغاز کرده و پیرزن را از دستش بگیرند عملی بود که دست و پا بسته خود را تسلیم عدالت می کردند و بازپرسی بدنبال آن شروع می شد

ساخت بطوریکه مجبور شد برای سکوت او سر شوخی را باز کنید و گفت:  
- رائول خودت گفתי که هر کس نوبتی دارد بتن من و تو طوری است که  
پیروزی يك بار بطرف من و بار دیگر بسوی تو می آید امروز بگو پیروزی هستی  
اما فردا کسی نمیداند اما چه شده ؟

- قیافه عجیبی بخود گرفته ای چرا چشمانت اینطور است .

رائول در جواب او گفت :

- ژوزفین برای همیشه خدا حافظ .

رنگش پرید و گفت خدا حافظ برای همیشه مثل اینکه می خواستی

بطور موقت خدا حافظ کنی .

- خیر برای همیشه خدا حافظ .

- یعنی دیگر نمی خواهی مرا به بینی .

- خیر دیگر نمی خواهم تو را به بینم .

ژوزفین چشمان خود را لحظه ای فرو بست ، پلکهای چشمش را لرزشی

مختصر فرا گرفت اما البهائش همان تبسم دردناک را داشت .

بالاخره تنها حرکت کرد و گفت برای چه رائول .

- برای اینکه من يك چیزی دیدم که دیگر نمی خواهم ترا به بینم و

نمی توانم ترا به بخشم .

- چه چیز ؟

- دست این زن را ؟

کمی لرزید و در جواب او گفت آه فهمیدم ، لئو نارداورا شکنجه داده

با اینکه باو غدغن کرده بودم ، و بتصورم میرسید که با تهدید ساده کار را تمام

کرده است .

- ژوزفین دروغ می گوئی ، همانطور که در جنگل ناله های او را

می شنیدی صدای گریه وزاری او بگوشت میرسید ، لئو ناردا اجرا می کند

اما اراده بدی و قصد آدم کشی در تو است .

ژوزفین تو بودی که همدست خود را به سن مارتا فرستادی که بریژیت

روسلین را بکشد اما او مقاومت کرد ، تو بودی که چندی پیش قرص مسموم

بنا بر این از جای خود حرکت نکردند و این چیزی بود که رائل قبل از وقت حدس آنرا میزد .

با خون سردی تمام و آرامشی عجیب دودختر تارک دنیا را که یکی از آن ها با عرابه يك اسبی حرکت می کرد نزد خود خواند و از آنها خواهش کرد این پیرزن را که در کنار جاده بیهوش افتاده است کمک کنند و می گفت ظاهراً معلوم است که انگشت او زیر چرخ گاری مانده است .

خواهران مقدس که بطرف ، دو کلمه میرفتند و در آنجا بیمارستان بود برای کمک پیرزن جلو آمدند .

روسلین را در عرابه جا دادند و پتوئی روی او انداختند ، هنوز بهوش نیامده بود و ناله می کرد و انگشت خود را که بریده و خون از آن می چکید تکان میداد .

عرابه با سرعت تمام براه افتاد .

رائول از مشاهده دست خون آلود او که بشدت رنج می کشید بی حرکت ماند و ناراحتی و اضطرابش بقدری زیاد بود که متوجه نشد پسران کاربوت خود را بطرف عرابه انداخته و می خواستند او را بداخل باغ سبزیکاری بکشانند .

هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد و موقع بقدری مناسب بود که لئونارد چاقوی خود را بیرون کشید ژوزفین فریاد کشید چاقویت را بجیب بگذارد و شما کوربوت . مبادا دیوانگی بکنید .

در طول تمام این صحنه عجیب ، ژوزفین از صندلی خود بلند نشده بود و پس از رفتن عرابه خود را بین درختان کشید .

لئونارد فریاد می کشید دیوانگی نکنیم ، دیوانگی این است که او را رها کنیم ، بالاخره یک دفعه باید کار را یکسره کرد .

ژوزفین گفت خواهش می کنم برو .

- اما این زن ما را لو میدهد .

- خیر بیوه زن نفعی از حرف زدن نمی برد و برعکس ...

لئونارد دور شد و ژوزفین خود را به رائل رساند .

رائول باو خیره شد این نگاه چنان تند بود که ژوزفین را ناراحت



را در جعبه داروی بوماگان گذاشتی، تو بودی که در سال پیش دوستان بوماگان را یکی بعد از دیگری کشتی .

ژوزفین اعتراض کنان گفت :

- خیر .. خیر من بتو اجازه نمیدهم این حرف را بزنی ، راست نیست .  
رائول میدانی که اینطور نیست .

مرد جوان شانها را بالا انداخت و گفت :

- بلی اختراع زن دیگر که به بشکل خودت ساخته بودی ، زنی دیگر که شبیه تو است و مرتکب جنایات می شود، در حالی که تو ..

ژوزفین با السامو از آنهایی بودی که بدتر از اینها از تو سر میزد، روز اول من این افسانه را قبول کردم و افسانه ای را که راجع بآن زن که با تو شباهت داشت بافته بودی باور کردم و باز هم باور کردم که تو دختری با نواده کاگلیوسترو هستی ، اما هر چه بود تمام شد .. ژوزفین ..

اگر چشمان من بسته بود و نمی توانستم این چیزهای وحشتناک را مشاهده کنم دیدن دست بریده این زن چشمان مرا باز کرد و حقیقت را دانستم .  
- بلی چشمانت اشتباه کرده اند زیرا من این اشخاص را که اسم بردی نمی شناسم .

رائول با حرارت تمام گفت ممکن است اینطور باشد شاید اشتباه کرده باشم اما دیگر ممکن نیست تو بتوانی بعد از این خودت را از پشت ابرهای اسرار بمن نشان بدهی ، دیگر تو برای من آن زن اسرار آمیز نیستی ، تو خود را آنطور که هستی نشان دادی یعنی خودت را يك زن جنایتکار معرفی کردی .

بعد با صدای آرامتری اضافه کرد .

اما مثل يك زن بیچاره .. اگر دروغ و تندویر در تو وجود داشته باشد این دروغ در زیبایی تو است .

ژوزفین سکوت کرده بود سایه کلاه لبه دارش صورت زیبای او را شیرین ترین می ساخت و دشنامهای معشوق این زیبایی را از بین نمی برد، این زیبایی مجموعه ای از فریب و اسرار سحر انگیز بود از مشاهده او بیشتر ناراحت

شد و تا اعماق قلبش بلرزه افتاد . هر گز ژوزفین در نظرش اینطور زیبا و دوست داشتنی مجسم نشده بود و از خود می پرسید آیا این عین دیوانگی نیست که آدمی فریفته این زیبایی شود . در حالی که فردا باید او را ترک کند در این حال ژوزفین گفت :

خیر .. راتول زیبای من دروغ نیست و تو از بنزد من خواهی آمد ،  
زیرا این برای تو است که من زیبا هستم .

- خیر من دیگر نخواهم آمد .

- تو بدون من نمیتوانی زندگی کنی قصر تو نشالانس نزدیک است و  
فردا منتظر تو هستم .

در حالی که احساس میکرد باز هم میخواهد در مقابل او زانو بزند با  
خشونت تمام گفت :

- خیر نخواهم آمد .

- اگر اینطور است چرا می لرزی ، برای چه رنگت پریده است ؟

راتول دانست که خلاصی او در سکوت است و باید بدون جواب و بی آن  
که سر خود را بگرداند از او فرار کند .

دستهای ژوزفین را که بطرفش دراز شده بود بعقب زد و بدون حرف از او  
دور شد .

## ۱۱

### برج قدیم

در تمام مدت شب بدون اراده راه میرفت بالاخره نزدیک صبح خسته شد  
و در یکی از هتلهای نزدیک برای خواب رفت .

دستور داد که کسی بیدارش نکند و در را از داخل بست و کلید را بدور  
انداخت و مدت بیست و چهار ساعت خوابید .

وقتی بیدار شد لباس پوشید و باز هم بفکر افتاد که سوار موتور خودش  
بطرف تو نشالانس برود نبرد عشق آغاز شده بود .

خود را خیلی بدبخت میدانست عادتش این بود که برای فرار از رنج و

شک‌نجه اختیار خویش را بدست بوالهوسی میداديك ناامیدی سخت وجودش را فرا گرفت و بازهم میخواست باین وضع خاتمه دهد .  
می گفت برای چه تسلیم نشوم؟.. دو ساعت دیگر آنجا خواهم بود، چه کسی مانع من میشود وقتی که خواستم از او جدا شوم خواهم رفت.  
امانیتوانست این کار را بکند، حقیقت این بود که منظره دست بریده روسلین ناراحتش میساخت و از روی عمد تمام اعمال زشت این زن را بنظر می آورد تا بتواند او را فراموش کند .

خود میگفت بلی ژوزفین این کار را کرد، پس ژوزفین آدم کشته ژوزفینی از مقابل عمل مرك فرار نمی کند، برای او کشتن و بازهم کشتن آسان بود زیرا با کشتن میتوانست بمقه بود برسد .

رائول اساساً از جنایت ترس داشت روح و فکرش بلکه غریزه ذاتی او با کشتن سازش نداشت هر وقت فکر میکرد که ممکن است یکوقت در حال خشم یا نادانی کسی را بکشد و خونی را بریزد اندامش میلرزید و بدبختانه این وحشتی که از آدم کشی داشت باقیافه زنی که او را میپرستید مخلوط شده بود. از این جهت آنجا نرفت اما چقدر کوشش کرد تا نتوانست خود را قانع کند.

در نظر می آورد که ژوزفین بازوهای خود را بطرف او باز کرد و دهانش را برای بوسیدن جلومی آورد. چگونه میتوانست در مقابل این زن شهوت انگیز پایداری کند.

وقتی باین شدت حس خودخواهی او جریحه دار شد برای اولین بار از شک‌نجه ای که بکلاریس اتيك وارد آورده بود بشیمان شد  
گریه هایش را بیاد آورد در تصور خود بدبختی و ناامیدی این دختر بی گناه را مجسم ساخت وقتی بشیمانی سخت احاطه اش کرد ساعاتی را که با او خوش گذرانده بود بخاطر آورد

کار بالاتری هم کرد و چون میدانست نامه هایش بطور مستقیم بدختر جوان خواهد رسید بخود جرأت داد و این نامه را برای او نوشت:

« کلاریس عزیز مرا ببخش .. رفتار من نسبت بتو ناچوانمردانه بود آینه بدتری را امیدوار باش و با قلب پاك خود مرا یاد کن .. بازهم تکرار می کنم ..

## کلاریس مرا بیخش»

رائول

باخود می گفت آه خدایا در جوار این دختر پاك تمام این مخاطرات را فراموش می کنم اصل مطلب این نیست که زن دارای چشمان پاك و لبهای شیرین باشد، اما اساس این است که مثل کلاریس دارای روح پاك باشد.

او فقط بچشمان و تبسمهای مرموز ژوزفین فریفته شده بود اما وقتی بیاد نوازشهای او میافتاد بخاطرش می آمد که روح این زن چقدر ناپاك بوده است.

در بحبوحه این تفکرات بفکر این بود که آن برج قدیم را که بیوه روسلین اشاره کرده بود پیدا کند چون میدانست که پیرزن در دهکده لیلپون مسکن دارد تردیدی نداشت که محل میعاد گاه هم باید در نزدیکی او باشد.

اشتباه نمی کرد با تحقیق مختصر دانست که يك برج قدیمی در وسط جنگل که در انتهای قصر تانکارویل واقع شده قرار دارد و از آن گذشته دانست که صاحب این برج کلید آنرا بیوه روسلین سپرده و او هر هفته روزهای پنجشنبه با انجامیرفت و جارو و نظافت می کرد.

رائول در نظر گرفت کلیدی برای این برج پیدا کند و همانروز توانست کلید آنرا بدست بیاورد.

از آن گذشته هنوز دو روز فرصت داشت زیرا قرار بود آن زن ناشناس که صند و چهره را از بیوه روسلین گرفته بود برای ملاقات پیرزن با آنجا بیاید و چون قطعا در آن روز بیوه زن بواسطه کسالت نمیتواند در وعده گاه حاضر شود رائول میتواند بجای او بدیدن این زن ناشناس برود.

این فکر و پیش بینی خیالش را راحت کرد و برای اینکه اتفاق غیر مترقبه واقع نشود شب قبل محل ملاقات را بازدید کرد و روز پنجشنبه هنگامی که با قدمهای آرام از جنگل تانکارویل عبور می کرد بموقفیت خود اطمینان کامل داشت و يك نوع مسرت آمیخته بخودخواهی و غرور در قلب خویش احساس می نمود.

قسمتی از این جنگل که مربوط بقصر تانکارویل بود بطرف رودخانه سن میرفت و پوشیده از سنك ریزه بود.

جاده‌ها بوسیله چند چهارراه از هم جدا می‌شد و یکی از این جاده‌ها که يك جاده كاملا سرازير بود سواد برج قدیمی را از دور نشان میداد، روز‌ها این جاده كاملا خلوت بود و فقط روزهای يكشنبه آمدورفتی در آنجا دیده می‌شد از روی يك تپه مرتفع منظره عظیم كانال ناتكار و بیل نمایان شد اما قسمت پائین آنرا علفهای زیاد احاطه می‌کرد.

برج مزبور در ظاهر دارای يك سالون بزرگ بادو پنجره که در داخل سالون دو صندلی گذاشته بودند و يك در آن بطرف حیاط کوچکی که علفهای هرزه در آن روئیده بود باز می‌شد.

رائول هرچه به برج نزدیک می‌شد قدمهای خود را سست تر می‌ساخت در قلبش الهام شده بود که حوادث غیر مترقبه‌ای در پیش دارد و این حوادث نه فقط عبارت از ملاقات يك شخص یا بدست آوردن سر رشته اسرار بود بلکه اینطور احساس می‌کرد که نبرد شدیدی بین او و دشمنان آغاز شده و سرانجام به پیروزی او خاتمه خواهد یافت.

این دشمن غیر از کاکلیوسترو کسی دیگر نبود زیرا ژوزفین که اعترافات بیوه زن راشنیده بدون تردید این برج را پیدا کرده و برای بدست آوردن چیزی که طالب آن بود خواهد آمد.

با خود می‌گفت هیچ تردیدی ندارم که او هم باین وعده گاه خواهد آمد و من او را در آنجا خواهیم دید و پس از این که هر دو شاهد پیروزی را در آغوش گرفتیم با هم آشتی خواهیم کرد.

جلو برج دیوار کوتاهی وجود داشت و در انتهای حتی قسمتی سنك چین شده بود.

رائول از این سنك چین داخل حیاط كوچك شد، در وسط علفهای هرزه هیچ اثر و علامتی دیده نمی‌شد اما ممکن بود کسی از دیوار بالا زفته و از پنجره خود را بسالون رسانده باشد.

قلبش بضر بان افتاد، مشتهارا فشار داد و خود را برای هر نوع نبردی آماده ساخت تا اگر دامی گسترانده باشند بتواند مقابله نماید.

با خود گفت چه قدر دیوانه شده‌ام. چه کسی دام بگستراند؟ دستگیره یکی از درها را چرخاند و داخل آن شد احساس او درست بود

کسی پشت در خود را مخفی ساخته بود اما مهلت نیافت که روی خود را بگرداند و هنوز بخود حرکت نداده بود که ناگهان از پشت ریسمانی بگردنش انداختند و مجبور شد بطرف عقب کشیده شود و در همان اثنا دوزاوتی قوی و زورمند روی سینه اش گذاشته شد .

در حالی که نزدیک بود خفه شود و بدنش تقریباً دو تا شده بود مجبور به تسلیم شد و تعادل خود را از دست داده بروی زمین در غلطید .  
در همان حال گفت لئو نارد خوب مهارتی بخرج دادی .

اما اشتباه می کرد این شخص لئو نارد نبود راول از نیم رخ آن مرد او را شناخت ، این شخص بوما گان بود . و در حالیکه بوما گان دست و پای او را با طناب می بست دانست که اشتباه کرده است .

طنابی که با آن دست و پایش را بسته بود بیک حلقه محکم که بدیوار دیگری می شد نزدیک پنجره بسته شد .

بوما گان که با سرعتی خشم آگین مشغول بستن دست و پای او بود پنجره را باز کرد و درهای پوسیده پنجره را نیمه باز گذاشت بطوریکه راول در حالیکه سر پا ایستاده بود میتواند خارج رابه بیند .

بوما گان روی او را گرداند و پشت به پنجره نگاه داشت و دست و پا و مچ های پایش را محکم بست .

بالاخره وضع باینجا منتهی شد اگر راول می خواست بطرف جلو برود حلقه طناب گلویش را میفشرد و خفه اش می کرد و اگر برعکس بوما گان دلش می خواست که او را از بین ببرد پنجره را می گشود و راول با آن طناب بخارج آویخته میشد .

باخنده تمسخر آلودی گفت برای صحبت کردن جای بسیار خوبی است از آن گذشته وضع راول بطوری بود که غیر از تسلیم چاره ای نداشت اگر برفرض بوما گان می خواست بین مړك و صرف نظر کردن از تعقیب اسرار او را مختار بگذارد .

راول غیر از اینکه قول کند کاری نمی توانست بکند ناچار در جواب و گفت بپرسید تا جواب بدهم .

بوما گان با آهنگ خشم آلودی گفت ساکت باشید .

سپس با مقداری پنبه دهانش را بست و با پارچه و طناب آنرا به پشت گردنش استوار ساخت و گفت :

با کوچکترین حرکت بایک مشت ترابوسط حیاط معلق می کنم .  
رائول بانگاہ نافذ خود باو نظری انداخت ، حالت او چون کسانی بود که فکر می کرد بوماگان بدون هیچ تردید آنچه را که گفته است انجام بدهد اما در همان لحظه از رائول در رسیدن و با قدمهای سنگین طول و عرض سالون را طی کرد .

و بالاخره بدم در نشست بطوریکه می توانست از فاصله در نیمه باز خارج را تماشا کند .

رائول مضطرب شد و باخود گفت خیلی بد شد ، بدتر از همه اینکـه هیچ قصد او را نمیدانم .

او چگونه اینجا آمده ؟

آیا این همان شخص است که با بیوه روسلین دوست بوده و روسلین نمی خوانست نامش را بگوید ؟

اما این فرضیه رضایت او را جلب نکرد و باخود گفت :

- خیر اینطور نباید باشد روزی که بمنزل او رفتم باسادگی تمام با او رفتار

کردم تردیدی نیست که شخصی مانند

بوماگان داستان روسلین را از اول تا انتها میداند و از این میعاد گاه

خبر دارد و بی اطلاع نیست که پیرزن را در بوده اند و از همان روز اطراف بانکارویل راتحت مراقبت قرار داده و آمد و رفت مرا نیز دانسته و این دام را برای من فراهم ساخت .

این بار اطمینان رائول بیشتر شد در آن روز رائول پس از ملاقات در

پاریس بازی را برد و این بار بوماگان بنوبه خود پیروز شده و مثل يك موش او را بتله انداخته و حالا منتظر کسی دیگر است که کلید اسرار را بوسیله او بدست بیاورد .

با این حال يك موضوع در نظر رائول تاریک مانده بود . برای چه

بوماگان مثل يك حیوان وحشی بطرف او پرید این رفتار با آن وضع مجملی که در ملاقات اول با او برخورد کرده بود کاملاً منافات داشت و برعکس بوماگان

میتوانست خود را بجای دوست بیوه روسلین جازده و تا او را دید بگوید .  
 روسلین بیمار است و مرافر ستاده است تا از شما حرف رمز را که در  
 جعبه آبنوسی نوشته است بپرسم.

باید دانست بوماگان از چه راه حدس زده است که ممکن است شخص  
 سومی اینجا بیاید شاید سوء ظنی برده و میخواهد مقدمات حمله خود را بطرف  
 این شخص فراهم سازد .

اگر بوماگان از او سؤال می کرد در اول میتواند چیزی حدس بزند  
 ممکن است که فرض شود که بوماگان فقط این دام را برای او، برای  
 راول گسترده اما این تمام حقیقت نیست، دام برای دیگری هم نیست آیا بوماگان  
 با این حرص و خشم منتظر چه کسی است؟ آری چه کسی؟ شاید منتظر ژوزفین  
 یا آن مرد است.

چون کسی که برق از حقیقت چشمانش را گشوده با خود گفت همین است  
 غیر از این نیست او حدس زده است که ژوزفین زنده است، تایلی در آن روز در  
 پارک در مقابل من، این حقیقت وحشتناک را درک کرد و اینهم یکی از خبطهای  
 بزرگ من بود، يك خبط از روی بی احتیاطی.

به بینم من چگونه حرف میزدیم؟ آیا صحبتهای من بطوری بود که ژوزفین  
 مرده؟ چگونه؟ من با او گفتم که در نامه بارون کودری این مطالب را خواندم و  
 در صحنه دادگاه آن روز حاضر بودم اما یادم نیست که چه شد صحبت بر سر  
 کلوچسترو کشیده شد .

البته جوانی مثل من که آتش عشق در چشم دارم ممکن بود این زن را در  
 کنم. بلی اگر با او گفته ام که در جلسه حضور داشتم بدون تردید در صحنه کنار  
 در با هم بوده ام و وقتی که آنها سوار قایق می شدند البته آنها را دیده ام.  
 البته بعد از رفتن آنها ژوزفین را نجات داده و با هم دوست شده ایم و عشق  
 ما از زمستان گذشته نبوده بلکه اودانسته است که عشق ما بعد از مردن ژوزفین  
 آغاز شده است.

بلی بوماگان اینطور فکر کرده و همه چیز را میداند.

دلایل بدنبال هم ها ظاهر شدند حوادث مانند حلقه های زنجیر به هم



بنابر این وقتی حادثه بیوه روسلین بیش آمده به ماگان هم بدنبال او بوده و ژوزفین هم با طرف این برج آمده است.  
وقتی دانست که ژوزفین زنده است دام خود را گسترده رائلول را بدام انداخت و بدنبال این ژوزفین هم بدام خواهد افتاد.  
مثل این بود که تقدیر و سر نوشت میخواست آنچه را که بندهن رائلول رسیده بود صورت حقیقت بدهد.

در همان لحظه ای که رائلول باین نتیجه رسید صدای چرخ کالسکه ای از طرف جاده ای که در امتداد رود سن واقع بود بگوش رسید و رائلول در عالم خیال قدمهای پشت سر هم پاهای اسب کالسکه لئو نارد را شناخت.  
بوماگان هم از طرف خودش میدانست چه باید بکند زیرا باحرکتی سریع از جا برخاست و گوش فراداد.

صدای پای اسب قطع شد بعد دو مرتبه بطور آهسته تجدید گردید و معلوم بود که کالسکه از سر بالائی تپه بالا آمده و خود را بطرف دیوار برج نزدیک می کند

تا پنج دقیقه دیگر بطور قطع ژوزفین با اسامو ظاهر میشد.  
هر يك از لحظات دقیق سنگین اضطراب و تشویش بوماگان را افزایش میداد کلماتی نامفهوم از دهانش خارج میشد قیافه رومانیتیک و بازیگرش تغییر می یافت و ظاهر زشت و بدتر کیبی بخود گرفت غریزه و اراده آدم کشی در خطوط پیشانی که بهم میرفت آشکار میشد و ناگهان بطور روشن بشوت رسید که این اراده و غریزه حیوانی که بر علیه رائلول بکار رفته بود برای آن بود که او را معشوق ژوزفین میدانست.

دو مرتبه قدمهای سنگین او بحرکت در آمد و در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن گذاشت و حالش بطوری بود که شخصی در حالت مستی می خواهد آدمی را بکشد.

بازوهایش راست شد مشتها را گره کرد بانیرویی آرام و مداوم و مقاومت ناپذیر بطرف سینه رائلول جلو می آمد.

يك قدم دیگر اگر جلو می آمد رائلول در فضا آویخته می شد.  
رائول چشمان خود را بست با این حال تسلیم مرگ نشده بر دو بازو امیدواری

مختصری داشت .

با خود گفت اگر اینطور بشود طناب در بین راه پاره شده و بروی علقها و خزه های سطح سنگها خواهد افتاد .

در حقیقت سر نوشت آقای آرسن لوپن این نیست که باین آسانی بدار آویخته شود اگر در این سن جوانی شانس خلاصی از این حادثه را نداشته باشم پس خدایان نخواسته اند که من زنده بمانم با این حال تأسفی ندارم .

بفکر پدرش افتاد و تمرین های ورزشی که از او تعلیم گرفته بود بخاطر آورد در آن حال نام کلاریس را بر زبان جاری ساخت .

با وصف تمام این پیش بینی ها ضربه ای را که انتظار داشت نوش جان نکرد با اینکه میدانست بوماگان در مقابل او ایستاده احساس نمود که تحرکات ناشی از رقابت او تا اندازه ای تضعیف پیدا کرده است .

رائول چشمه اش را بلند کرد بوماگان کاملاً راست ایستاده و از حیث قد بر او تسلط داشت، اما از جای خود حرکت نکرد .

بازوانش خم شد و بر روی صورتش که تا آن لحظه آثاری از آدم کشی محسوس بود، تبدیل بیک قیافه زشت شد و مثل این بود که اراده خود را از دست داده است .

رائول گوش فراداد اما چیزی نشنید شاید بوماگان که بیشتر از او تحریک شده بود صدای نزدیک شدن ژوزفین را میشنید .

ناگهان قدم بقدم بقهقرا رفت و سرعت تمام در آستانه در بگوش ایستاد .  
رائول کاملاً قیافه او را میدید، قیافه ای زشت بود، یک شکارچی که شکار رادیده تفنگ را بدوش میاندازد و این قیافه را میگیرد .

دستهای بوماگان برای ارتکاب جنایت باحالتی تشبیب آمیز بحرکت درآمد .  
چنگال او برای خفه کردن از هم بازمی شد . برای حمله ناگهانی فاصله میگرفت انگشتها با تشنج سخت چون پنجه های حیوان بازو بسته میشد .

رائول از مشاهده آن بو حشت افتاد، بی صبری او وحشتناک تر بود و چون یک قربانی بسختی زجر می کشید .

با اینکه غرور و خودخواهی او زیاد بود کوشش کرد شاید طنابهای دست و پا را باز کند .

آه اگر میتوانست فریاد کند چه خوب بود اما دهان بندا و صدا را در گلویش خفه می کرد طنابها بیشتر بدش را فشار میداد.  
در خارج در سکوت مطلق صدای پائی بگوس رسید، در ورودی برج صدا کرد دامن لباس زن نه ای بعلفها خورد و سنگریزه ها زیر پا به صدا درآمد.

بوماگان خود را بدیوار چسبانده و آرنجها را بالا آورده بود دست هایش که بشدت می لرزید حالتی داشت مثل اینکه میخواهد گردن انسانی را فشار دهد.

رائول از زیر دهان بسته ناله ای کشید در کشیده شد و فاجعه دردناک بوقوع پیوست.

همانطور که بوماگان فکر کرده بود و رائول پیش بینی می کرد حادثه اتفاق افتاد.

صورت زنی بامعنی دیگر قیافه ژوزفین با السامو ظاهر گردید و ناگهان در اثر حمله بوماگان خورد شد  
ناله ای ضعیف بیرون آمد و این ناله بانفس زدن های حیوانی که از گلوئی بوماگان بیرون می آید مخلوط شد.

رائول دست و پامیزد هر گز ژوزفین را مثل آن لحظه ای که در حال جان کندن بود دوست نداشته بود، تقصیرها و جنایاتش در نظر او ناپدید شد و در آن لحظه در نظر او این موجود زیبا و این زیبایی بینظیر و این بدنی که قابلیت نوازش داشت چنان عزیز شده بود که از نابودی او رنج می کشید، هیچ گونه کمکی نمیتوانست باو بکنند هیچ توانائی در مقابل این نیروی حیوانی نداشت

چهره ئی که ژوزفین را از مرگ نجات داد همان بارقه و بجران عشقی بود که هنوز پس از مردن او از بین نرفته بود و در آخرین لحظه همین فکر نگذاشت که کارش را تمام کند.

بوماگان که انرژی خود را از دست داده بود تحت تسلط يك نا امیدی عجیب که بطور ناگهانی جلو اعمال وحشیانه اش را می گرفت در حال سقوط به زمین موهای او سرش را با خود بطرف زمین کشاند.

بالاخره رائلول نفسی براحتی کشید ظاهر ماجرا هرچه بوده و با اینکه هنوز ژوزفین حرکت نمیکرد معلوم میشد که هنوز زنده است در حقیقت پس از لحظه ای چون از آن کابوس وحشتناک نجات یافت باضعف و سستی زیاد از جا برخاست و بر اعصاب خویش تسلط یافت.

يك مانتوی پشمی سر تا سر قامت اورامی پوشاند و کلاهی بر سر داشت که نقاب گلداری بآن آویخته بود، مانتو خود را از شانه انداخت و پیراهن نازکی که در حال کشمکش پاره شده بود نمایان گردید. کلاه و نقاب راهم که خورد شده بود بطرفی افکند و گیسوان پریشان روی پیشانی ریشته شد و حالتی جنون آسا در اثر لبهایش بظهور رسید گونه هایش سرخ و چشمانی درخشان داشت.

سکوتی ممتد بین آنها برقرار شد، هر دو بوماگان و رائلول با چشمانی از حدقه در رفته این موجود عجیب را گذشته از يك دشمن یا يك معشوقه یا اسیر چون زنی زیبا و سحر انگیز که میخواست آنها را تحت نفوذ زیبایی سحر آسای خود نگاه دارد نگاه میکردند.

رائول آشفته و بوماگان بی حرکت و با حالت احترام اورا با همان حالت نگاه می کردند.

ژوزفین سوتکی را که رائلول موضوع آنرا میدانست بلب برد، لابد لئونارد در همان نزدیکی بود و علی القاعده میبایست بکمک او بیاید اما مثل اینکه از سوت زدن پشیمان شد. باین معنی چون میدید کاملاً بر او ضاع مسلط شده لازم ندانست این کار را بکند.

بطرف رائلول دفت و دهان بند اورا گشود و گفت:

رائول تو پیش من نیامدی اما همانطور که گفتم بالاخره آمدی افسوس اگر دست و پای رائلول آزاد بود اورا در آغوش می گرفت اما برای چه ژوزفین دست و پایش را نمی گشود چه فکری اورا از انجام این عمل باز میداشت؟ رائلول گفت خیر هرچه بود تمام شد.

ژوزفین روی انگشتان پا بلند شد و تقریباً لبهایش را با او نزدیک ساخت و گفت تمام شد؟

رائول مگر دیوانه شده ای؟

بوماگان که در اینوقت ازجا بلندشده بود باعدم توجه بنین مغازلات عشقی مثل اینکه میخواست بازویش را بگیرد بطرف او جلو رفت و ناگهان در همین وقت ژوزفین بطرف او برگشت و قیافه آرامی را که گرفته بود بیک قیافه خشمگین و عصبانی به بوماگان نشان داد .

سپس باصدائی رعد آسا و قدرت نفس که رائلول انتظار چنین نیروئی را از او نداشت خطاب به بوماگان گفت :

بدجنس دست بمن نزن ، خیال نکن از تو میترسم ، تو و امشب اینجا تنها هستی و خودم احساس کردم که قدرت کشتن مرا نداری ، تو از بی غیرت ها هم پست تری ، دستهای تو میلرزد اما من وقتی بخوام ترا بکشم دستهایم هیچ لرزش نخواهد داشت .

بوماگان در مقابل این تهدیدات حقارت آمیز بقهقرا رفت و ژوزفین در همان بحران نفرت ادامه داد :

اما هنوز وقت مرگ تو نرسیده ، تو بقدر کافی زجر نکشیده ای ، برای اینکه میدانستی که من مرده ام .

آنطورها که دلم می خواهد رنج نکشیده ای زجر و شکنجه تو از وقتی آغاز می شود که بدانی من زنده ام و دیگری را دوست دارم می شنوی چه میگویم من رائلول را دوست دارم .

من او را برای این دوست دارم که از تو انتقام بکشم و بتوبگویم که امروز هم او را دوست دارم و هرگز نمی توانم او را فراموس کنم بحدی بسا و علاقه مندم که چند روز است که او از من دور شده احساس نمودم که بدون او نمی توانم زندگی کنم .

تا آن روز معنی عشق را نمیدانستم ولی حال میدانم که عشق او سرابای وجودم را احاطه کرده است .

ژوزفین در آن حال چنان آشفته و منقلب شده بود که از رنج دادن بوماگان لذت می برد و فریادهای او مرد بدبخت را بسختی شکنجه میداد اما این حالات در رائلول اثری دیگر بخشید و هرچه ژوزفین بیشتر نفرت خود را به بوماگان نشان میداد او عصبانی تر و خشمگین تر می شد .

به همین دلیل آن التهابات عشقی که در حالت بروز خطر اندامش را

فرا گرفته بود کاملاً خاموش شد، زیبایی و دلگیری ژوزفین از بین رفت و در قیافه او عیراثری از ناپاکی روح او چیزی نمیدید.

ژوزفین هم چنان به حملات نفرت آلور خود ادامه داد.

بوماکان در هر حمله قدمی بقیهرا برمیداشت، واقعاً بین این دو نفر منظره عجیبی برپا شده بود و در لحظه‌ای که هر دو فکر می‌کردند بآخرین نتیجه مساعی خود رسیده و بابت دست آوردن کلید رمز شاهد مقصود را در آغوش می‌گیرند بجای اینکه بفکر این چیزها باشند اهمیت موضوع هم از یادشان رفته بود.

تمام چیزها، اسرار چندین ساله قرون گذشته، کشف آثار سنگهای قیمتی، دخمه‌های افسانه آمیز، صندوقچه و حروفی که بر آن نقش شده بود، روسلین پیرزن و حتی شخصی که قرار بود آنجا بیاید و کلید رمز را بدستان بدهد.

همه این چیزها را طوفان عشق مانند گردباری شدیدی با خود برده بود فقط نفرت و عشق بود که عاشق و معشوق را شکنجه میداد.

دو مرتبه انگشتان بوماگان چون چنگال حیوان وحشی بهم نزدیک شد و دستهایش برای خفه کردن از جا حرکت کرد و ژوزفین بدون اینکه متوجه حالات او باشد دشنامها و اهانت‌های خود را بسوی او پرتاب می‌کرد و می‌گفت: بوماگان من او را دوست دارم عشقی که قلب تو را می‌سوزاند هم. آن عشق در قلب من پیدا شده را اگر کسی جلو این عشق را بگیرد او را خواهم کشت اگر بدانم کسی دیگر او را دوست دارد بدون تأمل او را می‌کشم و اگر بدانم مرا دوست نمیدارد او را نابود می‌سازم اما خدا را شکر او مرا دوست دارد. بوماگان می‌فهمی او مرا دوست دارد.

خنده‌ای زهر آگین از دهان بوماگان شنیده شد و خشم و غضبش بیک حالت تمسخر تبدیل یافت و گفت:

- آری ژوزفین با الساموا و ترا دوست دارد، حق باتست، او ترا مانند

تمام زنان دوست دارد.

توزیبا هستی و او بتو محبت می‌ورزد اما وقتی یکی دیگر سر برسد او را

هم دوست دارد.

ژوزفین اقرار کن که توهم ازدانستن این موضوع رنج می کشی .  
 - آری اگر بدانم بمن خیانت می کند جهنم را سیر می کنم اما اینطور  
 نیست و سخنان تو برای من بی ارزش است .  
 ژوزفین از سخن گفتن ایستاد بوماگان هنوز باهمان شرارت و مسرت  
 وحشیانه می خندید و ژوزفین آرام باو گفت :

- برای حرف خودت دلیل بیاور .. يك دليل . حتی يك نشانه كوچك ،  
 چیزی که مرا متقاعد سازد و تردید پیدا کنم اگر اینطور باشد او را - مانند  
 سگی خواهم کشت .

از جیب خود چیزی شبیه بيك چکش که کله آن سربی بود بیرون آورد  
 و آنرا نشان داد .

بوماگان گفت :

- من دلیل قابل تردید برای تو نمی آورم اما چیزی دارم که جای هیچ  
 تردید نیست .

- حرف بزن .. لا بد اسم زنی را می خواهی بیاوری .

- بلی کلاریس اتیک .

ژوزفین شانه های خود را بالا انداخت و گفت :

- این موضوع زیاد مهم نیست يك عشق بازی ساده ای بوده ..

- خیر او را از پدرش خواستگاری کرده بود .

- از پدرش خواستگاری کرده؟ .. نه ممکن نیست من در این - صوص تحقیق

کردم ، دوسه مرتبه در بیلاق هم دیدگر را دیده اند و دیگر تجدید نشده ..

- از این بالاتر .. در اطاق بهم خوابیده اند .

فریاد کشید دروغ است .. دروغ است .

- پس بگو پدرش هم دروغ می گوید زیرا شب گذشته پدرش این موضوع

را بمن گفت .

- او گفته است که چه ؟

- پدرش گفته که از او آبتن شده است .

- ممکن نیست یک دختر نمی تواند چنین اعترافی پدرش بکند .

بوماگان خنده کنان گفت مواردی هست که مجبور می شود این اعتراف

را بکند .

- راست بگو این چه حرفی است ؟

- همان است که می گویم ، معشوقه این حرف را نزده .. مادری بوده که حاضر باین اعتراف شده ، مادری که می خواهد برای طفلی که در شکم دارد تکلیفی معین کند ، مادری که می خواهد باین طفل خود ازدواج کند .

ژوزفین با تمامو بشدت تمام آشفته شد و گفت :

- ازدواج ؟ .. ازدواج با رائل . .. بارون اتیک قبول می کند ؟

- نمیدانم .

- دروغ است ، افسانه سازی است ، یا اینکه از اختراعات تو است یک

کلام از آنچه گفתי راست نیست ، آنها هرگز همدیگر را ندیده اند .

- بهم نامه می نویسند .

- ماگان اگر راست است دلیل آنرا بگوئید .

- یک نامه برای تو کافی است ؟

- یک نامه ؟

- بلی نامه که به کلاریس نوشته است .

- بلی چهار ماه پیش نوشته بود .

- خیر چهار روز پیش .

- تو آن نامه را داری .

- این است .

رائول که با اضطراب تمام این گفت و شنود را می شنید بدنش لرزید

باکت و نامه ای را که از لیلیون به کلاریس نوشته بود شناخت .

ژوزفین نامه را گرفت و آهسته در حالی که روی هر کلام تکیه میکرد این

طور خواند .

کلاریس مرا به بخش ، من با تو رفتار بدی کردم امیدوارم آینده خوبی

داشته باشی با قلب پاک خود فکر من باش ، باز هم یک بار دیگر می گویم مرا

به بخش .. رائل .

ژوزفین بزرگوارانه این نامه را که رائل عشق او را چنین مورد

حقارت قرار داده بود تا با آخر برساند بدنش بسختی می لرزید ، چشمانش بطرف



دیدگان رائلول بر گشت و جوان بدبخت هم دانست که با این نگاه کلاریس در نظر ژوزفین محکوم بمرک شده و خودش هم احساس کرد که در آن لحظه غیر از نفرت و بدبینی نسبت به ژوزفین چیزی در قلب ندارد .  
بوماگان می گفت :

- بارون گودری نامه را بجای دخترش دریافت نمود و آترا بمن نشان داد و از من راه چاره می خواست ، پاکت در دهکده ، لیلبون تمبر شدی و بهمین جهت بود که من رد پای شما را پیدا کردم .  
مادام کا گلیوسترو ساکت مانده بود ، در قیافه اش چنان اثری از درد ورنج خوانده می شد که از دیدن آن وحشت می کردند و وقتی اشکها بروی گونه اش غلطید حالت ترحمی در قلب حضار ایجاد شد ولی فکر انتقام این قیافه را بزودی تغییر داد ، در همان حال نقشه خود را کشید و در حالیکه سر خود را تکان میداد به رائلول گفت :

رائول من بتو قبلا این موضوع را خبر داده بودم .  
رائول بابی اعتنائی جوابداد اگر مردی این خبر را پیدامی کرد ارزش آن بیشتر از زن بود .

ژوزفین بابی صبری فریاد نشید شوخی نمی کنم ، میدانی که من قبلا بتو گفته بودم پس خوب نبود که چنین چیزی رادر مقابل عشق ما حائل قرار دهی .

رائول با همان حالت بدبینی خود گفت تو هم میدانی که من چه گفتم  
اگر یک مواز او کم شود ...  
ژوزفین لرزید و گفت :

- پس تورنج و شکنجه زوحی مرا بمسخره گرفته ای و در حضور من از زنی دیگر طرفداری می کنی ؟ آنها هم در مقابل من . آه رائلول وای بر حال او .

رائول گفت زیاد ناراحت نباش برای اینک من از او حمایت می کنم کسی نمی تواند با و صدمه بزند .  
بوماگان با آنها نگاه می کرد و از پیدایش این اختلاف و غلیان خشم و غضب ژوزفین خوشحال بود .

اما ژوزفین با السامو خود را نگاه داشت و پیش خود فکر کرد بالاخره وقت انتقام خواهد رسید پس لازم نبود در این حال صحبتی بکند، در آن اثنا او فکرهای دیگر داشت و سر بلند کرد و گفت:

«شنیدید... بوماگان صدای يك سوت بلند شد این سوت از طرف یکی از دوستان من است که در سر راه ایستاده و مراقب است شخصی را که ما منتظریم ممکن است بهمین زودی بیاید، حتماً او را دیده است که سوت میزند، میدانم تو هم برای دیدن همین شخص باینجا آمده ای.»  
در ظاهر امر نقشه بوماگان معلوم نبود، او از کجا میدانست که امروز و در همین ساعت کسی باید اینجا بیاید؟ آیا از داستاز روسلین چه میدانند و چه تصمیمی برای آن گرفته است.

نگاهی بطرف رائول افکنده این ترتیب که او بسته شده بود رائول نمی توانست در کارهایش دخالت کرده در آخرین نبرد او با دشمن شرکت نماید اما معلوم بود که بوماگان نمی تواند راحت بماند بنا بر این فکری بمغزش رسید و چون کسی که میخواهد برود بطرف در خروجی رفت و بوماگان راهم بدنبال خود کشید اما در همان لحظه ای که میخواست از در خارج شود با حرکتی سریع بعقب برگشت.

بطوریکه بوماگان را کنار زد. راه را برای وارد شدن لئونارد باز گذاشت.

لئونارد بایک نظر رائول و بوماگان را دید بعد کا گلیوستر و را بکناری کشید و با او بصحبت پرداخت.  
مثل این بود که ژوزفین از شنیدن صحبت او ناراحت شده و بصدای بلند گفت: تو چه می گوئی.

روی خود را گردانید که آن دو نفر از قیافه او چیزی نفهمد اما در همان حال قیافه رائول بر افروخته شد.

ژوزفین گفت از جاجر کت نکشید، دارند می آیند، لئونارد رولور را بدست بگیر، بمحض اینکه کسی وارد اطاق شد او را نشان کن.  
اما چون دید بوماگان می خواهد در را باز کند اعتراض کنان گفت مگر شما دیوانه آید، چه شده... همینجا بمانید.

و چون بوماگان اصرار داشت که خارج شود ژوزفین گفت :

- برای چه میخواهید خارج شوید؟ دلیل شما چیست؟ شاید این شخص را می شناسید و میخواهید مانع آمدنش شوید یا اینکه قصد دارید او را با خود ببرید؟

- خیر جواب بدهید .

بوماگان دستگیره در راها نمی کرد و ژوزفین مشغول تقلا بود که مانع خارج شدنش بشود و چون دید موفق نمی شد بطرف لئونارد برگشت و با دست آزاد خودشانه بوماگان را نشان داد و با اشاره ای باو فهماند که ضربت کوچکی بزند

در همان لحظه لئونارد از جیب خود کازدی بیرون آورد و تیغه آنرا در شانه بوماگان فرو برد.

بوماگان غرشی کرد و گفت :

- ای قاتل - و همان لحظه روی زمین افتاد .

ژوزفین آهسته به لئونارد گفت :

- بمن کمک کن .. زود باش

و هر دوی آنها باطنابی که دست و پای را بول را بسته بودند دست و پای بوماگان را بسته و پس از آن او را بدیوار تکیه دادند.

ژوزفین زخم شانه اش را معاینه کرد و دستمالی روی آن گذاشت و گفت

چندان مهم نیست، دوسه ساعت بیشتر بیهوشی او طول نمی کشد.. حالا

بجاهای خود برگردیم

تمام این اعمال را خیلی آرام و باقیافه ای طبیعی مثل کسی که قبلا برنامه

آنها تعیین کرده بود انجام داد فقط با چند کلام مختصر دستورات لازم را صادر کرد.

اما صدای گرفته و خفه اش چنان حالت پیروزمندانانه ای بخود گرفته بود

که در اول احساس ناراحتی نمود و میخواست با يك فریاد لا اقل کسی را که با پای خود بدام میافتاد خبر کند.

اما فایده اش چه بود، او در حال حاضر نمیتوانست با اراده خلل ناپذیر

ژوزفین مخالفت نماید .

وانگهی تکلیف خود را نمی فهمید مغزش از شدت فکر سنگین شده بود  
از آن گذشته وقت دیر بود ناله ای از گلوی او برخاست  
کلاریس اتیک وارد اطاق می شد.

## ۱۲

## دیوانگی و نبوغ

تا این ساعت وضع را نول بطوری بود که فقط از یک طرف ترس داشت  
و اگر خطری موجود بود برای خودش و ژوزفین بود.

خودش اطمینان داشت که باهوش و ذکاوت یا پیش آمد غیر مترقبه از  
خطر نجات خواهد یافت و ژوزفین هم آنقدر جسارت داشت که میتوانست در  
مقابل بوماگان قد علم کند.

اما کلاریس اتیک در مقابل ژوزفین با سامو خطر بسیار بزرگی بود  
کلاریس بیک شکار بی گناه می ماند که در چنگال حیلها و بیرحمی های دشمن  
گرفتار شده بود.

از آن ساعت که چشمش بکلاریس افتاد ترس او بوحشتی بسیار سخت  
تبدیل شد، موهایش راست ایستاد و مثل این بود که مرغی بیدست و یا بسته بدام  
گرنک بی رحم افتاده باشد.

قیافه خوفناک لئونارد این ترس و وحشت را زیاد تر میکرد و در همان حال  
بود که بیاد پیرزن روسلین و انگشت بریده او افتاد.

حقیقتاً که پیش بینی او چقدر درست بود و بخاطرش می آمد که وقتی قصد  
آمدن این منزل را کرد بدش الهام شده بود که نپردی شدید بین او و ژوزفین  
در خواهد گرفت

تا این ساعت هرچه بود جنک و گریز و حقه بازی و ظاهر سازی بود اما  
حالاً نبرد مرک بین آنها ایجاد می شد آنهم در حالتی که دست و پایش بسته ورود  
ناگهانی کلاریس ضعف و ناتوانی وی را چندین برابر ساخته بود.

با خود گفت من هنوز خیلی بیچاره و بایده درس زندگی یاد بگیرم پیش  
آمدن این وضع وحشتناک تقصیر من بود و یک بار دیگر کلاریس بیچاره بوسیله

من قربانی حوادث واقع شد

دختر جوان در مقابل تهدید رولوزلتو نارد که بطرف او قراول رفت  
بود مردد و وحشتناک ماند او با خیالی فارغ مثل کسی که برای گردش یادیدار  
یکی از دوستان می روند باینجا آمده بود و ناگهان خود را در يك صحنه عجیب  
گرفتار یافت آنهم در حالتی که معشوق خود را دست و پا بسته می یافت .  
بالکنت زبان پرسید

رائول چه شده؟ برای چه شمارا بسته اند؟

دست خود را بطرف رائول دراز کرد برای اینکه باو کمک کند یا لا اقل  
کمک او را درخواست نماید اما هیچکدام نمیتوانستند کاری بکنند  
رائول با قلبی آکنده از تأسف بنا را حتی دختر جوان فکرمی کرد و  
چون بیادش آمد که این موجود بدبخت با چه مشقت و شکنجه گناهی را که  
مرتکب شده اعتراف نموده .

از این یاد آوری قلبش بدر آمد چنانکه میخواست گریه کند معینا بر-  
خود تسلط یافت و با اطمینان تمام گفت:

کلاریس من از هیچ طرف ترس و وحشتی ندارم و برای تو هم بهیچوجه  
اسباب ترس و وحشت موجود نیست من قول می دهم که هیچ بیش آمدی  
واقع نشود

نظری باطراف خود انداخت و چون بوماگان را شناخت و او را به آن  
حال دید مبہوت ماند و با نرمی تمام از لئونارد پرسید:

- از من چه می خواهید آنچه من می بینم و وحشتناک است چه کسی مرا باینجا  
احضار کرده است؟  
ژوزفین با لاسامو گفت من .

کلاریس که از زیبایی خیره کننده ژوزفین متحیر مانده بود کمی  
امیدوار شد و مثل اینکه فکرمی کرد میتواند از حمایت این زن برخوردار شود  
و گفت :

خانم شما که هستید؟ من شمارا نمی شناسم

ژوزفین که از نجابت و زیبایی دختر جوان خشمگین شده بود گفت:  
- اتفاقا من شمارا می شناسم شما دختر بارون اتیک هستید و هم چنین خبر

دارم که رائلول اندرزی را دوست دارید.

کلاریس از خجالت سرخ شد اما اعتراض نکرد و ژوزفین با سامو به لئونارد گفت:

- برودر حیا طرا بپند و تیری را که افتاده پشت در بگذار.

لئونارد پرسید: بد من در خارج بمانم

ژوزفین با حالتی که رائلول را متوحش می ساخت گفت بلی فعلا به تو احتیاج ندارم در خارج بمان نباید هیچکس مزاحم ما باشد فهمیدی؟

لئونارد کلاریس را مجبور کرد که روی صندلی بنشیند و دستهای او را پشت صندلی برد که با طناب ببندد اما ژوزفین گفت:

- لازم نیست با او کاری نداشته باش.

لئونارد خارج شد.

ژوزفین نظری با طرف خود انداخت هر سه خلع سلاح و در اختیار مطلق او بودند و او صاحب اختیار میدان نبرد واقع شده و میتواند حتی تحت تهدید مرگ هر چه میخواهد بکند.

رائول مرتب بار نگاه می کرد و میخواست از قیافه او افکارش را بداند و اتفاقاً آرامش ژوزفین بیش از همه او را مضطرب می ساخت.

ژوزفین مانند زمانی که اختیار را از دست داده باشند حالت التهاب آمیز و ناراحت نداشت و برعکس تصورات او چنان بلا تکلیف مانده بود که آن چه رامی خواست بکند تحت اراده و خواسته قلبی او نبود

ژوزفین در کنار کلاریس روی صندلی نشست و با آهنگ بسیار خشک و یکنواخت شروع به سخن نمود و گفت:

- مادموازل.. در سه ماه پیش زن جوانی در وقتی که از آن ترن پیاده میشد بوسیله چند نفر دستگیر و بقصر بارون اتیک هدایت شد.

در آن ساعت در سالون قصر بارون عده ای از رجال محترم شهر کوکس از جمله بوماگان که او را اینجا می بینند در آن سالون حضور داشتند نمی خواهم برای شما بیان کنم که در آن جلسه چه صحبت هایی بمیان آمد و آن اشخاص چه تهمت هایی ناروایی بر این زن وارد آوردند.

فقط می توانم بگویم که بعد از مبارزات بسیار پس از اینکه مدعوین

پی کار خود رفتند

پدرشما و پسر عمویش بنوبت این زن را شبانه بساحل دریا برده و او را بته يك قایق که سوراخ بود بسته و بوسط دریا کشانده در اعماق آب رهایش کردند.

کلاریس وحشت زده فریاد کشید

این حرف راست نیست درست نیست پدرم هرگز این کار را نمی کند خیر ممکن نیست راست باشد.

ژوزفین بدون اینکه با اعتراض دختر جوان توجهی نماید بدنبال سخنان خود گفت:

در ساعتی که این جلسه امتداد داشت شخص ناشناس بدون اینکه اعضاء جلسه از وجود او اطلاعی داشته باشند مراقب آنها بود و وقتی که آن دو قاتل برای اجرای نقشه خود می رفتند آنها را بعقب کرد و خود را بته قایق چسباند و پس از رفتن آنها این زن بدبخت را از مرك نجات داد

این شخص از کجا آمده بود همه چیز ثابت می کند که این شخص شب قبل و صبح آن روز در اطاق شما بوده و از طرف شما نه مثل يك نامزد برای اینکه پدرتان با پیش نهاد ازدواج او مخالفت کرده بود بلکه مانند يك معشوقه پذیرائی شده است.

این اتهامات و اهانتها مانند پتك بسیار سنگین بر مغز کلاریس بیچاره فرود میامد و با هیچ زبان نمی توانست از خود دفاع کند ناچار چون کسی که دچار صاعقه ای سخت شده بطرف جلو خم شد و گریه کنان می گفت:

... آماخانم این چه سخنانی است می گوئید.

ژوزفین گفت این همان سخنانی است که شما پدرتان اعتراف کردید گناه بزرگی که مرتکب شده بودید شما را مجبور باین اعتراف کرد. آیا لازم است برای شما بگویم که بعد از این تاریخ سرنوشت عاشق شما بکجا انجامید؟

همان روزی که لکه بدنامی را بردامان شما گذاشت

آقای رائول اندرزی شما را رها کرد و بدنبال همان زنی که او را از مرك نجات داده بود افتاد، خود را در قدمهایش افکند کاری کرد که این زن

اورا دوست بدارد ، با او زندگی را از سر گرفت و قسم یاد کرد که دیگر بسراغ شما نرود ، البته رائلول به پیمان خود استوار ماند و می گفت من کلاریس را دوست نداشتم ، این دختر برای من يك هوس جوانی بود و هر چه بود گذشت .

اما بعدها در نتیجه يك سوء تفاهم که بین او و معشوقه اش اتفاق افتاد این زن فهمید که او دو مرتبه نامه نگاری را با شما از سر گرفته و این همان نامه ای است که برای شما نوشته و از شما بخشش می طلبید و شما برای آینده امیدواری میداد ، حال فهمیدید که من حق داشتم شما را دشمن خود بدانم . آری من شما را خطرناکترین دشمنان خود میدانم .

کلاریس ساکت مانده بود ترس بر وجودش استیلا یافت و بسا نظری موشکاف بقیافه زیبای این زن که رائلول را از او گرفته بود نگاه می کرد رائلول بدون اینکه از خشم و غضب ژوزفین بترسد یا حالی لرزان و آشفته بسخن آمد و گفت :

- اگر من متعهد شده ام که از کلاریس طرفداری کنم تا آخر بعهد خود پایدار خواهم بود و ممکن نیست بگذارم يك مو از سر کلاریس کم شود . کلاریس ترس نداشته باشید تازه دقیقه دیگر شما صحیح و سالم از این در بیرون خواهید رفت .

ژوزفین این اعتراض را نشنیده گرفت و بدنبال سخنان خود گفت :

- وضع خودم را با شما تاجائی که ممکن بود شرح دارم فعلا باصل موضوع

پیردازیم و در این قسمت هم بطور مختصر شرح میدهم ..

مادموازل پدر شما و دوست صمیمی او ، بوماگان و همدستان او بدنبال يك موضوع بسیار مهم هستند که من هم همان را دنبال می کنم و رائلول هم در این کار دخالت مستقیم دارد بهمین جهت است که بر سر این موضوع بین ما نبرد بسیار سختی در جریان است .

در جریان این حوادث هم من وهم آنها بازنی مادام زوسلین نام آشنا شده ایم که او دارای يك صندوقچه آبنوسی بود که ما بوجود این صندوق احتیاج مبرم داریم و از قرار معلوم این صندوقچه را یکی از دوستان خود هدیه کرده است .



## گنج پادشاهان

ما این زن را تحت فشار و بازپرسی شدید قرار دادیم اما نتوانستیم نام آن شخصی را که ظاهراً از دوستان صمیمی او بوده و حاضر نبود نامش را بما بگوید بدانیم البته داستان این صندل و قچه بسیار طولانی است اما من حاضر-م مختصری از آن را برای روشن شدن ذهن شما شرح بدهم .

رائول تازه می فهمید که کاگلیوستر و چه راهی را پیش گرفته و چه نتیجه ای از آن می گیرد و چون پی باین معنی برد سخت وحشت کرد و باخشم تمام بسخن آمد :

- ژوزفین بدون اینکه توجهی با اعتراض او بکنند چنین ادامه داد .

شرح مختصر آن این است، در بیست و پنج سال پیش ، در جریان جنگ بین فرانسه و پروس دو مرد که از ترس اشغال گران باشوهر روسلین فرار می کردند در نزدیکی های روئن مستخدمی را که بایک کالسکه بمسافرت میرفت بقتل رساندند تا اسب او را بدزدند ، با این اسب توانستند فرار کنند و جعبه ای را که محتوی جواهرات قیمتی بود با خود بردند .

بعدها آقای روسلین ، که او را بازور با خود برده و قسمتی از جواهرات قیمتی را با او داده بودند به ، روئن برگشت و چندی بعد در آنجا در گذشت بعد از مرگ او بین بیوه زن روسلین و دزدان روابطی برقرار شد و خیال می کنم شما بقیه داستان را بدانید .

کلاریس با وحشتی دردناک این داستان را گوش می کرد و رائول فریاد کشید :

ساکت باشید ، دیگر بیش از این چیزی نگوئید فایده اش چیست این حوادث شوم را برای او تعریف کنید .

ژوزفین او را وادار بسکوت کرد و گفت :

- فایده اش چیست ؟ . خیر باید تمام حقایق گفته شود ، تو خودت این دختر را با من بجان یکدیگر انداختی لااقل باید کاری بکنم که او هم مثل من در درون رنج را تحمل نماید .

رائول گفت واقعا این کار وحشی گری است .

ژوزفین بطرف کلاریس برگشت و گفت :

- پدر شما و پسر عموی او ، نبوت ، بیوه زن روسلین را از نزدیک دل نیا

می کردند بارون اتیک برای همین کار در نزدیکی لیبون اقامت گزید و وسائل دوستی شمارا بایوه روسلین فراهم ساخت بین شما ملاقاتهای زیاد بعمل آمد و پدرتان هم توانست در غیبت او از منزل روسلین بازرسی کند و بالاخره دوستی شما باین زن بجائی رسید که گاهی از اوقات در این برج یکدیگر را ملاقات می کردید .

در یکی از این ملاقاتها بود که یک روز بر حسب اتفاق در زیر زمین منزل روسلین این صندوقچه را که من و رائلول بدنبال آن بودیم مشاهده کردید و از روی بی خیالی این صندوقچه را بمنزل خودتان بردید .

وقتی من و رائلول خبر شدیم که بیوه روسلین صندوقچه را بشخصی داده که از راه دوستی نمی خواهد نام او را بگوید و این دوست در روزهای معین برای دیدن روسلین باین برج میاید تصمیم گرفتیم که بجای بیوه روسلین باین محل آمده و حقایق را کشف کنیم .

وقتی که شما بطور ناگهان باین برج آمدید یقین برای ما حاصل شد که آن دو قاتل همین بارون اتیک پسر عمویش بوده اند .

کلاریس با شدت تمام می گریست و شانه هایش از اثر آن مبلرزید . رائلول پیش خود فکر می کرد که البته کلاریس از جنایات پدرش چندانی بی خبر هم نبوده اما معلوم ود که از شنیدن اتهامات دشمن خود بسخن در رنج عذاب است و اعترافات ژوزفین برای او این نتیجه را داد که پدرش را کاملاً شناخت و دانست پدرش جنایتکار بوده و این اعمال را برای تصاحب ثروت انجام داده است .

برای کلاریس شنیدن این اتهامات بسیار گران تمام شد و ژوزفین با سامو هم تیر را به هدف خالی کرده بود و با گفتن این ماجراهای عجیب بطوریکه دلش می خواست انتقام خود را کشیده بود .

کلاریس آهسته می گفت آری راست است پدرم مرد قاتلی است تمول او ، قصر او و تمام تجملات او از جنایت بدست آمده ..

بوماگان اینطور هست ، تو باید خوب شهادت بدهی برای اینکه تو از دوستان صمیمی پدرم بوده ای .. تو بودی که روز اول این اسرار را بدست آوردی و پدرم را مطیع امر خود ساخته و از جنایاتی که او مرتکب می شد تو

استفاده می کردی و دلیلش این است اشخاصی را که مانع انجام نقشه های خود میدانستی آنها را بوسیله پدرم بقتل میرساندی .

آه توجه مرد جنایتکاری بودی ؟

چشمانش بجهتجوی رائلول چرخ خورد رائلول فکر می کرد که بانگاہ خود می خواهد او را تبرئه نماید اما چون نمی خواست این صحنه دردناک طولانی شود رو به ژوزفین کرد و گفت :

- خوب دیگر چه ؟ . آیا تمام شد ، آیا بیش از این می خواهی او را رنج بدهی ژوزفین گفت آنقدر می گویم تا حرف بزند .  
- اگر حرف بزند دست از سرش بر میداری .  
- بلی .

- خیلی خوب از او سؤال کن ، پرس صندوقچه را چه کرده ، سؤال کن آیا از حروف رمز صندوقچه چیزی فهمیده است ؟  
اما حالت کلاریس قدری بد بود که چه از این اسرار خبر داشت یا کاملاً بی اطلاع بود نمی توانست جواب بدهد .

رائول گفت کلاریس قدری تحمل داشته باش ، این آخرین آزمایش تو است و خلاص خواهی شد ؛ خواهش می کنم جواب بده .. چیزی را که از تو سؤال می کنند موضوعی نیست که وجدان ترا ناراحت سازد و انگهی بکسی قول نداده اید که سکوت کنید .. بگوئید .

آهنگ اصرار آمیز رائلول دختر جوان را از جای خود حرکت داد و چون حاضر بحرف زدن شد از او پرسید :

این صندوقچه چه شد ؟ تو او را به قصر بردی .

با حالتی آشفته جواب داد بلی ؟

- برای چه ؟

- خوشم آمد .. يك بوالهوس بود .

- پدرتان آنرا دید ؟

- بلی .

- همان روز ؟

- خیر چند روز بعد متوجه شد .

- آنرا از تو گرفت ؟
- بلی ؟
- بدون هیچ بهانه ؟
- هیچ .
- لااقل شما جعبه را مورد دقت قرار داده اید .
- بلی .
- حروف رمزی در درون جعبه ندیدید ؟
- چرا .
- حروف الفبای قدیم را در آن کنده بودند . ؟
- بلی .
- توانستید آنرا بخوانید .
- بلی .
- با سهولت .
- خیر اما پس از مدتی توانستم معنای آنرا بدانم .
- حالا یادتان است که چه نوشته بود ؟
- کمی .. میدانم .. حروف لاتین بود .
- لاتن بود ؟ .. کمی فکر کنید .
- آیا حق دارم بگویم ؟ اگر این مطلب جزء اسرار باشد چگونه بگویم ؟

کلاریس در گفتن آن تردید داشت .

- کلاریس قول میدهم که می توانید بگوئید ، برای اینکه این اسرار متعلق بکسی نیست هیچکس غیر از پدرت و ما که موضوع را میدانیم حق دانستن آنرا ندارد .
- این اسرار متعلق بکسی است که در دفعه اول بتواند چیزی از آن کشف کند .

بالاخره تسلیم شد آنچه را که را بول می گفت درست بود .

جواب داد ! بلی حق باشما است اما من آن روز باین حروف رمز زیاد اهمیت نمیدادم و اکنون خوب در خاطر من نیست ، موضوع يك دعا بود و صحبت

از يك ملكه .

- كلاریس باید خوب یادت بیاید .

دختر جوان متفکر ماند و معلوم بود بخود فشار میدهد که بتواند چیزی را بخاطر بیاورد بالاخره بسخن آمد و گفت :

- یادم آمد ، این همان جمله ای است که من توانستم ترجمه کنم ، بیش از پنج لغت لاتین نبود .

## آل لاپیدن کوربات اولیم رژینا

كلاریس فقط این چهار کلام را گفت و ژوزفین که کاملاً باو نزدیک شده و بادقت تمام گوش می کرد فریاد کنان گفت :

دروغ است ، ما از مدتی پیش این فورمول را میدانستیم .

بوماگان این موضوع را میدانند... بوماگان همین نیست که ما میدانستیم؟..

او دروغ می گوید ، رائول ، دروغ می گوید ، کاردینال بونشور هم راجع باین چند کلام در یادداشت خود اشاره ای کرده و آنرا حائز اهمیت نمیدانست و برای آن معنی قائل نبود .

من این موضوع را بتو نگفته بودم ، این چهار کلام این معنی را میدهد!

بطرف سنگی که در قدیم ملکه قدم میزد .

اما این سنگ در کجا است و مربوط بکدام ملکه است ؟ بیست سال است که بدنبال آن می گردند . خیر . خیر . مطلب دیگر هم هست .

دو مرتبه خشم اولی آثارش ظاهر شد بطوریکه بدنش بسختی تمام تکان میخورد .

گفتی که تمام خشونت و وحشی گری او یکبار غلیان کرده طوفانی سهمگین براه می انداخت .

بسوی دختر جوان خم شد و با آهنگ محکم و آمرانه ای گفت :

- تودروغ میگوئی ... دروغ است ، يك کلمه دیگر باقی است که معنای این چند کلام را روشن می کند ، آن يك کلام را باید بدانیم ، فورمولی دارد يك فورمول تنها .. جواب بده .

كلاریس با وحشتی سخت ساکت مانده بود و رائول التماس کنان

می گفت :

کلاریس خوب فکر کن ، بیاد بیاور غیر از این چند کلام دیگر چیزی ندیده ای ؟

- من نمیدانم .. چیزی یادم نمیاید .

- فکر کن شاید چیزی بخاطرت بیاید سلامتی تودر گفتن این کلام است اما این طرز سخن گفتن والتماس کردن ، ژوزفین را عصبانی کردو درحالی که بازوی او را تکان میداد گت حرف بزنی والا ...  
کلاریس به لکنت زبان افتاد اما پاسخی نداد و ژوزفین که بقدر کافی عصبانی شده بود سیلی سختی بصورت دختر جوان نواخت و در همان لحظه لئونارد بین دو لنگه در ظاهر شد.

ژوزفین باخشمی شدید دندانها را بهم فشار میداد و با صدای رگداری فرمان داد لئونارد او را بیرواز او استنطاق کن .

رائول در زیر طنا بهای خود بجست و خیز و حرکت افتاد و فریاد کرد ای بی غیرت ای قاتل .. چه میخواهی بکنی ؟ راستی که موجود پست و فرومایه ای هستی .. لئونارد اگر باین دختر دست بزنی بخدا قسم که هر وقت باشد ترا خواهم کشت .

ژوزفین با السامو با خنده ای وحشیانه می گفت آری خیلی از طرف او میترسی ، وقتی فکر می کنی که او را شکنجه میدهند اوقات تلخ می شود ، آری شما دو نفر خوب یکدیگر را دوست دارید و برای هم خلق شده اید .. دختر قاتل و یک دزد ..

بعد بطرف کلاریس آمد و با همان خنده های وحشیانه می گفت :

آری تو میخواهی بایک دزد ازدواج کنی ، معشوق تو غیر از یک دزد بی آبرو کسی دیگر نیست ، او همیشه زندگی خود را با دزدی گذرانده وقتی طفل کوچکی بود دزدی میکرد برای اینکه گل عروسی وانگشتر نامزدی تو را بخرد مجبور بود دزدی کند ، این شخص یک دزد بی آبرو و یک راهزن ماجرا وئی است ، اسم بسیار قشنگی هم دارد ، اسم اندازی هم دزدی است پس تو خیال می کنی رائول اندازی اسم خودش است ، نه اشتباه می کنی اسم

گنج پادشاهان

حقیقی او آرسن لوپن است کلاریس این نامزد دزد را برای خودت نگاهدار زیرا در آینده مشهور میشود .

نمیدانی تو مثل من معشوقه را درحین انجام دزدیها ندیده‌ای راستی که یکی از استادان بی نظیر و دارای مهارت خارق‌العاده‌ای است اگر با هم زن و شوهر بشوید چه پیروزی بزرگی است خدامیدانند که فرزند شما چه موجود عجیبی بشود فرزند آرسن لوپن و نواده جناب آقای بلوون گودری . سپس روبه لئونارد کر و گفت شروع کن .

رائول باحال آشفته فریاد کشید ای بیرحم .. این چه بیشرمی است تو با این حرفها ژوزفین بالسامورا بهتر از من معرفی می کنی لازم نیست این بازی را در آوری جلاد حقیقی توهستی .

اما ژوزفین گوش شنوا نداشت درحالتی جنون آسا فرو رفته و دلش می خواست که با آن تمایلات وحشیانه دختر جوان را شکنجه بدهد و خودش با لئونارد کمک کرد و کلاریس را بدم در کشاند .

رائول فریاد می کشید بی غیرت .. قاتل می شنوی اگر یک مواز سراو کم شود .. یک مو .. نتیجه آن مرگ هر دوی شما است ای وحشی ها دست از سر او بردارید .

چنان فشاری بخود داد که نزدیک بود طنابهایی را که بوماگان با آن مهارت بسته بود از هم باز شود حلقه دراز جای خود تکان خورد و از جا کنده شد و بوسط اطاق افتاد .

لحظه ای کوتاه اضطرابی سخت دشمنانرا فرا گرفت اما طنابها با اینکه از جا کنده شده بودند بطوری استحکام داشت که هنوز دست و پای او را محکم گرفته بود ، لئونارد رولور خود را خارج ساخت و لوله آنرا روی پیشانی کلاریس گذاشت و ژوزفین گفت :

اگر یک قدم جلو بیاید یا حرکتی بکنند بدون معطلی تیر را خالی کن .  
رائول از جای خود تکان نخورد و یقین داشت که با کوچکترین حرکت او لئونارد فرمان را انجام خواهد داد . پس چه باید کرد ؟ آیا وسیله ای دیگر برای نجات او در دست نیست ؟

ژوزفین بالسامو چشم از رائول بر نمیداشت بالاخره گفت :

وضع زانگاه کن پس عاقل باش .

رائول باخونسردی تمام گفت خیر دارم فکرمی کنم .

- بچه چیز

- من باوقول داده بودم که از اینجا سلامت خارج می شود و باید بعهده

خود وفا کنم .

- اما افسوس که دیر شده است .

- خیر ژورین تو او را رها خواهی کرد .

ژوزفین بطرف همدست خود برگشت و گفت :

لئونارد حاضری .. برو و زود هر چه گفتم انجام بده .

رائول التماس کنان گفت عقب بروید .. او را رها کنید ، ژورین می شنوی

من می خواهم که آزادش کنی ، مقصودم این نیست که از نقشه خود دست بکشی

من اینطور دلم می خواهد که در را بروی او باز کنی .

صدور چنین فرمان ناگهانی بی دلیل نبود لایدرائول دلیلی داشت که

با آن اطمینان عجیب چنین فرفانی را میداد لئونارد هم مردد مانده بود و

کلاریس با اینکه می بایست وحشت کند از شنیدن این حرف اطمینان یافت .

کاکلیوسترو می گفت تمام این ها حقه بازی است و غیر از فریب دادن ما

مقصودی نداری .

- خیر ژوزفین عین حقیقت است و یقین دارم که از من اطاعت

خواهی کرد .

ژوزفین که بیش از پیش خشمگین شده بود پرسید نمی فهمم این حرف

چه معنی دارد . مقصود تو چیست ؟

- من مقصودی ندارم بلکه اینطور دلم می خواهد .

- که چه

- آزادی کلاریس .. باید او بدون مزاحمت بتواند از این در خارج شود

ژوزفین خندید و گفت غیر از این دیگر چیزی نیست .

- همین است .

- در مقابل آن توجه پیشنهادی داری .

- کلمه رمز را می گویم !



سراپای بدن ژوزفین لرزید و گفت پس تو میدانی .

- بلی .

صحنه تهدید یکدفعه و بطور ناگهان تغییر یافت تمام نفرت ها و حسادت های او در مقابل دانستن این رمز بزرگ از بین رفت و نقشه انتقام او بکلی عوض شد و در عوض جواهرات قیمتی دفينه اسرار آمیز در مقابل نظرش مجسم گردید .

بوماگان که در این وقت نیم خیز شده بود بسخنان آنها گوش میداد .  
ژوزفین ، کلاریس را در اختیار لئونارد گذاشت و بطرف او پیش رفت و گفت راست می گوئی ؟ .. تو توانسته ای رمز را کشف کنی .  
- بلی من در این باره نظریاتی داشتم و در همین اثنا حقیقت کامل چون اثر برق مغزم را روشن کرد .

ژوزفین میدانست که رائل در چنین موارد شوخی نمی کند . گفت شرح بده تا کلاریس را آزاد کنم .

- خیر باید او برود تا کلمه رمز را بیان کنم و شرطش هم این است که دست و پایم آزاد باشد تا بتوانم بر احتی تمام صحبت کنم .  
- این دیگر بسیار عجیب است من در وقتی که حاکم بر همه چیز هستم چگونه میتوانم وضع خود را تغییر بدهم .

- نه ژوزفین موفقیت تو بسته بوجود من است برعکس من باید امر هم و تو اطاعت کنی .

شانه های خود را بالا انداخت و گفت قسم بخور که حقیقت را خواهی گفت بروح مادرت قسم بخور .

رائول خیلی موقرانه گفت بروح مادرم قسم که بیست دقیقه بعد از رفتن کلاریس محل قطعی گنج را بتو خواهم گفت : همان نقطه ای که تمام گنج کلیساها در آن نهفته شده است .

می خواست از زیر بار قبول این پیشنهاد شانه خالی کند مع هذا گفت :  
خیر ، خیر .. غیر از حقه بازی چیزی نیست ، تو هیچ نمیدانی .

- نه فقط من تنها این راز را میدانم بلکه دیگران هم میدانند .

- چه کسی

- بوماگان و بارون

- غیر ممکن است .

- فکر کن . بوماگان روز گذشته بمنزل بارون رفته بود . برای چه ؟  
برای اینکه بارون جعبه را بدست آورده و هر دو باهم رمز حروف را  
مطالعه کرده اند و بالاخره آنها توانسته اند آخرین کلمه رمز را بدست  
بیاورند .

ژوزفین نگاهی به بوماگان انداخت و گفت این مطلب زیاد مهم نیست  
بران اینکه او در اختیار ما است .

- اما فکر بارون اتیک رانمی کنی ؟ در همین ساعت که ما اینجا ایستاده ایم  
بارون اتیک با سرعت و ریش برای پیدا کردن محل گنج حرکت کرده اند خطر  
را در نظر بگیر ، و متوجه باش که اتلاف یک دقیقه وقت تمام آنچه را که بدست  
آورده ایم نابود خواهد ساخت .

با این حال اصرار ورزید و گفت من بیروز می شوم و کلاریس هم باید  
آنچه میدانند بگویند .

- او حرفی نمیزند بدلیل اینکه بیش از این چیزی نمیداند .

- خیلی خوب حالا که تو با این بی احتیاطی ادعا می کنی که آن را  
میدانی حرف بزن .. برای چه کلاریس را آزاد کنم بچه علت از تو اطاعت  
کنم ؟

تا وقتی که کلاریس در دست لئونارد گرفتار است آنقدر قدرت دارم  
که ترا و ادا را با اعتراف نمایم .  
رائول سری تکان داد و گفت :

خیر .. دیگر خطر گذشت ، طوفان درمن خیلی دور شده و تو دیگر  
جرات نداری بزور متوسل شوی .

رائول راست می گفت و بگفته خود اطمینان داشت با اینکه ژوزفین ظاهراً  
زنی خشن و بیرحم و بطوریکه بوماگان می گفت يك موجود جهنمی بود با  
وصف این حال عادتش این بود که هر چه می کرد نتیجه بحرانهای عصبی بود  
و از خود اراده نداشت ، بحرانهای جنون آسایی بود که شباهت به هیستری  
و مالیخولیا داشت و در مقابل کوچکترین برخورد ضعف و ناتوانی سختی بر

وجودش استیلا می یافت .

رائول هم میدانست که بالاخره تسلیم خواهد شد .

می گفت ژوزفین کمی باخودت عاقل و منطقی باش ، تو زندگی خودت را برای بدست آوردن این ثروت هنگفت فدیه قرار داده ای و حال که من آنهمه ثروت را بتو تقدیم می کنم حاضر بقول آن نیستی ؟

- من از تو اطمینان ندارم .

- این درست نیست تو مرا می شناسی کسی هستم که همیشه بقول خود وفا می کنم پس توهم تصمیم بگیر زیرا میدانم این تصمیم در وجود تو فعالیت می کند .

چند دقیقه متفکر ماند بعد بخود حرکتی داد که معنی آن این بود :  
- بالاخره يك روز این دختر را بچنگ خواهم آورد و انتقام خود را هر وقت باشد می گیرم .

دو مرتبه پرسید بروح مادرت قسم خوردی اینطور نیست ؟  
بشرافت خود و روح مادرم قسم یاد می کنم که موضوع را برای تو روشن خواهم ساخت .

- بسیار خوب قبول کردم اما میل ندارید با کلاریس خصوصی حرف بزنید .

- خیر حرفی ندارم از آن گذشته من اسراری ندارم که باو بگویم فقط او آزاد باشد این آخرین آرزوی من است .  
ژوزفین فرمان داد .

لئونارد دست از دخترک بردار و بندهای رائول را هم باز کن .  
ابتدا لئونارد این فرمان را با ناراحتی تلقی کرد اما دید چاره ای ندارد و از کلاریس دور شد بعد باخشم تمام طنابهای دست و پای رائول را گشود حالت آرام رائول با وضع وخیم آن ساعت هیچ تناسبی نداشت با خیالی فارغ پاهای خود را مالش داد و بادست و پا برای تمدد اعصاب ورزشی کرد و نفسی عمیق کشید .

می گفت آه چه خوب شد، من آدمی نیستم که در اسارت بسر ببرم ،

آزادی اشخاص خوب و سیاست آدمهای بدمنتها آرزوی من است اماوای بر حال لئونارد .

بعد بطرف کلاریس نزدیک شد گفت :

- از آنچه واقع شد یکدینیا پوزش می خواهم امیدوارم دیگر چنین پیش آمدی واقع نشود از این به بعد تحت حمایت من خواهید بود . حال می توانید راه بروید .

- بلی می توانم . اما شما ..

- آه از اطراف من نگران نباشید هیچ خطری در پیش نیست ، اساس مطلب سلامتی شما است امای ترسم که نتوانید راه زیاد بروید .  
- لازم نیست راه زیاد بروم دیروز پدرم مرا بمنزل یکی از دوستان آورد و قرار است فردا سراغ من بیاید .  
- نزدیک همین جا است .

- بلی .

- بسیار خوب دیگر حرفی ندارم .

اورا تادم در شایعت کرد و به لئونارد دستورداد در را باز کند ، وقتی در باز شد باو گفت :

- خیلی احتیاط کنید از چیزی نترسید از طرف منم نگران نباشید ، انشاءاله بوقت مقتضی یکدیگر را خواهیم دید یقین بدان هرمانعی که باشند بر طرف شده و باز هم یکدیگر میرسیم .  
در را بروی او بست و با این ترتیب کلاریس آزاد شده بود .

•••••

وقتی آرسن لوپن این داستان را با ماجراهای عجیب ژوزفین بالسامو تعریف می کرد نمی توانست از خندیدن خودداری کند .  
بلی مثل اینکه حالا می خندم آنوقت هم می خندیدم و بخاطرم می آید که برای اولین بار در عمر خودم توانستم این نقشه عجیب را که بافتح و پیروزی من تمام شد بانجام برسانم .

واقعا نقشه بسیار مشکلی بود .

کلاریس آزاد شده بود و من با خیال راحت سیگاری آتش زدم و چون

ژوزفین با السامو برای یاد آوری عهدی که با او بسته بودم مقابلم سیخ ایستاده بود برای تفریح و شوخی دود سیگارم را بصورتش فوت میکردم .  
البته نمی خواستم باین زودی بحرف بیایم و خوشم میآمد که بیشتر سر بسرش بگذارم ...

حق با من بود و نمی توانم برای شما احساسات خود را نسبت باین زن بیان کنم .

من او را دوست داشتم و در عین حال بسختی تمام از او متنفر بودم و مخصوصاً از ساعتی که با کلاریس آن رفتار را کرده بود بدبینی من بمراتب بیشتر شده دیگر مانند سابق نقاب زیبایی او را نمیدیدم .

بلکه در نظرم موجود خطر ناک و بیرحمی بود که آرزومی کردم آخرین نفرت خود را با آب دهان بسرور و ریش بیاشم .

ژوزفین دندانها را از خشم بهم می سائید و می گفت:

- آه نمیدانی چقدر از تو نفرت دارم

- گمان نمی کنم بیشتر از من متنفر باشی

- ولی تو هم باید بدانی که بین من و کلاریس تمام نشده ....

رائول گفت :

- اتفاقاً بین کلاریس و انداری هم هنوز تمام نشده .

- ای پست فطرت تو مستحق مردن هستی :

- مقصود اینست که مستحق يك گلوله هستم اما افسوس این کار شدنی

نیست ...

- رائول مرا عصبانی نکن .

- گفتم که کشتن من امر محالی است فعلاً من از طرف تو مصون هستم

من کسی هستم که يك میلیارد ثروت برای تو خواهم آورد اگر من از بین بروم

میلیاردها بیاد هوا میرود، پس بدان که من چقدر در نظر تو احترام دارم هر يك

از سلولهای مغز من بقدر يك جواهر قیمتی ارزش دارد .

اگر يك گلوله كوچك داخل آن شود تو هم پیش پدرت میروی، آنوقت

ژوزفین من از پولها محروم می شود من برای تو خدای ثروت هستم باید در مقابل

من دوزانو نشسته دست و پای خدای ثروت را ببوسی .

پنجره را باز کرد و نفس بلندی کشید و گفت :

- آدم در این اطاق کوچک خفه می شود، لئو ناردهم مثل مجسمه ایستاده راستی ژوزفین من دلم می خواهد که جلاد تو همیشه دست خود را بجیب گذاشته دسته رولورش را لمس کند .

ژوزفین بایی صبری تمام باها را بزمین کوبید و گفت:

- مهملات بس است، تو با من شرط کرده بودی و شرط مرا هم که میدانی

- بایول یا زندگی؟

- رائلول زود باش حرف بزن.

- چقدر عجله داری ابتدا اینکه من شرط کرده بودم بعد از بیست دقیقه به

حرف بیایم تا کلاریس از چنگال تو دور شود و هنوز خیلی به انتهای بیست دقیقه مانده است.

- دیگر چه ؟

- دیگر اینکه چگونه من میتوانم در فاصله پنج دقیقه مسئله باین مشکلی

را که سالها از حل آن عاجز بوده اند کشف کنم:

ژوزفین عصبانی شد و گفت مقصودت چیست؟

- خیلی ساده است، کمی مهلت می خواهم

- مهلت؟.. برای چه؟

- برای حل مسئله

- برای حل مسئله؟

- بلی

- پس تو هنوز نمیدانی.

- کلمه رمز را... خیر.

- پس دروغ گفته بودی.

- ژوزفین قرار است که کلمات زننده استعمال نکنی.

- بگو دروغ گفته بودی؟.. پس چرا قسم یاد کردی .

- بلی بروح مادرم قسم خوردم و از زیرش در نمی روم اما نباید داخل

را با خارج مخلوط کنم، من قسم نخوردم که حقیقت را بدانم ولی قسم خوردم که

حقیقت را خواهم گفت :

برای گفتن باید دانست

– برای دانستن باید فکر کرد

آهنك كلام او بسیار اهانت آمیز و زننده بود ولی ژوزفین با زهم خود داری کرد و گفت:

– میل خودت است میدانم که بالاخره بقول خود وفا خواهی کرد.

رائول گفت:

– بالاخره يك چیزی برای نوشتن لازم دارم سپس از جیب خود کتابچه بیرون آورد و مدادی گرفت و پشت سفید يك کارت ویزیت که بعضی خطوط در آن نقش شده بود چند خط شکسته کشید، در قسمتهای مختلف آن این جمله را پشت سر هم نوشت

## وقتی ملکه بطرف سنك میرفت

بعد گفت چه لاتن بی مزه ای.. اگر من بجای آن کشیش بودم با کلمات دیگر نمیتوانستم این نتیجه را بگیرم. فعلا همین را که در دست داریم قبول کنیم در اینجا می گوید که ملکه چهار نعل بطرف دخمه میرفت. این

یعنی چه ؟

دیگر نمی خندید. در فاصله يك یاد دقیقه قیافه اش حالت متفکری را بخود گرفت، چشمانش در حالی که بنقطه ای خیره شده بود افکار خروشان او را نشان نمی داد.

متوجه شد که ژوزفین بادقت واضطراب تمام باو نگاه می کند بدون این که رشته افکارش را رها کند بنای تبسم را گذاشت.

ژوزفین گفت حقیقت را فهمیدی؟

بوماگان در حالی که دست و پایش بسته بود بیحرکت و مبہوت بسخنان او گوش می کرد. آیا حقیقت اسرار عجیب از پرده بیرون می افتاد؟

دوسه دقیقه دیگر در يك سکوت مطلق گذشت.

ژوزفین گفت:

– رائول ترا چه میشود بنظر خیلی آشفته شده ای.

– بلی خیلی ناراحتم تمام این داستان و تمام این ثروت که آنها در دخمه مخفی کرده اند راستی که موضوع بسیار شنیدنی است اما... ژوزفین تمام این

هادرمقابل اسرار بزرگی که بر آن تسلط دارد قابل مقایسه نیست نمیتوانی تصور کنی چه موضوع عجیبی است، چه داستان شگفتی است:  
ساکت ماندویس از يك لحظه بطور جدی گفت:  
راستی باید گفت که این کشیشها مردمان احمقی بودند  
و در حالیکه از جابر خاسته بود افزود.

در عین حال مردمان مقدسی بودند. اگر يك آدم خر پول بشواهد ثروت خود را در صندوقی گذاشته و روی آن بنویسد:  
باز کردن آن ممنوع است! آیا این آدم را نباید احمق دانست؟ بلی راهی  
را که آنها برای حفاظت ثروت خود انتخاب کرده اند انجامز آمیز بوده است  
ژوزفین زیر لب گفت:

- خیر... باور کردنی نیست تو اشتباه می کنی.  
- اشخاصی هم که آنرا جستجو کرده و نتوانسته اند بیابند مردمان  
احمقی بوده اند کور و نابینا بودند همه آنها مثل تو و لئونارد و گوذری اتیک و  
بو ماگان و رفقاییش حتی کمپانی ژزویت و کشیش بزرگ رؤن مردمان کند ذهن  
بوده اند ....

تنها این پنج کلام را دانستند اما نتوانستید بفهمید ، يك شاگرد مدرسه  
مسائلی مشکل تر از این را میتواند حل کند.

ژوزفین گفت اشتباه می کنی موضوع يك کلام است نه پنج کلام .  
- اما همان يك کلمه در این جا است وقتی که يك ساعت پیش بتو میگفتم  
که بارون و بو ماگان از روی حروف رمز جعبه اسرار را کشف کرده اند برای  
این بود که ترا دست و پاچه بکنم تا دست از سر کلاریس بکشی اما این آقایان  
هم هیچ چیز نفهمیده اند، آن کلمه مهم همین جا است، آن يك کلام را در همین پنج  
کلام گم کنید.

لازم بود که پنج حرف اولی را پشت سر هم قرار دهید تا کلمه ای که از  
آه بدست می آید شمارا راهنمایی کند.

ژوزفین گفت ما این کار را کردیم و کلمه جدی بدست ما آمد.

- بلی کلمه جدی

- خوب بعد چه؟



- چطور چه؟ تمام مقصود این کلمه است میدانی معنی آن چیست،

- بلی این يك لغت عربی است.

- و عربها آنرا برای چه استعمال می کنند؟

بنابر این نام ستاره جدی، مورد نظر ما است و بوسیله این راهنمای آسمانی است که گنج را در يك محل نامرئی در درون صندوقهای مخصوص پنهان کرده اند ژوزفین که کم کم باصل معما نزدیک شده بود میگفت:

- با این حال من چیزی درك نمی کنیم.

رائول صندوقی خود را مقابل پنجره ای که باز کرده بود بطوری بین لئونارد و پنجره قرار داد که وضع کسی را گرفت که میخواهد در موقع فرصت از پنجره فرار کند و لئونارد هم مراقب او بود و دست خود را در جیب از روی دسته رولور بر نمیداشت.

رائول میگفت حالا خواهی فهمید اینمطلب از آفتاب روشن تر است بعد کارت ویزیتی را که بین انگشتان خود نگاه داشته بود نشان داد و گفت نگاه کن از هفته های پیش این نقشه را من در مقابل نظر خودم دارم از ابتدا که من به دنبال اینکار افتادم از روی نقشه جغرافیا نام هفت کلیسا را روی این کارت نوشتم این نام هفت کلیسا است که هر کدام در محل مخصوصی قرار گرفته اند و امروز بمحض اینکه کلید رمز بدستم آمد این هفت نقطه را با کشیدن هفت خط بیکدیگر مربوط نمودم.

- ژوزفین حالا نگاه کن چقدر عجیب و درعین حال جالب توجه است وقتی این هفت نقطه را با خطوط مستقیم بهم مربوط میکنیم شکل سیارات هفت گانه دبا کبر را پیدا میکند یعنی چهار ستاره اول بشکل یک مربع و سه تای دیگری در خط مستقیم و دومی با خط منکسر بطرف پائین آمد و سومی بطرف بالا میرود.

بنابر این هفت کلیسایی که ثروت کهنشان در آن مدفون است درست به شکل سیارات هفت برادران قرار گرفته، در این قسمت هیچ اشتباهی نیست اگر نقشه جغرافیا را نگاه کنید می بینید این هفت محل درست مانند هفت برادران فرار گرفته است.

با این ترتیب حقیقت جلوه میکند در محلی که ستاره جدی در مجموعه سیارات هفت برادران قرار گرفته و چون ستاره جدی در آسمان کمی بسمت

راست و در پائین دبا کبر واقع میشود در روی زمین هم همین مشکل است یعنی هفت ستاره را بجای هفت کلیسا در روی زمین قرار دهیم و محلی که باید ستاره جدی قرار گیرد همان کلمه جدی است که ما از این حروف بدست آورده ایم و آنهم مثل ستاره جدی کمی در سمت راست قرار دارد یعنی درست در سمت کلیسای ناحیه، ژویتز. که در قدیم از کلیساهای معتبر و ثروتمند زمانه بوده است.

بنابر این محل دفینه گنج در آنجا یا کمی آن طرف تر قرار دارد.

برای این معما چند دلیل دیگر هست :

اول اینکه کمی در جنوب شرقی کلیسای ژویتز بمسافت يك كيلومترى قریه ای بنام، مالول ژویتز سفلی، در نزدیکی رودخانه سن واقع شده که از بقایای قصر بزرگ آنژس سورل و محل اسکناسهای معشوقه شارل هشتم پادشاه فرانسه بوده است.

دلیل دوم اینکه این کلیسا بازمینهای قصر به وسیله يك راهرو زیر زمینی که اکنون سوراخ آن بجا مانده مربوط بوده و نتیجه آن چنین میشود که دخمه گنج پادشاهان نزدیک قصر آنژس سورل، و در کنار رود سن واقع است و در افسانه ها معروف بود که معشوقه شاه یا ملکه عشق پادشاه از این راهرو زیر زمینی میرفته اما نمیدانسته است که در این دخمه چه مقدار ثروت مخفی بوده و در آنجا روی سنگی مینشستند و کشتی پادشاه را که بسنگهای ساحل نزدیک می شد تماشا میکردند است از این رو است که در راهنمای این این گنج بطور فرمول سر بسته نوشته بودند.

**در جائیکه ملکه بسوی سنک میرود :**

سکوتی عمیق پس از ادای این سخنان برقرار گردید که تقاب از روی اسرار برداشته شده بود، روشنائی حقیقت تاریکی های اسرار را عقب زد. مثل این بود که بین آنها تمام آثار نفرت از بین رفته و مسرتی مشرق بجای آن در روح هر دو تمرکز می یافت و هیچ اثری غیر از بهت و حیرت بماجرهای اسرار آمیز قرون گذشته که در مقابل کنجکاوای عالم بشریت حائل شده دیده میشد.

رائول در حالیکه در کنار ژوزفین نشسته و چشمان خود را بنقشه ای که روی کار کشیده بود خیره میساخت بدنبال بیانات خود گفت :

بلی این کشیشان بایک احتیاط عجیب ثروت هنگفت خود را در پناه اسرار این چند کلام نهفته بودند. واقعا چه کشیشان شاعر مسلک و خارق العاده ای بودند چه فکر بزرگی که مکننت سرشار خود را در روی زمین در پناه حرکت سیارات آسمان قرار داده بودند مردمانی بسیار عجیب و عاقبت بین ستاره شناسان عمیق و مثل کلدانیها چیز فهم و دانشمند بودند فضای آسمان پشتیبان زندگی آنها بود و از موجودات آسمان الهام می گرفتند و شاید این ثروت هنگفت را بخيال خود در حفظ و حمایت مجموعه ستارگان آسمان قرار میدادند کسی چه میداند شاید هم هفت کلمه را هم با الهام از وضع قرار گرفتن سیارات آسمان ساخته بودند. خدا میداند ...

رائول کاملا در دریای فکر فرو رفته بود اما نتوانست تفکرات عمیق خود را بیش از این ادامه دهد اگر از ساعت اول نسبت به لئونارد اعتماد نداشت ژوزفین با السامو را بکلی فراموش کرده بود زیرا ژوزفین از تفکرات او استفاره نموده و با چکشی که در دست داشت و آنرا از ابتدای جلسه نشان داده بود ضربه ای کوچک به مغز رائول کوفت.

این آخرین چیزی بود که رائول انتظار آنرا داشت ولی غافل از این بود که ژوزفین از آنها نیست که عادت باین کارها دارد.

در اثر این ضربه گیج شد و روی صندلی افتاد بعد بر روی زمین در غلطید و کاملا دراز کشید با این حال آهسته می گفت:

— راست است من مجسمه رب النوع نبودم که تو در مقابلم زانو بزنی سپس با خنده های تمسخر آمیز که عادت او بود اضافه کرد:

چه موجود نمک شناس و پستی... لا اقل نبوغ مرا احترام نکردی ای وحشی — در قلب تو يك خورده شیشه ای موجود است، وای بحالت من می خواستم گنج راه را با هم قسمت کنیم حالا که چنین شد همه را خودم صاحب خواهم شد. سپس بیهوش افتاد.

## صندوق آبنوسی جواهرات

بیهوشی را اول خیلی ساده و مثل کسی بود که از مشت زن قوی در يك محل حساس ضربه ای خورده است وقتی این بیهوشی تمام شد بانهایت تأسف ملاحظه کرد که مثل یک ساعت قبل همانطور که بوماگان را بسته اند دست و پای او هم بسته شده است.

تعجبش از آن بیشتر شد وقتی در چند قدمی خود جلو در ژوزفین با الساهورا روی یکی از صندوقها بی حال یافت مثل تمام دفعاتی که گرفتار بجرانهای عصبی می شد. باین معنی وقتی که ضربه را به راول زد خودش هم با بجران شدیدی از پا درآمد و همدستش لئونارد مشغول بحال آوردن و دوا خوردن به او بود.

لئونارد علاوه بر این همدست دیگر خود را نیز نزد خود خواند و راول میدید همان جوانی که با اسم دومی نیک می شناخت و آن روز کالسکه را جلو در بریوت روسلین نگاه داشته بود وارد اطاق میشود.

وقتی دومی نیک وارد شد و چشمش بدواسیر یعنی راول و بوماگان افتاد گفت عجب کارهایی انجام شده. بوماگان و اندرزی را دست و پا بسته اند و خانم هم معلوم نیست زنده است یا مرده. شاید سگته کرده است

لئونارد گفت بنی اما هر چه بود تمام شد.

- چه باید کرد.

- باید او را بکالسکه برسانیم من او را به نو نشالان می برم

- من چه کنم.

- تو باید مراقب این دو نفر باشی. و ضمناً راول و بوماگان را نشان داد دومی نیک گفت بدمشتریهایی هستند. من از این پیش آمدراضی نیستم با کمک هم مشغول بلند کردن ژوزفین شدند اما ژوزفین زود چشمان خود را گشود و آقدر آهسته صحبت میکرد که گمان نداشت راول با گوشهای تیز خود بتواند تمام سخنانش را بشنود.

می گفت خیر .. خودم راه میروم لئونارد تو اینجا میمانی بهتر است که تو برای مراقبت راول اینجا بمانی.

لئونارد که بجای شما گفتن به او تو خطاب میکرد گفت:

- اجازه بده که کارش را تمام کنم این پسرک باعث زحمت مامیشود

- خیر او را دوست دارم.

- اما او تو را دوست ندارد.

- چرا .. بالاخره بطرف من خواهد آمد وانگهی هرچه واقع میشود

من او را رهانمی کنم.

-- پس چه دستور میدهی

- قصر نو نشالالین نزدیک است تا صبح برای استراحت از اینجا میروم

لازم است کمی استراحت کنیم.

- گنج چه میشود بالاخره برای انتقال آن همه ثروت باید چند نفر

همراه داشته باشید.

- امشب پسران کوربرت را خبر می کنم که فردا صبح در قریه

(ژومیژ) پیش من بیایند بعد بسراغ راول میایم مگر اینکه... آقا دیگر بیش

از این از من سؤال نکن خیلی اعصابم خسته است.

- بو گامان چه خواهد شد

- وقتی کار پیدا کردن گنج تمام شد او را آزادمی کنیم

- نمی ترسی که کلاریس ما را لو بدهد، ممکن است باقوای ژاندارمری

این برج را احاطه کنند.

- حرف مهملی است. فکر میکنی که او ژاندار مپها را برای گرفتاری

پدرش و راول خبر کند.

از روی صندلی بلند شد اما دو مرتبه افتاد و ناله ای برآورد. چند

دقیقه دیگر گذشت بالاخره با کوششهای زیاد توانست خود را سراپا

نگهدارد و در حالیکه به دومی نیک تکیه داده بود به راول نزدیک شد

و زیر لب گفت سرش گیج شده لئونارد از او خوب نگهداری کن و هم چنین

از دیگری، اگر یکی از آنها فرار کنند کار خراب میشود

آهسته بطرف در رفت لئونارد او را تادر خروجی و نزدیک کالسکه

مشایعت کرد و پس از مدتی در راست و تیررا پشت آن انداخت و با یک بسته

غذا باطاق مراجعت کرد.

در این وقت صدای پای اسبهای کالسکه بگوش رسید.

رائول با دقت تمام طنابهای دست و پایش را امتحان کرده و با خود گفت در حقیقت ژوزفین آدم کم تجربه ایست ابتدا اینکه در مقابل دو شاهد حرف های خودش رازد و دوم اینکه دو حرف قوی مثل بوماگان و مرا تحت مراقبت يك نفر قرارداد اینها خبطهایی است که ناتوانی و کمی تجربیگی او را نشان میدهد.

از طرف دیگر لئونارد هم از آن اشخاص ساده ای نبود که کسی بتواند از چنگ او فرار کند وقتی داخل اطاق شد به رائول گفت.

فکر باز کردن طنابها نباش و الا کله ات را می کوبم.

از آن گذشته زندانبان مجرب احتیاطهای لازم را برای تسهیل کار خود بجا آورد و سر طناب دست و پای هر دو را بهم گره زد و سرش را پپای یکی از صندلیها بست و خنجری را که ژوزفین باو داده بود روی آن گذاشت بمحض اینکه یکی از اسیران حرکت می کرد صندلیها از جای خود تکان می خورد رائول گفت تو باهوش تر از آن هستی که از ظاهر معلوم است لئونارد گفت اگر يك کلمه حرف بزنی کله ات را می کوبم. سپس مشغول خورد کردن غذاها شد و رائول بشوخی گفت: - اشتهایت زیاد است اما گریز یادماند بمن هم بده.

لئونارد از جا برخاست و رائول به او گفت پیر مرد زیاد ناراحت نباش من هیچ گرسنه نیستم.

ساعتها گذشت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. مثل این بود که بوماگان خوابیده و لئونارد مشغول کشیدن چپق بود رائول در زیر لب میغرید و بخود سرزنش می کرد که چرا از ژوزفین غفلت نمود. با خود می گفت می بایست که باو اعتماد نداشته باشم اگر آزاد بودم چه کارهایی پیشرفت می کرد ژوزفین هنوز قدر مرا نمی داند. آیا چه تصمیمی گرفته طبعاً آدم بدخلق و نمک نشناسی است از جنایتکار حقیقی يك پله پایین تر است از آن گذشته اعصابش مریض است اتفاقاً این بیماری به نفع من است برای اینکه خواهم توانست قبل از او به «ژومیژ» برسم.

## گنج پادشاهان

رائول اطمینان داشت که میتواند از چنک لئونارد خلاص شود احساس می کرد که بندهای دستش سست میشود و پیش خود حساب کرد اگر بتواند پای راست خود را آزاد کند بایک لگد محکم چانه لئونارد را خورد خواهد کرد با این ترتیب او می تواند قبل از وی بمحل گنج برسد.

تاریکی سخت اطراف سالون را فرا گرفته بود لئونارد شمعی روشن کرد آخرین پیپ خود را کشید و آخرین گیلاس مشروب را پائین داد سپس سستی مختصری اعصابش را فرا گرفت بطوریکه بطرف چپ و راست خم میشد و برای احتیاط شمعی را بدست گرفته بود که بر اثر چکیدن قطرات شمع از خواب بیدار میشود یک نگاه دیگری به زندانیان خود افکند طناب را که برای او بمنزله زنک اخبار بود و ارسی کرده دو مرتبه خوابید.

رائول هنوز مشغول نقشه کشیدن فرار بود در آن وقت شاید ساعت نُه

شده بود.

با خود گفت اگر بتوانم ساعت یازده از اینجا بروم در نیمه شب از قصبه لیبون عبور کرده در آنجا شام می خورم و سه ساعت بعد از نیمه شب بمکان مقدس خواهم رسید و در اول طلوع آفتاب صندوق ثروت کشیشان در جیب من است بلی در جیب من است دیگر احتیاج نیست که از پسران کور برت یاد دیگری کمک بگیرم.

اما در ساعت ده و نیم در همان وضع بود گره ها هر چه سست بودند از هم باز نمیشدند بطوریکه رائول ناامید شد ناگهان در این وقت صدائی بگوشش رسید که با صدای سکوت شب فرق داشت برگهای درخت بهم می خورد مثل اینکه پرندگان روی درخت حرکت می کنند یا اینکه ممکن بود وزش باد آنها را حرکت بدهد.

این صدا در مرتبه دوم تجدید شد و محقق بود که صداها از طرف پنجره ای که خودش باز کرده و لئونارد آنرا نیمه بسته بود می آمد.

از آن گذشته یکی از لنگه های در بطرف جلو رانده شد. رائول به بوماگان نگاهی کرد او هم این صدا را شنیده و گوش میکرد در مقابل آنها لئونارد از خواب بیدار شد برای اینکه قطره شمع دستش را سوزانده بود دو مرتبه بمراقبت پرداخت و باز خوابید.

در آن طرف صدا که برای چند لحظه خاموش شده بود در مرتبه آغاز شد و این موضوع نشان میداد که صاحب صدا هم مراقب حرکات زندانیان است آیا چه وقایعی در شرف وقوع بود؟ در بزرگ حصار بسته و بایستی کسی از دیوار بالا آمده و از روی شاخه‌های بوته‌ها بگذرد بالا رفتن از دیوار کار آسانی نبود... یک دهقانی؟... یک دزد جنگلی؟... آیا بکمک می‌آمدند؟ یکی از دوستان بوماگان بود یا اینکه کسی دیگر است.

در میان تاریکی سری بداخل اطاق جلو آمد قیافه زنی بود و رائفول قبل از اینکه او را ببیند کلاریس را شناخت.

از دیدن او چه اضطراب سختی سراپای وجودش را فرا گرفت آیا ژوزفین با لسامو اشتباه می‌کرد که می‌گفت ممکن نیست کلاریس اقدامی بکنند. شاید دختر بیچاره از طرف رائفول خیالش ناراحت بود و از خطری که او را تهدید می‌کرده‌ها نجا ایستاده بود تا شب فرارسد.

و حالا جان‌ش را بخطر انداخته بود که او را خلاص کند.

کلاریس دوسه قدم دیگر جلو گذاشت دو مرتبه لئونارد بیدار شد اما خوشبختانه پشتش با او بود دختر جوان ایستاد و بمحض اینکه لئونارد دو مرتبه خوابید براه رفتن ادامه داد با این ترتیب خود را به نزدیکی رائفول رساند خنجر ژوزفین با لسامو روی صندلی بود آنرا برداشت.

آیا می‌خواهد بزند؟

رائفول وحشت کرد قیافه دختر جوان که در مقابل روشنائی آشکار شده بود تصمیم جدی او را نشان میداد. وقتی چشمان هر دو با هم مصادف شد در حال سکوت فرمان او را اطاعت کرد و از بکار بردن خنجر صرف نظر نمود رائفول کمی خم شد بقدری که محلی که طناب بسته شده بود سست شود بوماگان هم از او تقلید کرد.

سپس با آرامش تمام بدون اینکه دستش بلرزد طناب را بایک دست بلند کرد و تیغه خنجر را روی آن گذاشت.

خوشبختی در این بود که لئونارد بیدار نشد اگر بیدار می‌شد کلاریس با بیرحمی تمام او را میکشت بدون اینکه چشم از دشمن بردارد با مقاومت



شدید اورو برو میشد رائلول خم شد و در تاریکی بجستجوی طناب دست و پای او افتاد با يك حرکت دستهای رائلول آزاد شد .

رائول آهسته گفت خنجر را بمن بده :

اطاعت کرد اما دست دیگر از دست رائلول پیشدستی نمود بوماگان که مانند او از ساعتها پیش در تقلاي باز کردن طنابها بود خنجر را در هوا از دست او گرفت .

رائول باخشی می شدید مشتی بدست بوماگان زد اگر بوماگان قبل از او موفق بفرار می شد تمام گنج بدست او میافتاد نبرد بین آنها سخت شد نبردی ساکت و بیصدا و هر کدام میخواست منتهای زور بازوی خود را بکار ببرد در حالیکه مراقب بودند که با کمترین صدا باعث بیداری لئونارد نشوند .

کلاریس که از ترس میلرزید در مقابل رائلول زانو زد و این کار برای این بودند که از هزدوالتماس کند اما بیشتر ترسش از آنطرف بود . مبادا از شدت ضعف بزمین بیفتد .

اما زخم بازوی بوماگان اگر چه مختصر بود اجازه ندارد که بیش از این کشمکش کند و ناچار خنجر را از دست داد .

در این لحظه لئونارد سرش را تکان داد يك چشم خود را باز کرد و ناگهان چشمش بمنظره مقابل خود افتاد باین معنی که دو مرد تقریباً نیم خیز و بهم نزدیک شده مثل این بود که نزاع می کنند و کلاریس در مقابل آنها زانو زده است این مشاهده بیش از چند لحظه طول نکشید چند لحظه وحشتناک زیرا لئونارد وقتی این منظره را دید معلوم نبود برای چه هر دو را با ضربه گلوله از پای در نیورد .

علت این بود آنه در ابتدا کلاریس را ندید و چون نگاهش بطرف او آمد و خیره شد نتوانست کلاریس را ببیند بلکه پای چشمش دو مرتبه بروی هم خوابید و قادر بادراك چیزی نشد .

در اینوقت رائلول آخرین بندهای دست و پا را گشود سر پا ایستاد .

خنجر بدستش بود و میتواند هر کاری بکند در حالیکه کلاریس از زمین بلند می شد در گوش او گفت .

توبیو ... خودت را خلاص کن.

با اشاره ای گفت خیر.

و با انگشت خود بوماگان را نشان داد مثل این بود که نمی خواست او را در آنجا تنها و در چنگال لئونارد بگذارد.

رائول اصرار کرد اما کلاریس مقاومت نمود.

نبرد بی فایده ای بود و درحالی که کلرد را بدست رفیق خود میداد گفت او حق دارد .. ما هم مثل او باشیم . بگیر خودت را آزاد کن اما هر کدام ما به نفع خود کار کنند.

بدنیال کلاریس . براه افتاد هر کدام یکی بعد از دیگری از پنجره خود را بزیر انداختند بچاه کوچک رسیدند کلاریس دست او را گرفت و رائول را به پای دیوار هدایت کرد در محلی که دیوار نیمه خراب بود شکافی در آنجا احداث شده بود.

اما وقتی خودش از دیوار بطرف دیگر پرت شد کسی را ندید صدا کرد کلاریس کجاستی ؟

شبی بی ستاره و تاریکی سخت بر سطح جنگل حکمفرما بود گوش فراداده صدای چرخ کالسکه ای را بین شاخه های درختان تشخیص داد داخل بوته ها شد از شاخه ها گذشت و توانست خود را بیک راهرو برساند

با خود گفت شاید از من فرامی کند وقتی در بند بودم برای خلاصی من خود را بخطر انداخت اما حال که آزاد شده ام دیگر نمیخواهد مرا ببیند خیانت من در وجود ژورفین با السامو و تمام این حوادث باعث سلب حیثیت او شده است.

در حالیکه به عزیمت کالسکه نگاه میکرد یک نفر را دید که از دیوار خراب برج بخارج پرت شد این شخص بوماگان بود که بنوبه خود فرار میکرد ناگهان صدای خالی شدن تیر از طرف مقابل بگوش رسید رائول خود را پشت درختان کرد و لئونارد را دید که از شکاف دیوار بخارج تیر اندازی میکند .

با این ترتیب در ساعت یازده شب ، سه رقیب خطرناک یکی پس از دیگری بسوی سنک ملکه که در مسافت یازده فرسنگی قرار داشت رهسپار

شدند. آیا وسیله کار هر کدام چه صورتی داشت ؟

اساس مسئله بر سر همین موضوع بود.

از يك طرف بوماگان و لئونارد که هیچکدام همدست نداشتند و با فکر خود کار می کردند بعرض اینکه بوماگان و رفقاییش حرکت کنند یا اینکه لئونارد خود را به ژوزفین برساند اساس مطلب این بود که یکی از آنها زودتر برسد.

اماراتول از آنها جوان تر و سریع تر بود اگر احمقی نکرده و موتور خود را در لیبون نگذاشته بود شانس موفقیت را داشت.

باید اعتراف کرد که در آن لحظه از تعقیب کلاریس صرف نظر نمود زیرا تعقیب گنج را در درجه اول قرار داد. بفاصله یکساعت مسافت ده ده کیلو متر را تالیبون پیمود، در نیمه شب پیشخدمت هتل خودش را بیدار کرد با عجله تمام چیزی خورد و پس از اینکه چند کبسول دینامیت را که چند روز قبل تهیه کرده از جامه دان برداشت موتور خود را بکار انداخت و در ترک بند خود کیسه ای برای جادادن صندوقچه جواهرات آماده کرده بود. حساب او اینطور بود که باخود می گفت.

از لیبون تا ژومیژا بیست فرسنگ و نیم است قبل از طلوع آفتاب آنجا میرسم در اولین شفق آفتاب محل راه پیدا کرده و با این دینامیت دخمه را خراب می کنم ممکن است کاگلیوسترو یا بوماگان در وسط کار مداخله کنند در اینصورت باهم قسمت می کنیم بجهنم که به نفر سومی چیزی نمیرسد.

وقتی از کبک، گذشت با پای پیاده جاده سر بالائی را بین چند چمن زار و نیزار که بطرف رودخانه سن میرفت پیمود در آنوقت بیاد ماجراهای عشقی خود با ژوزفین افتاد و از مسافت دور قصر نو نشالان قیافه عظیم خود را نشان میداد.

در اطای که معمولا ژوزفین در آن می خوابید يك روشنائی دیده می شد باخود گفت مشغول لباس پوشیدن است و کالسکه بسراغ او میاید و ممکن است لئونارد حرکت را سریع نماید اما دیر شده است.

براه افتاد اما نیم ساعت بعد وقتی که از يك تپه سرزیر میشد احساس کرد که چرخ موتور سیکلت بمنعی برخورد کرده بطوری که باشد تمام بطرف سنگریزه های جاده افتاد .

بلافاصله دو مرد با چراغی که بدست گرفته و روشنائی آنرا بطرف او انداخته بودند در سر از بیری تپه ای که او پشت آن پنهان شده بود ظاهر شدند و یکی از آنها میگفت :

خودش است غیر از او نباید باشد ، من گفته بودم با يك طناب میتوانیم او را در حال عبور دستگیر کنیم .

این شخص با روتيك بود و بلافاصله صدای بنوت بلند شد که میگفت ما او را دستگیر خواهیم ساخت .

رائون مثل حیوانی که مورد تعقیب واقع شده خود را بداخل نیزار کشاند بطوریکه علفها لباسش را پاره کردند با این ترتیب خود را از ترس آنها نجات داد و صداهای دشنام آنها شنیده می شد ، اما نمی توانستند او را پیدا کنند .

صدای ضعیفی که از درون کالسکه می آمد و صدای بوماگان بود بگوش رسید که میگفت بی جهت جستجو نکنید ، اساس مطلب خراب کردن موتور- سیکلت او است گودری تو اینکار را انجام بده و زود برویم ، اسب هم خیلی خسته است .

صدائی پرسید بوماگان شما میتوانید بیایید ؟

میتوانم یاخیر در هر حال باید رفت این زخم لعنتی تمام خون مرا هدر داد پانسمان هم فایده نکرده است .

رائول می شنید که چرخهای موتورش را بالگد خورد می کنند ، بنوت چراغ را بجای خود گذاشت و اسبها با يك شلاق براه افتادند .

رائول هم بدنبال کالسکه حرکت کرد .

خشم و هیجان او بیشتر شد و بهیچوجه نمی خواست از نبرد صرف نظر کند صحبت از تصاحب ملیونها ثروت نبود که میتوانست يك زندگی درخشانی برای او فراهم نماید . و اصرار او تأسی از حس خود خواهی بود چون خودش رمز طلسم را پیدا کرده بود میخواست زودتر از دیگران خود را برساند اگر نتواند بوقت آنجا برسد و این ثروت هنگفت را از دست داده و نگذارد

## گنج پادشاهان

دیگران صاحب بشوند این محل را برای خود يك نوع وظیفه میدانست. از این جهت بدون احساس خستگی در فاصله صدمتری کالسکه میدوید و از طرفی خود را تحریک می کرد که هنوز معما حل نشده و رقبا هم مثل او بیش از این چیزی نمیدانند و مجبورند محل گنج را جستجو نمایند.

بنابر این در ضمن این تجسسات او میتواند پیشی بگیرد.

وانگهی شانس هم با او همراهی کرد چون بقریه، ژوئیر، رسید کالسکه دواسبی کوچکی را دید که جلو او میرود و صدای زنگی از آن بر میخزد وقتی بارون و رفقاً بطرف دیگر رفتند این کالسکه ایستاد. این کالسکه کشیش دهکده، ژوئیر، بود که باتفاق بچه کوچکی از نماز کلیسا بر میگشت.

رائول با کشیش براه افتاد و در مهمانخانه نزدیکی در این حوالی سؤال کرد و در ضمن صحبت خود را يك متخصص عتیقه شناس معرفی کرد و صحبت از سنگی بمیان آورد که با او نشان داده بودند و میگفت اسمی مثل سنک ملکه دارد. چیزی مثل این گفته اند.

- آقا چه عرض کنم گمان میکنم چیزی را که شما سؤال میکنید همان است که در این محل آنرا سنک آنزل سورل میگویند.  
- این سنک در ژوئیر است.

- بلی در نیم فرسنگی اینجا... اما این سنک چیز مهمی نیست در اینجا چند قطعه سنک کوچک و بزرگ بزمین فرورفته و یکی از آنها بقدری بلند است که بار تفاع دو متر مسلط برود خانه سن میشود.  
- اگر اشتباه نکنم این محل از املاک اربابی است.

- چند سال پیش این طور بود اما صاحب آن این ملک را یکی از دوستان من که اسمش سیمون تیلارد است فروخته و گویا این شخص میخواست زمین خود را وسیع کند.

رائول که از شدت شادی در پوست نمی گنجید از کشیش جدا شد در ضمن این گفتگو اطلاعات مفیدی بدست آورده بود که بوسیله آن رفتن به دهکده ژوئیر را لازم نمی شمرد باین جهت از آن راه برگشت و خود را بجاده ریگزار بطرف مار سیل انداخت، باین ترتیب رقبا از او دور شده بود.

باخود میگفت :

اگر از راه احتیاط با خود راهنمایی همراه نکرده باشند بدون شك سرگردان می شوند ، ممکن نیست ، بتوانند با کالسکه از وسط این همه نی زار رد شوند از آن گذشته کجا بروند ؟ ..

در کجا آنسنگ را بدست بیاورند ؟ ..

بوماگان با آن حال ضعف نمی تواند کاری صورت بدهد و گودری- اتیک هم کسی نیست که این مسئله را حل کند.

برویم من بازی را برده ام .

در ضمن راه ، کمی بیش از سه ساعت از مقابل منزلی که در انتهای ملک آقای سیمون تیلارد واقع شده بود گذشت .

باروشنایی چند کبریت توانست زمین چمن زاری را پیدا کند از آنجا با سرعت گذشت .

یک سد آب جلو رودخانه قرار داشت ، از طرف راست خود را بآن جا رساند و بسمت چپ متوجه شد اما چون نمیخواست کبریت خود را تمام کند در تاریکی چیزی ندید .

ابری سفید صفحه آسمان را در افق پوشانده بود . در مقابل آرامش طبیعت با اضطرابی محسوس ایستاد .

دخمه پادشاهان نزدیک او بود و در چند قدمی او قرار داشت ، در طول قرنهای متمادی شاید در همین وقت شب کشیشان دور از نظر مردم باین نقطه می آمدند تا ثروت خود را در آنجا پنهان کنند .

ثروت های هنگفت یکی یکی بوسیله این کشیشها راه زیر زمین را که تکلیسای ژوئتر منتهی می شد پیش می گرفتند و سایر همکاران بوسیله قایق از روی این شط که پاریس و روئن میرفت و زمینهای اطراف را مشروب می ساخت در حرکت بودند .

اکنون رانول اندرزی در این سرعظیم راه یافته و وارث مکنات هزاران کشیش مقدس شده که در حال سالهای متمادی از تمام نقاط فرانسه جمع آوری میشد .

چه معجزه ای ؟ ..

درس و سالی که او داشت دست یافتن باین سر عظیم بسیار عجیب بود، در این سن و سال با مقتدرترین مردم روی زمین میتوانست برابری کرده و بر همه آنها حکومت کند.

در آسمان سیارات دبا کبر کم کم ناپدید می شد چنین مینمود که دیگر ستاره جدی نمایان نیست. سیاره ای که روی آن افسانه ها ساخته اند و در عظمت آسمان جای داشت جای خود را بقطعه سنگی در زمین داده بود که رائل اندرزی می خواست دست فاتح خود را روی آن بگذارد.

امواج آب بر تخته سنگ ها می خورد و سطح آب از تاریکی ها خارج شده و آن فضای نامحدود را روشن ساخته بود. رائل از سد آب بالا رفت.

لحظه بسیار حساسی بود قلبش بشدت تمام بضمربان افتاد و ناگهان درسی متری خود زمین برجسته ای را دید که از سطح چمنزار بالاتر قرار داشت و در آنجا در بین علفهایی که از زمین روئیده بود چند قطعه سنگ سر بیرون آورده بود.

در حالیکه بشدت تمام مضطرب شده بود میگفت:  
همانجا است... همانجا است بالاخره بمقتصور رسیدم.

دستها را بجیب برد و دینامیت را جستجو میکرد و باچشمان خود بدنبال سنگ بزرگی بود که کشیش دهکده باو گفته بود.

آیا این سنگ است؟... آن این است. باچند دقیقه بیشتر طول نمیکشد کبسولهای دینامیت را در یکی از سوراخها فرد بزد و سه دقیقه بعد میتوانست قطعات الماس و زمرد را در کیسه ای که همراه آورده بود سرازیر کند.

قدم بقدم جلو رفت و به نسبتی که جلو میرفت خاکهای زمین ظاهری خلاف تصور خود. بخود میگرفت. سنگ بلندی را که جستجو میکرد نیافت و تپه ای که ممکن بود اسم آنرا سنگ ملکه، گذاشت دیده نمی شد. زیرا همان سنگ بود که روی آن می نشستند و نزدیک شدن قایق ها را تماشا میکردند.

هیچ چیز نبود و برعکس... چه واقع شده بود؟ آیا امواج آب نشانی ها را از بین برده بود.

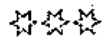
ناگهان دشنامی از دهانش خارج شد . حقیقت وحشتناک در مقابل نظرش مجسم گردید . قسمت مرکزی تپه مرتفع شکاف برداشته بود ، دخمه گنج پادشاهان ، دخمه افسانه‌ای در همانجا بود اما اطراف آن شکافته و قطعه قطعه شده و خاک‌کپهای آن در گودال مجاور که اطراف آنرا علفهای هرزه احاطه کرده بود انباشته شده ، نه سنگی نه جواهری ، نه قطعه طلا یا نقره‌ای دشمن قبل از او کار خود را صورت داده بود .

رائول نتوانست در مقابل این منظره وحشتناک بیش از چند دقیقه توقف کند . در حالیکه بی حرکت و مبہوت مانده بود در یک سکوت وحشت بار خاکپا و سنگریزه‌های اطراف را مورد مطالعه قرار داد ، و در بعضی جاها جای پاشنه کفش زنانه‌ای کشف کرد اما نتوانست از آن نتیجه‌ای بگیرد . چند متر از آنجا دور شد سیکاری آتش زد و روی لبه سد آب نشست نمی خواست فکر کند . شکست او و مخصوصا با وضعی که کلاه بسرش رفته بود بقدری کسل و خسته کننده بود که نمیخواست دلایل و نتایج آنرا تحت مطالعه قرار دهد . در این قبیل موارد انسان بهتر است خون سردی و بی قیدی خود را حفظ کند .

اما وقایع آنشب و حوادث چند ساعت قبل يك يك از مقابل نظرش میگذشت چه او میخواست علیرغم دلخواه خویش اعمال ژوزفین بالسامو در خیالش فعالیت میکرد او را میدید که در مقابل عارضه کسالت مقاومت بخرج داده و انرژی لازم را برام انجام يك چنین کار مهم بکار برده است .

آیا ممکن بود در ساعتی که بمرحله نهائی رسیده استراحت کند ؟ مگر چنین عملی امکان داشت ، بوماگان با اینکه سخت مجروح بود راحتی را بر خود حرام کرد . . . خیر .. محال بود که ژوزفین بالسامو چنین خبط بزرگی را مرتکب شود ، قبل از اینکه شب فرا رسد بار فقای خود باین محل رسیده و در روشنائی چراغ کار خود را صورت داده است پس وقتی که رائول تصور میکرد که ژوزفین در اطاق خود لباس می پوشد هنگامی بود که با پیروزی تمام از کار برگشته بود زیرا او زنی نبود که باتفاقات متوسل شود ، تردید را جائز نمی شمرد و هرگز برای انجام نقشه‌های خود مواقع و مشکلات را اهمیت نمیداد .





بیش از نیست دقیقه در زیر آفتاب که تازه طلوع کرده بود ب فکر کردن مشغول شد. یکبار دیگر در روشنائی روز محل حادثه را تحت مطالعه قرار داد و بقدری بخود مشغول شد که نتوانست صدای کالسکه ای را که در نزدیکی او توقف نمود بشنود و متوجه نشد که سه مرد از کالسکه پیاده شد بطرف همین دخمه جلو می آمد.

اینها بوماگان و بارون اتیک و بنوت بودند.

همانطور که رائول باقیافای وحشت زده بدهانه نقب نگاه میکرد بوماگان هم باچشمان از حدقه خارج شده در حالیکه خون هم چنان از محل زخم جریان داشت مبهوتانه این منظره را که در مقابل چشم خود میدید تماشا میکرد.

مثل این بود که زمین زیر پایش دهان باز کرده و گودالی پرازوحشت و نفرت را نگاه میکند.

رائول بطرف او نزدیک شد و آهسته گفت:

— ژوزفین.

بوماگان جواب نداد. مگر تردیدی در دخالت ژوزفین داشت؟ .. خیر.. تصویر این زن جهنمی چون عفریت هولناکی در بجهوحه این خرابی و ازهم پاشیدگی که سرتاسر آن غیر از رنج و شکنجه چیزی نبود مخلوط شده بود بوماگان بقدری اطمینان داشت که برخلاف رفقای خود که بدرون گودال رفته بودند شاید چیزی پیدا کنند همانطور ساکت و بی حرکت مانده بود. تردیدی نداشت که از بعد عبور این زن جهنمی غیر از خاک و سنگ چیزی در آنجا یافت نمی شد.

این زن مانند بلای آسمانی بود که دنیا را ویران میسازد و هر که را پیدا کند میکشد. این زن شبیحی از شیطان بود.

وجودش مرگ و نیستی بود.

بوماگان باهمان حرکات طبیعی مخصوص بخود قدر است کرد، نظری دردناک باطراف افکند و علامت صلیبی برسینه گذاشت و ناگهان باخنجری

که متعلق به ژوزفین بالسامو بود سینه خود را شکافت .

حرکت او بقدری سریع و غیر مترقبه انجام شد که کسی نتوانست از آن جلوگیری کند ، قبل از اینکه رفقایش یار اول حدس بزنند ، در همان گودال که سابقاً محل مندوزقیجه جواهرات بود در غلطید رفقا بطرف او دویدند بوماگان هنوز نفس میکشید و بالکنت زبان گفت :

دیک کشیش حاضر کنید .

بنوت باشتاب برای اجرای فرمان رفت ، گودری اتیک مشغول دعا خواند بشناسد و باچنگال سینه خود را میخراشید .

شاید بوماگان باو گفته بود که ژوزفین بالسامو زنده است اما خود کشی بوماگان او را دیوانه ساخت .

رائول بطرف بوماگان خم شد و باو گفت :

قسم میخورم که او را پیدا کنم و پولهارا از او خواهم گرفت نفرت و عشق قلب مردم حاضر را از جا میکنند شاید فقط همین کلمات بود که میتوانست چند دقیقه دیگر او را زنده نگاه دارد . در حال جان کندن و در حالیکه میفهمید که تمام آرزوهایش بخاک ریخته هنوز امیدوار بود که بتواند راهی برای انتقام باز کند .

باچشمان خود رائول را نزد خویش خواند و او هم بیشتر خم شد و شنید که با کلمات بریده میگوید :

- کلاریس اتیک .. باید با او ازدواج کنید .. گوش کن کلاریس دختر بارون نیست . خودش بمن اعتراف کرد او دختر دیگر است که بارون او را دوست داشت .

رائول میگفت قول میدهم که با او ازدواج کنم .

بوماگان ، گودری اتیک را نزد خود خواند .

بارون مشغول دعا خواندی بود ، رائول دستی بشانه اش زد و او را توجه ساخت و شنید که بوماگان میگوید :

- باید کلاریس بارائول اندرزی ازدواج کند .

بارون که یارای مقاومت نداشت میگفت بلی . بلی .

- قسم بخور .

- قسم یاد میکنم .

- باید پول باو بدهی تا انتقام ما را بکشد، تمام پولهایی را که دزدیده ای

قسم بخور .

- بجان خود قسم می خورم .

- او تمام جنایات ترا میداند ، دلایل آنرا هم در دست دارد اگر اطاعت

اورا نکنی ترا خواهد داد .

- اطاعت می کنم .

- اگر دروغ بگوئی خدا ترا لعنت کند .

صدای بوماگان کم کم ضعیف و لرزان و بالاخره نامفهوم شد رائل

که در کنار او دراز کشیده بود بازحمت کلمات او را می شنید .

بوماگان می گفت رائل تو باید او را تعقیب کنی باید جواهرات را از

اوپس بگیری این زن از شیطان بدتر است ..

گوش کن من اطلاع پیدا کرده ام که درهاور او دارای يك كشتی ..

بنام گرم شب تاب است .. گوش کن .

اما دیگر قدرت حرف زدن نداشت با این حال رائل می شنید که میگفت

.. فوراً برو .. از همین امروز پیدایش کن ..

چشمها بسته شد و حالت احتضار آغاز گردید .

گودری اتیک هم چنان در مقابل او نشسته و با چنگال سینه خود را

میخراشید .

رائل دیگر معطل نشد و براه افتاد .

...

آن روز عصر در آخرین ساعت یکی از روزنامه ها این خبر را انتشار

داد .

آقای بوماگان و کیل مدافع مشهور که در جلسات دربار شرکت

می کرد و اشتبهاً چندی قبل خبر مرگ او را در اسپانی داده بودند امروز صبح

در دهکده ژومیر نزدیک رودخانه سن خود کشتی کرده است

دلیل این خودکشی هنوز معلوم نیست دو نفر از دوستانش بنام آقایان

گودری اتیک و اسکارهوت که همراه او بودند نقل می کنند در آن شب آقای

بوماگان بدعوت چند نفر از دوستان خود قرار بود شب را در قصر تانکارویل بگذرانند اما در نیمه شب سراغ آنها آمد و دوستان خود را از خواب بیدار کرد ما دیدیم که زخمی شده و در حال طبیعی نیست و از ما خواهش کرد که با کالسکه با او تا قریه ژومیترواز آنجا تا مایسنل همراهی کنیم .

آیا برای چه در این وقت شب آنها در آن حالت می خواست آنجا بروند؟ برای چه در آنجا خودکشی نمود؟

و سئوالات دیگر بود که کسی نمی توانست بیکی از آنها پاسخ قطعی بدهد .

دو روز بعد روزنامه هادر اخبار جدیدی نقل کرد که خلاصه آنها بقرار ذیل بود .

شب گذشته پرنس لاورتوئ که وارد هاور شده و می خواست يك کشتی بزرگی را که اخیراً خریداری کرده بود مورد آزمایش قرار دهد شاهد فاجعه بسیار عجیبی شد .

کشتی او به نزدیکی های ساحل فرانسه رسیده بود که ناگهان شعله های آتش بلند شد و از فاصله يك میلی ساحل انفجار مهیبی بگوش رسید این قسمت را نیز باید گفت که صدای این انفجار را تمام ساکنین سواحل نزدیک شنیده بودند .

پرنس لارنوف کشتی خود را به محل حادثه هدایت کرد در روی آبهای دریا چیزهایی در تاریکی در حرکت بود . یکی از ملاحان به تخته پاره ای خود را بند کرده بود تخته پاره را گرفتند و غریق بدبخت فقط توانست بگوید که کشتی آنها ، گرم شب تاب نام داشته و متعلق به کنتس کاگلیوسترو بوده اما بزودی با عمق دریا فرو رفت در حالیکه فریاد میزد او را دریابید .

روشنائی چراغ دستی تخته پاره دیگری را نمایان ساخت که زن زیبائی خود را بان بند کرده و سرش روی آب حرکت میکرد .

مردی که برای نجات او رفته بود بزحمت توانست خود را به تخته پاره برساند اما نتوانست و تخته پاره با غریق بته دریا سرنگون شد و کوششهای کارگران برای پیدا کردن او بی نتیجه ماند .

پرنس لاورنوف بعد از مراجعت به هاور گزارش حادثه را داد و چهار نفر از سرنشینان کشتی نیز گواهی دادند .  
سپس در خبر روزنامه اضافه شده بود .

آخرین اطلاع اینطور نتیجه میدهد که کنتس کاگلیوسترو یکی از زنان حادثه جوی موتور بوده که بنام مادام پله گرینی معروفیت داشت و گاهی هم نام خود را با السامو می گذاشت مدتی تحت تعقیب واقع شده و چند بار در نواحی کوکس دیده شده اما بعدها اثر او ناپدید شد و اخیراً تصمیم گرفته بود که به کشورهای بیگانه مسافرت کند و با این ترتیب باتفاق چند تن از همدمستان در غرق کشتی ، گرم شتاب ، از بین رفت .

ضمناً اطلاع حاصل کرده ایم که بعضی شواهد و امارات نشان میدهد که اعمال اسرار آمیز این زن با حادثه دهکده ژمیر و خودکشی بوماگان ارتباط داشتیم و هم چنین شهرت دارد که گنجی بدست آورده بود و سایر اتهامات از قبیل دسته بندیهای سیاسی و سرقت اسناد مهم را با او نسبت میدهند .  
اطلاعات اخیر بنظر ما افسانه آمیز است شاید داد گستری بتواند پرده از روی اسرار این زن برداشته و حقایق را روشن کند .

...

بعد از ظهر همان روز که این خبر در جراید انتشار یافت یعنی تقریباً شصت ساعت بعد از حادثه مایسنل را تاول اندرزی بقصر بارون اتیک رفت و داخل همان سالون بزرگی شد که چند ماه قبل حوادثی در آن اتفاق افتاده بود .  
دو پسر عم و یعنی بارون و اوسکار بنو ت پشت میزی نشسته مشغول صرف مشروب بودند .

رائول بدون مقدمه بآنها گفت :

من آمده ام که رسماً مادمو ازل کلاریس را از شما خواستگاری کنم .  
اتفاقاً سرو لباس او هیچ تناسبی با خواستگاری او نداشت ، کلاهی بزرگ نبود ، شلواری کوتاه و تنک و باریک نیم تنه دریا نوردی بر تن داشت و کفشهای دریائی پیا کرده بود .

با این حال وضع لباس او با ظاهر بارون اتیک هم بی مناسبت نبود .

بارون در فاصله این چندروز پیر شده چشمانش گودرفته و قیافه‌ای ماتم زده داشت در حالیکه روزنامه‌ای را بطرف او دراز می‌کرد ناله کنان گفت:

روزنامه را راجع به کاگلیوسترو خوانده‌اید؟

رائول جواب داد بلی میدانم.

سپس با آهنک زنده‌ای افزود:

شاید این پیش آمد به نفع شما باشد مرگ قطعی ژوزفین بالسامو باعث

شده که شما را از زیر بار مسئولیت خلاص کند بارون گفت:

- دیگر بعد از مردن او چه اتفاقی واقع خواهد شد؟

- چه می‌خواهید بشود؟

- خیال میکنم که دادگستری موضوع را تعقیب کند چون حالا در نتیجه

خودکشی بوماکان موضوع ژوزفین بر سر زبانها افتاده اگر دادگستری سرانخ

را بگیرد ممکن است تا آخرش را پیدا کند.

رائول با تمسخر گفت:

- بلی ممکن است ناقضیه بیوه زن روسلین و قتل ژوبرت و بالاخره دخالت

های شما نیز آشکار شود هر دو از ترس بلرزه افتادند و رائول گفت:

- خیالی هر دوی شما راحت باشد دادگستری این قضایا روشن نخواهد

کرد بدلیل اینکه معتقد است بر روی آن سرپوش بگذارد.

بوماکان از طرف اشخاص مقتدر حمایت میشد و آنها میل ندارند در

اطراف این موضوع سروصدا بلند شده و مسئله روشن شود باین دلیل و دلایل

دیگر موضوع را خفه می‌کنند چیزی که مرابیش از همه مرا ناراحت میکند

از طرف دادگستری نیست.

- از چه طرف است؟

- از انتقام ژوزفین بالسامو باید ترسید.

- او که مرده است.

- با اینکه مرده باید از او ترسید و بهمین جهت است من پیش شما آمدم

در انتهای این باغستان عمارت کهنه‌ای است که کسی در آن ساکن نیست من

در آنجا منزل می‌کنم تا روز اعلام رسمی عروسی در این منزل خوابم مانند به

کلاریس آمدن مرا خبر بدهید و باو بگوئید که هیچکس حتی مرا در منزل

بپذیرد خواهش میکنم این هدیه نامزدی را از طرف من باو بدهید .  
سپس در حالیکه بارون مبهوت مانده بود يك حلقه انگشتری باقوت که  
نگین بسیار درشتی داشت بدست او داد .

## ۱۴

## هو جود جهنمی

ژوزفین با السامو آهسته گفت لنگرهای کشتی را ببندازید و قایق را  
بکنار کشتی هدایت کنید .

مه غلیظی سرتاسر دربارا فرا گرفته بود بطوریکه تاریکی شب را  
زیادتر می کرد و در فاصله نزدیک نمی توانستند خانه های اتریت ، را به بینند  
چراغ دریائی هیچ روشنائی نداشت و کشتی بزرگ پرنس لاورنوف در  
تاریکی مشغول جلورفتن بود .

لئوناردمی گفت تواز کجا حدس میزنی که ممکن است کشتی ما از ساحل  
دیده شود .

کاگلیوسترو گفت اتفاقاً من میل دارم دیده شویم .

لئونارد باناراحتی گفت :

راستی که این مسافرت عین دیوانگی است ، دیوانگی محض است او  
برای چه ؟ پانزده روز است که ما پیروز شده ایم و دیگران هیچ طرف نگرانی  
در پیش نیست .

تمام جواهرات قیمتی محتوی صندوقچه در لندن در جای مطمئنی است  
دیگر از هیچ طرف خطری ما را تهدید نمی کند .

کاگلیوسترو ، پله گرنیت ، با السامو ، مار کیز لامونت تمام اینها پس از غرق شدن  
کشتی . گرم شب تاب که تو خودت این افسانه را ساختی ناپدید شدند بیست نفر  
شاید انفجار کشتی بودند برای تمام مردم تو مرده هستی و این بار کاملاً بمردن  
تو یقین دارند و من هم با تمام همداستان از نظرها ناپدید شده ایم و اگر فرناً  
مسئله گنج پادشاهان آفتابی شود همه باور خواهند کرد که کنت سرشار کشیشان

در اعماق دره پس از غرق کشتی کرم شب تاب از بین رفته است آنهم در محلی که پیدا کردن آثار آن غیر ممکن است و جواهرات در ته دریا متفرق شده اند.

یقین بدان که داد گستری هم از این مرك و این غرق کشتی خوشحال است و اطراف آن تحقیق نخواهد کرد خودشان هم مایل باشند که حادثه بوماگان و کاگلیوستر و فراموش شود.

با این ترتیب کارها رو براه است و تو صاحب و مالک الرقاب همه چیز شده و دشمنان نیز متفرق گردیده اند بایمیش آمدن این حوادث سترط عقل این است که هر چه زودتر از سرحدات فرانسه دور شوم اما برعکس در يك چنین موقع وخیم همه جا را گذاشته و به محلی که باعث بدبختی تو بود آمده ای تمام این کارها فقط برای این است که تنها رقیب باقی مانده خود را از بین ببری آنهم چه رقیب خطرناکی!

او یکی از آن موجودات کم نظیری است که شاید بدون او نمی توانستی بگنج دست پیدا کنی. حالا تصدیق کن که آمدن تو باین سرحدات عین دیوانگی است.

ژوزفین زیر لب گفت:

بلی عشق خودش يك نوع دیوانگی است.

- دیگر چه

- نمی توانم .. گفتم نمی توانم .. او را دوست دارم

در این حال ژوزفین بستون کشتی تکیه کرده و در ضمن اینکه سر خود را بین دو دست گرفته بود ناله کنان می گفت:

- او را دوست دارم .. این بار اولی است .. مردهای دیگر که در سر راه من واقع شدند قابل گفتگو نیستند .. در حالی که راتول .. آه نمی خواهم از او حرف بزنم .. بوسیله او بود که برای اولین بار مسرت و نشاط زندگی را دریافتم و در عین حال بزرگترین لذت را چشیدم .. قبل از او معنای خوشبختی را نمیدانستم و همیشه دردمی کشیدم ... بعد از او خوشبختی هر چه بود تمام شد .. غیر از رنج و شکنجه. برای من چیزی باقی نمانده .. زندگی برای من وحشت آوراست .. وقتی فکر میکنم که او می خواهد. ازدواج کنند .. دیگری شريك



زندگی او است .. و طفلی از عشق آنها بوجود میآید .. خیر .. تمام اینها مافوق قدرت من است .. همه حتی این .. حاضرم همه چیز را فدا کنم .. حاضر بمردن هستم .

لئونارد آهسته گفت:

ژوزفین بیچاره من .

مدتی سکوت کردند و ژوزفین هنوز بدنش خم شده و باضعف و ناتوانی مشغول فکر کردن بود .

بعد چون قایق نزدیک شد قد راست کرد و ناگهان با آهنک خشک و آمرانه ای گفت :

- لئونارد، خطری در پیش نیست ، حتی مرک یا شکست هم نخواهد بود .

- بالاخره چه ؟ .. چه می خواهی بکنی ؟

- او را بر بانیم .

- آه . پس امید چنین چیزی داری

- تمام مقدمات فراهم است و کوچکترین جزئیات آن پیش بینی

شده ..

- چطور ؟

- بوسیله دومی نیک .

- دومی نیک ؟

- بلی از روز اول قبل از اینکه رائل بقصر اتیک برای خواستگاری

برود، دومی نیک بعنوان مهتر در قصر استخدام شده ..

- اما رائل اورامی شناسد .

- رائل شاید نیک یا دومرتبه او را دیده اما میدانی که دومی نیک چقدر

زرنگ است و میتواند تغییر قیافه بدهد ممکن نیست او را بین آنها مستخدم و

مهتران بشناسند، دومی نیک هر روز گزارش عملیات او را بمن میدهد و طبق

دستورات من اقدام می کند، من میدانم چه ساعتی رائل از خواب بیدار می شود

و می خوابد و زندگی او چگونه میگردد و هر کاری را که می کند خبر دارم حتی

خبر دارم که هنوز کلاریس را ندیده ولی مشغول تدارك مقدمات عروسی هستند .

- آیا هیچ سوءظن ندارد؟

- از من خیر. روزی که راتول برای خواستگاری بخانه اتیک رفته بود دومی نیک تمام صحبتهای آنها را شنیده، همه آنها بمردن من اطمینان دارند ولی راتول میل ندارد که بر علیه من حرفی زده شود و با اینکه میدانند که من مرده ام هراحتیاطی را مراعات کرده مراقب همه ماست کمین می کشد در اطراف قصر پرسه میزند و از دهقانان بازجوئی می کند .

- و دومی نیک آمدن خود را اطلاع داده؟

- بلی .. کار در یک ساعت تمام می شود ، بایک اقدام ماهرانه و سریع در

شب و پس از آن فرار می کنیم .

- برای امشب است؟

- امشب در ساعت یازده .. راتول در منزل خلوت و دور افتاده ای نزدیک همان منزلی که بو ماگان مرا برده بوده مسکن کرده و این منزل در انتهای جنگل واقع شده که یک پنجره آن بطرف جنگل بازمی شود و اگر این پنجره بسته شود باید از در بزرگ باغ وارد شد و بطرف جهت عمارت پیش رفت. کلیدهای این دو در امشب زیر یک سنگ نزدیک در بزرگ قرار دارد؟ وقتی راتول خوابش برد او را در تشك و لحافش می پیچند و او را تا اینجا میاورند

- همین

ژوزفین: با الساموآند کی تردید نمود بعد گفت:

- بلی همین است.

- دومی نیک چه میشود .

- با ما خواهد آمد.

- با و خدمت دیگری رجوع نکرده ای .

- در چه خصوص؟

- در باره کلاریس، میدانم تو از اونفرت داری فکرمی کنم که ممکن است دومی نیک را بکار دیگری مامور کرده باشی .

ژوزفین قبل از پاسخ دادن اندکی تأمل نمود سپس گفت :

این دیگر بتو مربوط نیست .

قایق در کنار کشتی حرکت می کرد و ژوزفین بطور شوخی گفت:  
 - لئونارد گوش کن .. از روزی که تو را با سم پرنس داورنوف ساخته و  
 يك کشتی مجلل در اختیار گذاشتم کم کم نسبت بمن سوءظن پیدا کرده ای .  
 عقیده ام این است که همانطور که با هم بوده ایم باز هم همانطور باشد ، من  
 فرمان میدهم و تو باید اطاعت کنی .. با این ترتیب توحق نداری از من توضیح  
 بخواهی پس هر چه بتو فرمان میدهم بدون حرف انجام بده ..  
 - هر چه گفتید کفایت می کند زیرا میدانم نقشه ای است کاملا طرح  
 شده ..

- پس حالا سوار قایق شویم .  
 ابتدا ژوزفین بدون قایق رفت و در جای خود قرار گرفت بعد لئونارد  
 و چهار همدست دیگر با و پیوستند و نفر از آنها پاروهارا بدست گرفته در ضمن  
 اینکه ژوزفین در گوشه قایق خود را منتهی کرده بود فرمان حرکت داد .  
 در ضمن اینکه قایق را نان پیش میرفتند ژوزفین گفت باید مباحثه آمونت  
 نزدیک شدیم .

گاهی با انگشت خود تخته سنگهای ساحل را نشان میداد و فقط وقتی  
 ته قایق بسنگ رسید دانستند که بمقصد رسیده اند .  
 دو نفر از آنها ژوزفین را بغل گرفته بساحل رساندند سپس قایق را  
 بکنار کشیدند لئونارد گفت خیال نمی کنم مامورین گمرک بما بر خورد  
 نمایند .

ژوزفین گفت همین است و آخرین تلگراف دومی نیک این موضوع را  
 ثابت می کند .

- دومی نیک خودش باستقبال شما نخواهد آمد .  
 - خیر من باودستور داده ام که بین مستخدمین در قصر بماند و در ساعت  
 یازده خود را بما خواهد رساند .

- در کجا !

نزدیک منزل رائل .. و دیگر حرف نز نید .  
 بعد از پله های سنگی بالا رفتند .

با اینکه شش نفر بودند کمتر بن صدائی که ممکن بود بگوش کسی برسد از طرف آنها بر نخاست، در بالای بخارات ساحلی کمتر شده بودند و بایک نظر سطحی بعضی ستارگان در آسمان دیده میشد.

با این ترتیب ژوزفین میتوانست پنجره های قصر اتیک را تشخیص بدهد در این وقت از کلیسای بنویل ساعت ده اعلام شد.

ژوزفین لرزید و با خود گفت :

آه... من صدای این زنك را میشناسم... مثل دفعه سابق ده ضربه به صدا در آید... شبی که بطرف مرک میرفتم این ضربه ها را میشنیدم. لئونارد گفت تو هم خوب انتقام کشیدی.

- از بومگان بلی... اما دیگران -

از دیگران هم همینطور شد دوپسر عمو از غصه دیوانه شده اند

- راست است است اما تا یک ساعت بعد انتقام من کامل خواهد شد آن وقت

است که میتوانم راحت باشم

کمی دیگر صبر کردند تا ابرها کاملاً جلو آمده قیافه ها در مقابل روشنایی ما با ظاهر شود

بعد ژوزفین خود را به همان جاده ای انداخت که چندی پیش کودری و بنوست او را همراه می بردند و رفقاً بدون ادای هیچ حرفی بدنبال او با سکوت تمام براه افتادند.

در نزدیکی قصر جاده باریکتر می شد و اطراف را علفها و بوته ها فرا گرفته بود و همگی از این راه با احتیاط تمام پیش میرفتند.

دیوارهای بلند قصر نمایان شد، چند قدم دیگر خانه کلاه فرهنگی را تاول که در کنار قرار گرفته بود در سمت راست ظاهر گردید.

باحرکتی سریع ژوزفین فرمان توقف داد و گفت :

- همینجا منتظر من باشید .

لئونارد گفت من همراه شما می آیم.

- خیر خودم بسراغ شما خواهم آمد باهم از در بزرگ باغ که در سمت چپ

قرار گرفته وارد میشویم.

تنها جلورفت قدمپارا چنان آهسته بهمیداشت که هیچ سنگریزه ای زیر

پایش تکان نمیخورد و حتی شاید علفی بدامن لباسش نزدیک نمیشد.  
 کم کم ساختمان کلاه فرنگی نمایان تر شد بالاخره بمقصد رسید.  
 بادست پنجره بسته را لمس کرد معلوم بود که بسته بودن در برای او حائز  
 اهمیت نبود طبق دستوری که از دومی نیک دریافت کرده بود.  
 لنگه در را تکان داد بطریقی که شکاف کوچکی بین دو لنگه در ایجاد  
 گردید و کمی روشنایی تابید.  
 پیشانی خود را بشیشه گذاشت اطاقی را بنظر آورد که فقط يك تخت در  
 کنار آن دیده میشد.

را تاول روی این تخت خوابیده بود يك چراغ با حباب کریستال هلالی  
 از نیم رخ او و شانه هایش و کتابی را که میخواند و لباسهایی را که روی صندلی  
 گذاشته بود روشن میکرد.

حالتی جوان و شاداب داشت ظاهر کودکي که مشغول یاد گرفتن تکالیف  
 خودش است امامثل کسی بود که با جواب در کشمکش است چند دفعه سرش خم  
 شد مثل اینکه بیدار شد و در مرتبه خوابش برد.

بالاخره کتاب را بست و چراغ را خاموش کرد و خوابید.  
 ژوزفین پس از اینکه آنچه میخواست ببیند دید آنچه را ترک کرد و بطرف  
 رفقا آمد با اینکه در دفعه اول سفارشهای لازم را کرده بود مهرباناً از راه احتیاط  
 دستورات خود را تجدید نمود و پس از ده دقیقه حرف زدن گفت:

مخصوصاً وحشی گری بیهوده از شما سرزنند... لئو نارده فهمیدی؟ ...  
 چون هیچ چیز برای دفاع در نزدیکی خود ندارد احتیاج با استعمال اسلحه نیست  
 شما پنج نفرید و این عده کفایت میکنند.

لئو نارده پرسید اگر مقاومت کرد؟  
 - باید کاری کنید که نتوانند مقاومت کنند.

دومی نیک طوری نشان منزل را با داده بود که ژوزفین و همراهان  
 توانستند بطور مستقیم خود را مقابل در بزرگ باغ برسانند کلید ها در محل  
 معهود قرار داشتند.

در را با کلید گشود و بطرف عمارت پیش رفت.  
 در باسانی باز شد و رفقا بدرون رفتند، دهلیز با آجرهای سنگی آنها را

با ستانه اطاق راهنمائی کرد و او در را با آرامی تمام جلو کشید.  
موقع عمل فرا رسیده بود اگر توجه رائلول بهیچ طرف جلب نشده و  
هنوز خوابیده باشد نقشه ژوزفین کاملاً عملی میشد.  
مدتی گوش فراداد هیچ صدائی نمی آمد.  
بعد خود را کنار کشید تا راه را برای عبور رفقا باز کند بعد ناگهان در  
حالی که روشنائی چراغ جیبی را با نظرف انداخته بود فرمان حمله را  
صادر کرد

حمله آنها بقدری ناگهانی و سریع واقع شد که رائلول وقتی بیدار شد  
که کار تمام شده بود.  
مردان با سرعتی برق آسا او را در لحاف پوشیده و دو طرف تشك را  
رویش انداخته و بایچیدن ملافه بدور تشك او را بشکل يك كوله پشتی  
در آوردند.

صحنه بیش از یک دقیقه طول نکشید فریادی بلند نشد و کوچکترین چیز از  
جای خود تکان نخورد.

یک دقیقه دیگر ژوزفین کاگلیو سترو پیروز شده بود.  
چون کسی که از اهمیت موضوع وحشت میکند و از پیروزی خود شادمان  
است گفت:

- بسیار خوب،، او در اختیار ما است اما این دفعه باید احتیاط با کمال دقت  
رعایت شود

لئو نارد پرسید چه باید کرد؟

- او را بدرون قایق ببرید.

- اگر با فریاد کسی بكمك طلبید؟

- يك دهان بند بگذارید. اما یقین بدانید فریاد نمی زنند ... بروید در

حالی که رفقا كوله پشتی را بدوش گرفته بودند.

لئو نارد نزدیک ژوزفین شد و پرسید:

- تو با ما نمی آئی؟

- خیر

- برای چه؟

- بتو گفتم من منتظر دومی نیك هستم.  
ژوزفین چراغ را روشن کرد و نورافکن را بالا آورد لئو نارد باو نظری  
انداخت و گفت :

چقدر رنك تو پریده است .

- شاید اینطور باشد.

- اضطراب تو از طرف دختر ك است؟

- بلی.

دومی نیك در این لحظه مشغول کار است. آیا وقت آن نیست که از این  
خیال صرف نظر کند .

- اگر وقت آن هم باشد اراده من تغییر ناپذیر است آنچه باید شود  
خواهد شد و انگهی کار حالا تمام شده برو؟

- برای چه ماقبل از تو برویم

- تنها خطر از طرف رائول است وقتی رائول بجای امن بکشتی رسید  
دیگر ترس و نگرانی در پیش نیست، برو و مرا تنها بگذار.  
پنجره را باز کرد تارفا با اسیر خود پرت شوند بعد پنجره را بست و  
پشت در بیمار انداخت.

پس از دقیقه ای زنك کلیسا بصداد آمد. یازده ضربه ساعت را شمرد در  
ضربه یازدهم خود را بقسمت دیگر ساختمان مقابل باغ رساند و بگوش ایستاد .  
صدای سوت کوچکی شنیده شد و بایك ضربه بروی سنك جواب  
آن را داد.

دومی نیك بطرف او میدوید هر دو داخل اطاق شدند و قبل از این که  
ژوزفین از او سئوالی بکند دومی نیك گفت :

- تمام شد

از شدت اضطراب آهی کشید و روی صندلی نشست .

مدتی ساکت ماندند بعد دومی نیك بدنبال کلام خود گفت:

دختر ك هیچ رنج نکشید

- هیچ رنج نکشید

- خیر... خوابیده بود.

- یقین داری؟

- از اینکه مرده؟ البته که مرد .. سه دفعه بقلبش زدم .. باز هم جرأت کردم و ایستادم تا مطمئن شوم . اما لازم باین زحمت نبود .. اودیکر نفس نمی کشید و دستهایش سرد شده بود .

- و اگر متوجه شوند ؟

- ممکن نیست ، تا فردا صبح کسی داخل اطلاق او نمیشود ..

جرأت نمی کردند بهم نگاه کنند ، دستهای خود را دراز کرده بود .

ژوزفین از سینه خود ده اسکناس بانك خارج ساخت .

دومی نيك گفت :

- متشکرم .. اما اگر این کار تجدید شود امتناع خواهم کرد .. حال تکلیف

من چیست ؟

- باید بروی . قبل از اینکه آنها باقیق برسند خودت را بآنها برسان .

- آنها با اتفاق رانول هستند .

- بلی ؟

- چه خوب شد .. این حقه باز در این پانزده روز خیلی مرا اذیت کرد

بمن اعتماد نداشت .. آه خانم يك سوال دیگر .. جواهرات چه شد .

- بدست آمد ؟

- دیگر خطری نیست

- خیر آنها در صندوقچه ای در لندن است .

- خیلی زیاد است .

- يك صندوق پر .

- لا بد صد هزار فرانکش مال من است .

- بیشتر .. عجله کن .. دیگر منتظرش نمانش .

- خیر برعکس عجله دارم که زودتر از اینجا دور شوم .. اما شما ؟

- من در اینجا به جستجوی بعضی کاغذها و اسناد خطرناکی هستم که

صلاح نیست در این منزل بماند و بعد از این کار بسراغ شما میآیم .

دومی نيك پی کارش رفت بعد از رفتن او شروع بیازرسی کشو میز کرد

و چون چیزی بدست نیاورد تمام جیبهای لباسها را برگرداند کیف بغل رانول

توجه او را جلب کرد ، در این کیف مقداری اسکناس و کارت و یزیت و يك قطعه



عکس دیده میشد .

این عکس ، عکس کلرزیس بود .

ژوزفین با السامو مدت چند لحظه این عکس را با دقت زیادی که غیر از نفرت اثر خشونت آمیزی در آن احساس می شد نگاه کرد .

بهدبی حرکت ماند حالتی بخود گرفت شبیه حالت کسانی که در اعماق فکری نامحدود فرورفته اند ؛ چشمانش معلوم نبود متوجه کجا و چه منظره دردناکی است در حالیکه لبهایش همان تبسم شیرین را حفظ کرده بود .

آئینه ای در مقابل او دیده می شد که تصویرش را منعکس می ساخت در حالیکه آرنجها را روی سنک مرمر بخاری گذاشته بود خود را نگاه کرد تبسم او بیشتر شد مثل اینکه از زیبایی خودش محظوظ شده است شغل بلندی روی شانه های خود انداخته بود نقاب همیشگی را بصورت کشید و موهای خود را بطرز زیبایی بیاراست .

چند دقیقه دیگر بهمین وضع صورت خود را در آئینه نگریست بعد دو مرتبه با فکر تاریک خود فرورفت .

یک ربع بعد از یازده بصدا درآمد اما او هنوز از جای خود حرکت نکرده بود ، چنان می ماند که خوابیده است ، چشماش باز بود اما حالت خواب آلود داشت .

رفته رفته دیدگانش حالت ابهامی بخود گرفت و کاملاً بی حرکت مانده بود .

بعضی اوقات برای انسان اینطور پیش می آید که در حین پاره ای از افکار تاریک ، اندیشه ها و تصورات دیگر بهم مخلوط شده یک فکر تازه ای را بشکل یک تصویر حقیقی مقابل نظر انسان مجسم می سازد .

آیا این تصویر جدید که باعث ناراحتی او شده بود چه چیز بود ؟ ..  
این تصویر از طرف اطاق خواب می آمد که میدانست در آنجا غیر از یک تخت خواب چیزی نیست و پرده های مهم انداخته شده بود و در عالم خیال می توانست پشت این پرده ها فضای خالی و دهلیز وسیعی را مشاهده نماید اما موضوع مهم این بود که احساس می کرد دستی در پشت این پرده ها را تکان میدهد .

این دست لبه‌های پرده را میگرفت و در پشت این دست بازوی يك انسان امتداد داشت و در بالای این بازو سر يك انسان مجسم شد .

ژوزفین با ساموکه با چنین پرده‌های هولناك آشنائی كامل داشت خواست به تصوراتی که از مغز خسته‌اش خارج میشود باین تصویر نامی بدهد کسی رامیندید سراپا بلباس سفید ملبس بود و نمی‌فهمید در آن حال که این منظره موحش را می‌بیند خواب است یا بیدار ناگهان با لکنت زبان گفت رائل .. چه می‌خواهی .

شبح مخوف که در مقابلش ظاهر شده بود پرده را عقب زد و از کنار تخت خواب عبور کرد .

ژوزفین در حال ناله کشیدن پلکهای چشم را پائین آورد و دو مرتبه با سرعت تمام چشمانرا گشود .. احلام و رؤیاهای خیالی ادامه یافت و آن موجود با حرکتی محسوس که اثاثیه را حرکت میداد و صدائی از آن بر می‌خاست نزدیک می‌شد .

ژوزفین می‌خواست فرار کند اما ناگهان بروی شانه خود سنگینی دستی را احساس نمود و معلوم شد بطوری که احساس می‌کرده هیکل این شخص شبح نبود و ناگهان صدای مسرت آلودی بلند شد که می‌گفت :

ژوزفین عزیز .. حرف بزن .. بهترین اندرزی که میتوانم بتو بدهم این است که از پرنس لاورنوت خواهش کنم کشتی را برای استراحت تو آماده نماید .. ژوزفین عزیز . تو محتاج با استراحت هستی .. چطور ؟

پس تو خیال می‌کنی من يك شبح هستم .. خیر .. رائل اندرزی .. من با پیراهن وزیر شلوار سفید پیش تو خیلی بوده‌ام .. نباید که در نظرت ناشناس باشم .

در حالیکه او لباس خود را می‌پوشید و گره کراوات را می‌بست ژوزفین بی‌وسته می‌گفت :

تو ... تو

- خدایا اینکته تعجب ندارد من هستم .  
بعد در کنار او نشست و گفت :

## گنج پادشاهان

اما دوست عزیز پرنس لاورنوف را ملامت نکن و بخیالت نرسد که یکدفعه دیگر من ازدست او فرار کردم . چیزی که آنها باخرد می بردند يك تشك و يك احفاف و يك مانکن بود که او را با شتاب تمام در احفاف پیچیدند اما من .. از همان لحظه ای که تو از پشت پنجره دور شدی در آخر دهلیز پنهان شده بودم .

ژوزفین با السامو مانند کسانی که چند ضربه ناگهانی به غزش کوبیده اند بی حرکت بر جامانده و قدرت تکان خوردن نداشت .

رائول می گفت بر شیطان لعنت .. تو در حال طبیعی نیستی .. يك گیلان شامپانی برای تقویت بنوش ؟

شدت ناراحتی تو را میدانم و هرگز دلم نمی خواهد بجای تو باشم تمام رفتارته اند و هیچکس برای کمک تو نمی آید . شاید یک ساعت دیگر خبری بشود .. آنوقت با این وضع رائول ملوس در مقابل تو در داخل يك اطاق در بسته نشسته .. حق باتو است هر کس بجای تو بود . هیکل مرا غیر از شبیح بچیز دیگر تشبیه نمی کرد .

خم شد و عکس کلاریس را که بزمین افتاده بود برداشت و گفت می بینی نامزدم چقدر خوشکل است ، همین حالا میدیدم که با دقت تمام بصورت او نگاه می کردی لابد خبرداری که تا چند روز دیگر با هم عروسی خواهیم کرد .

کاگلیو سترو لبهای خود را حرکت داد و گفت :

اما او مرده است .

- راست است می شنیدم که اینطور می گفتید ، این بسرك جوان که

ساعتی پیش اینجا بود او را با کارد کشته چنین نیست .

- بلی .

- با ضربات کارد .

- سه ضربه کارد در قلب .

رائول گفت چه لازم باین زحمت بود بایک ضربت هم کشته می شد .

ژوزفین دو مرتبه تکرار کرد .

او مرده است .. او مرده است .

رائول با خنده ای تمسخر آمیز گفت :

از این حوادث هر روز اتفاق میافتد برای این چیزهای جزئی من نقشه خود را بهم نمیزنم او چه مرده یا زنده باشد با او ازدواج خواهم کرد ، کارها خودش درست میشود .. تو خودت را حاضر کن .  
ژوزفین که از این مسخره بازیها عیببانی شده بود گفت :

مقصودت چیست ؟

- بلی همینطور است یکدفعه بارون ترا در دریا غرق کرد دفعه دوم در انفجار کشتی ، گرم شب تاب ، از بین رفتی با این حال دو مرتبه اینجا آمدی بنابراین ، این دلیل نمیشود که چون کلاریس با سه ضربه کارد کشته شده من نتوانم با او ازدواج کنم از آن گذشته از آنچه می گوئی اطمینان داری ؟  
- یکی از نوکرهای من او را کشته است :

- یعنی بتو گفته است که او را کشته .

ژوزفین توضیح داد برای چه او دروغ بگوید :

- برای گرفتن ده هزار فرانک که با او وعده کرده بودی .

- خیر دومی نیک بمن خیانت نمی کند اگر در مقابل صد هزار فرانک

هم باشد از او چنین عملی سر نمیزند از آن گذشته او میداند که بسراغش خواهم رفت در کشتی منتظر من است .

- و اطمینان داری که در کشتی منتظر تو است ؟

ژوزفین از شنیدن این کلام بخود لرزید مثل این بود که در جای تنگی

قرار گرفته و مشغول دست و پا زدن است .

رائول سری تکان داد و افزود :

راستی که این قایم موشک بازیهای من و تو بسیار مضحک است آخر

ژوزفین عزیز تو آنقدر ساده هستی که قبول می کنی که من حتی برای یک

لحظه انفجار کشتی گرم شب تاب را باور کردم و بگزارش طویل و عریض

لاورنوف ترتیب اثر میدادم .

چگونه تو حدس نزدی که یک پسر بچه بد ذات مثل من که در مدرسه

تو درس خوانده و تعلیم گرفته بود نتواند کارهای تو را که از ساخته های خودت

است تشخیص بدهد .

البته غرق شدن کشتی خیلی طبیعی و نقشه ان ماهرانه طرح شده بود

کسی که مثل تو جنایات متعددی مرتکب شده و دستهایش آلوده بخون باشد و پلیس هم بدنبال او پرسه میزند برای خلاصی خود این داستان رامی سازد و يك کشتی کهنه را غرق میکند و با این عمل تمام سوابق گذشته ، جنایات زیاد و مسئله گنجی که بسرقت رفته تمام اینها با غرق شدن کشتی از بین میرود و خود را مرده نشان میدهد .

بعد از انجام این عمل میتواند بشکل تازه در آمده و در جای دیگر با با اسم عوضی ظاهر شود باز هم آدم بکشد ، مردم را شکنجه بدهد و دستهای خود را بخونهای دیگری آلوده سازد .

دیگران شاید قبول کنند اما من وقتی خبر غرق این کشتی را خواندم بخود گفتم .

باید خوب چشم و گوش را باز کرد .

و پس از يك سکوت مختصر را تولى گفت :

ژوزفین خوب .. راستی آمدن من قد باینجا غیر مترقبه بود . تقدیر این بود که تو با همدستانات این مقدمات را فراهم ساخته بایستی خود باین صفحات بیائی و از همان راهی که يك شب ترا برای غرق کردن برده بودند باینجا بیائی اما من از همان ساعت اول احتیاط را از دست ندادم و اولین توجه من این بود که اطراف خود را مواظب باشم لازم بود که دقت کنم در اطراف خود آیا يك قیافه آشنایم بینم . اینها گوشه ای از فن کشتی گیری است .

در اولین نظر آقای دومی نيك را شناختم زیرا او را یک دفعه در آن شب که کالسه جلومنزله بریژیتروسلین ایستاده بود دیده بودم .

دومی نيك پسر خوب و وفاداری است اما از ترس ژاندارمها و با خوردن چند چوب محکم که باو زدند وفاداری خود را از دست داد و در اختیار من قرار گرفت از آن روز بود که خبرهای اشتباهی را برای تو میفرستاد و کلید را در آنجا گذاشت و تو را باینجا هدایت کرد البته این کار برای او منفعتی داشت اول اینکه ده هزار فرانک را از تو گرفت و بعد بقصر رفت و جزء مستخدمین من شد .

ژوزفین عزیزم این بود بر نامه کار ما ، البته ابتدا می خواستم که ترا از این کمپی معاف بدارم و همان وقت که اینجا آمدی میتوانستم با فشار دادن دست تو خود را راضی کنم .

اما می خواستم ترادرجریان عمل مشاهده کنم و مخصوصاً می خواستم بدانم قتل کلاریس را چگونه تلقی خواهی کرد .  
ژوزفین خود را عقب کشید دیگر رائل اول شوخی نمی کرد بلکه بطرف او خم شده با صدای محکمی می گفت :

- لا بد کمی از شنیدن این خبر مضطرب شدی و فکر کردی که این دختر کوچک بفرمان تو مردوشنیدن این خبر هم در تو هیچ تأثیری نکرد همانطور که مرگ دیگران در تو تأثیر نداشت دختری که بیست سالش شده و امیدها در زندگی دارد آنهمه زیبایی و خوبی تو او را چون يك مورچه ای نابود کنی وجدانت هم هیچ ناراحت نشد، شاید خنده هم نکردی گریه هم نمی کنی .. حقیقت این است که منتظر چنین پیش آمدی نبودى .. یادم می آید که بوماگان تو امروز جهنمی خطاب می کرد و من از این حرف ناراحت بودم اما حالا فکر می کنم که این کلام کاملاً درست بود ، وجود تو جهنم است، تو يك نوع حیوان وحشی هستی که انسان نمی تواند بدون وحشت و ترس از تو یاد کند .. اما تو .. ژوزفین هرگز .. در بعضی لحظات خودت وحشت نمی کنی .  
ژوزفین سر خود را هم چنان بزیر انداخته و مانند همیشه مشت های خود را بشقیقه فشار میداد .

سخنان بیرحمانه رائل خشم و غضبی را که رائل انتظار داشت در وجود او تحریک نمی کرد . رائل احساس می کرد که این زن در یکی از آن لحظات سخت واقع شده که انسان بخود و روح خود فرو میرود و نمیتواند مناظر وحشتناک را از خویش دور ساخته و هر چه می گوید در اختیار خودش نیست .

رائل از این حالت استفاده نمود و بطرف او نزدیک شد و گفت پس اینطور است .. ژوزفین توهم متوحش شده ای، گاهی اتفاق می افتد که ناراحت شوی ، گاهی از خودت بدت می آید .

- بلی .. بلی گاهی اینطور میشوم اما نباید دیگر حرف بزنی نمیخواهم چیزی بدانم ، ساکت باش .

رائل گفت ، برعکس باید بدانی .. اگر از این کارها وحشت می کنی

برای چه مرتکب می شوی .

با خستگی تمام جواب داد غیر از این نمی توانم بکنم .

- پس سعی می کنی اینطور نباشی ؟

. بلی کوشش می کنم ، با خود نبردمی کنم اما همیشه شکست میخورم  
بدی را از روز اول بمن تعلیم دادند ، مثل اینکه دیگران خوبی میکنند من  
ببدی کردن عادت دارم ، بدی کردن برای من مثل نفس کشیدن است ، روز  
اول اینطور خواستند .

- چه کسی .

شنید که این دو کلام را میگوید .

مادرم .

- مادرت؟ . همان جاسوس معروف، همان کسی که داستان کاگلیوسترو

را ساخته بود ؟

- بلی اما باو تهمت نزن . او مرا خیلی دوست داشت ، اما نتوانست  
در کارهایش توفیق حاصل کند ، فقیر و تنگدست شد ، زندگی او بدبختی  
کشید ، اومی خواست من موفق شوم و ثروتمند باشم .  
- اما تو زیبا بودی ، زیبایی برای یک زن ثروت هنگفتی است زیبایی  
برای تو کافی بود .

- مادرم هم زیبا بود اما باز زیبایی خود نتوانست کاری بکند .

- تو هم شبیه او بودی ؟

- بطوریکه باهم اشتباه می شدیم و همین مسئله باعث بدبختی من بود  
اومی خواست من نقشه او را تعقیب کنم و از ارنیه کاگلیوسترو بهره مند گردم .  
- او اسناد و مدار کی هم داشت .

- فقط یک قطعه کاغذ کاغذی که در آن چهار رزمز جهان را نوشته  
بودند و آن را در کتاب کهنه ای بدست آورده بود شاید خط کاگلیوستروی  
حقیقی بود ، دیدن این کاغذ او را دیوانه کرد و هم چنین وقتی بدر بار امپراطریس  
اوژنی با ریافت بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت ، بنا بر این من مجبور بودم افکار  
او را تعقیب کنم ، وقتی که طفل بودم این فکر را در مغز من رسوخ داد و با این  
ترتیب مغز مرا با این فکر تربیت کرد و بمن تعلیم داده بود که این فکر اساسی

زندگی و سرنوشت آینده من است من دختر کاگلیوسترو شده بودم ، زندگی اورا از سر گرفتم ، يك زندگی درخشانی راهمانطور که در رمانها از او نوشته اند سر گرفتم زندگی يك زن حادثه جو که طرف پرستش همه باشد و بتواند بتمام مردان حکومت کند ، چنین زنی نباید وجدان و رحم و عاطفه داشته باشد . من می بایستی از آنچه که او از دست داده ورنج کشیده انتقام بگیرم وقتی که میخواست بمیرد تنها کلمه ای که بمن گفت این بود :

- انتقام مرا بکش .

رائول اندکی بفکر فرورفت بعد گفت :

- بسیار خوب .. اما ارتکاب جنایات میل بآدم کشی از کجا آمده بود .  
 نتوانست پاسخی بشنود و چیز دیگری هم نگفت ، رائول پرسید :

- فقط آنها مادرت نبود که بدی را بشو تعلیم میداد . پدرت کی بود ؟

مثل این بود که نام لئونارد را شنید ولی آیا میخواست بداند که لئونارد پدر او است و لئونارد همان مردی است که باتفاق کاگلیوستروی جاسوس با هم از فرانسه تبعید شدند . یا اینکه لئونارد او را وادار بجنایت میکرد اما تردیدی نداشت که لئونارد همان جوانی بود که با سم بر آور ؟

کاگلیوسترو ، مادر ژوزفین ، بدر بار او زنی راه یافت و بعد از تبعید شدن ژوزفین بدنیآ آمد اما باید دانست که نه ژوزفین نه مادرش کاگلیوستروی حقیقی نبودند مادرش بعد از بدست آوردن اسرار و مدارك ژوزفین با ساموی حقیقی خود را باین نام معرفی کرد و بعدها دخترش از شباهت با مادر استفاده نمود و با سم ژوزفین کاگلیوسترو وارد کارزار شد و بهمین جهت بود که پرس و و دیگران مادرش را که در چهار سال پیش دیده بودند نادخترش اشتباه کردند .  
 رائول بیش از این چیزی ندانست و نتوانست در فضاهای تاریك اسرار انواع غرائز حیوانی و بیرحمی های خود خواهی ها داشته باشد که پرازهای وحشیانه انسانی بود نفوذ نماید تمام اینها از تحت کنترل او خارج شد و دیگر سئوالی نکردند .

ژوزفین آهسته و بی صدا می گریست و رائول احساس میکرد که اشکهای گرم و سوزان او با بوسه ها بروی دستش لمس میشود و او باضعف و ناتوانی موفق نمیشد دست خود را آزاد کند .



حالتی ترحم آمیز قلبش را تکان داد ، آن موجود جهنمی بیک موجود انسانی و بیک زن بیماری که میخواست تحت فرمان مقررات بشر دوستی قرار گیرد تبدیل یافته بود حالتی بود که می بایست بامحبت بیشتر قضاوت شود .

میگفت : رائل .. مرا از خود نران .. تو در دنیا تنها کسی هستی که میتوانی مرا از ارتکاب بدی نجات بدهی .. همین حالا این نکته را احساس کردم در وجود تو چیزی شبیه سلامت نفس و خوبی وجود دارد .

.. آه عشق .. عشق .. فقط عشق است که میتواند مرا اصلاح کند ، و من هیچکس را تا کنون غیر از تو دوست نداشته ام .. اگر مرا از خود برانی ... لبهای شیرین او را اول رادر عالم سستی فرو برد حالت شهوت و میسل شهوانی که همیشه باعث ناتوانی مردها است او را از خود بیخود ساخته بود . شاید اگر کاکلیوستر و این نوازشها را تعقیب میکرد رائل بسلامت و سوسه او گرفتار میشد و بیش از این از بوسه های اولدت میبرد اما ژوزفین زود سرش را بلند کرد و دستهای خود را بگردنش آویخت و مدتی نگاه کرد اتفاقاً همین نگاه کافی بود که رائل زن چند لحظه قبل را که از او التماس میکرد از یاد برد و بر عدس در آن اثنا زنی را دید که میخواهد با سحر چشمان و لبهای شهوت انگیز خود او را فریب بدهد .

فقط نگاه است که عشاق را بهم نزدیک میسازد اما رائل میدانست در پشت این قیافه جذاب و دردناک چه چیزی نهفته است ، حتی آئینه پاک هم نمیتوانست ذرات حالت این قیافه و حشتناک را نشان بدهد .

کم کم بخود آمد و ارزیر و سوسه ها خود را نجات داد پس از اینکه دستهای او را عقب زد گفت :

... یادت میاید .. یک شب در قصر نون لاسن چقدر از یکدیگر ترسیدیم مثل این بود که خیالی می کردیم یکی دیگری را میخواهد خفه کند . امروز هم همانطور است اگر من در آغوش تو سقوط کنم از بین رفته ام و فردای آن مرگ بسراغم خواهد آمد .

ناگهان ژوزفین خشمگین و عصبانی قدر است کرد و دو مرتبه کبر و نخوت ذاتی بروی مسلط شد و طوفانی شدید از خشم و غضب بین هر دو بوجود آمد بشدتی که آثار کینه و نفرت از قیافه هر دو ظاهر شده بود .

رائول میگفت :

بلی از روز اول ما با هم دشمن بودیم ، هر کدام از ما میخواست دیگری را شکست بدهد ، مخصوصاً تو . . من رقیب تو بودم ، در مغزتو صورت من با فکر مرک من مخلوط شده بود ، میخواستی یا نمیخواستی در هر حال تو مرا محکوم بمرک کرده بودی .

ژوزفین سری تکان داد و با آهنگی جدی گفت :

- تا اینجا خیر .

- اما حالا چرا ؟ .. برای اینکه حالا تو را مسخره میکنم ، اکنون شاگرد ، بجای استاد قرار گرفته و این شاگرد برای همین مطلب بود که میخواست ترا با اینجا بکشاند و نبرد را آغاز کند ، خودم را در اختیار تو و همدستانانت قرار دادم حالا هر در مقابل هم ایستاده ایم اما تو کاری از دستت بر نمیآید ، تمام اقدامات تو بشکست منجر شد . .

کلاریس زنده ماند ؛ من آزاده هستم .. پس اگر میتوانی لااقل کاری انجام بده . . اما افسوس که سخت شکست خورده ای و من ترا تحقیر میکنم کلمات و سخنان مشخص خود را که از هزار فحش و دشنام سخت تر بود بصدای بلند و رو برویش میگفت ؛ رنگ ژوزفین پریده بود ، قیافه اش رنگ برنک میشد و برای اولین بار آن زیبایی خیره کننده ظاهری زشت و منفور پیدا کرد .  
دندان را بفشار آورد و گفت انتقام خواهید کشید .

رائول باخنده ای تمسخر آمیز گفت :

- غیر ممکن است ، من ناخن های ترا کنده ام تو از من میترسی ، کار عجیب امروز من همین است . برای اینکه تو از من وحشت داری .

ژوزفین گفت تمام زندگی خود را باین کار اختصاص خواهیم داد .

- کاری از پیش نمی رود ، تمام این حیلها برای من کهنه شده ، تو شکست خوردی دیگر هر چه بود تمام شد .

سری تکان داد و گفت :

- وسیله دیگری در دست دارم .

- چه وسیله ای ؟

- این ثروت هنگفت که بدست آورده ام .

رائول با مسخره گفت بوسیله چه کسی بدست آوردی اگر من نبودم  
توجه میتوانستی بکنی .

- شاید اینطور باشد ، اما این من بودم که توانستم اقدام کنم و آنرا  
بدست بیاورم و تو غیر از حرف زدن کاری نکردی ، برای بدست آوردن آن لازم  
بود اقدام کرد من این اقدام را کردم و به نتیجه رسیدم ، چون کلاریس زنده  
است و تو آزاد هستی خود را پیروز میدانمی . اما زنده ماندن کلاریس و آزاد  
بودن تو در مقابل نقشه بزرگی که منبع نبرد بین ما دو نفر بود بسیار حقیر و  
کوچک است زیرا من توانستم هزاران قطعه جواهر قیمتی را بدست بیاورم  
نبرد حقیقی در این قسمت بود و من در این قسمت پیروز شدم برای اینکه همه  
آنها تحت اختیار من است .

با همان آهنگ تمسخر آلود گفت آیا معلوم است که اینطور باشد .

- بلی همه بمن تعلق دارد خودم تمام جواهرات را در جامه دانی فرو برده  
و با طناب بستم آنرا تاهاور با خودم بردم و در ته کشتی کرم شب تاب ، جا دادم  
و قبل از اینکه کشتی منفجر شود از آنجا برداشتم و حالا تمام این ثروت در  
همان جامه دان بسته شده در یکی از صندوقهای تانک لندن محفوظ است . .

رائول با حالتی جدی گفت بلی .. بلی .. بلی ، طناب آن تازه و محکم  
دست نخورده است و در پنج جای آن لاک و مهر شده و روی هر کدام مهر  
ژ.ب. زده شده است یعنی ژوزفین بالسامو ؛ اما جامه دان از جنس حصیر بافته  
است و باتسمه های چرمی پیچیده شده يك طوری است که توجه هیچکس را جلب  
نمیکند .

کاگلیو ستر و چشمان وحشتناک خود را بطرف او گرداند و گفت پس تو  
همه چیز را خبر داری ؟ از کجا میدانستی ؟

- من و او مدتها پیش هم بودیم .

ژوزفین فریاد کشید دروغ است .. تو از روی معده حرف میزنی از  
ساعتی که از ژمیز مایسنل حرکت کردم تا وقتی که آنرا در صندوق بانک گذاشتم  
حتی برای يك لحظه از او جدا نشدم .

- چرا .. برای اینکه آنرا در انبار کشتی ، کرم شب تاب پاهین آوردی

- من دم در آهنی انبار ته کشتی نشسته بودم و مردی با اسلحه در بالای

پله که از آنجا بانبار راه داشت کشیک میکشید و این کار در تمام مدتی که در ساحل هاور بودیم ادامه داشت .

- میدانم .

- چطور میدانم .

- من در انبار کشتی بودم .

جمله وحشتناکی بود و دومرتبه آنرا تکرار کرد سپس در حال بهت و حیرت ژوزفین مثل کسی که برای خودش تعریف میکند شروع بسخن نمود و گفت وقتی مقابل دفینه رسیدم و آنجا را بهم خورده و شکافته دیدم فقط این فکر بخاطرم رسید: اگر بخوام خانم ژوزفین را پیدا کنم کار آسانی نیست پس کار عاقلانه این است که بدانم شب را بکجا خواهند رفت و زودتر خود را بانجا برسانم و قبل از رسیدن او جواهرات را بدست بیاورم از طرف دیگر میدانستم چون تحت تعقیب پلیس هستید و از دنبال کردن منم واهمه دارید کوشش شما این است که گنج را در محل مناسبی بگذارید بهر صورت شما بایستی فرار کنید یعنی بکشور خارج بروید بچه وسیله ؟ . بوسیله کشتی خودتان ؛ گرم شب تاب . وقت ظهر در هاور بودم در یک ساعت بعد از ظهر سه نفر از کارگران کشتی بطرف بار برای صرف کافه میرفتند ؛ از پل گذشتم و با سرعتی زیاد خود را بانبار کشتی رساندم و پشت توده ای از صندوقهای کهنه و چلیک و کیسه های آذوقه مخفی شدم .

در ساعت شش شمارسیدید و باطناب جامه دانی هارا بانبار فرستاده

و با این ترتیب آنرا در تحت حمایت من قرار دادید .

ژوزفین با صدای نورانی گفت تو دروغ میگوئی .

رائول ادامه داد :

در ساعت ده لئونارد بشما پیوست ؛ او روزنامه های عصر را خوانده و

از خود کشتی بوماگان خبر شده بود ، در ساعت یازده لنگرهای کشتی بالا

آمد ، در نیمه شب در وسط دریا یک کشتی دیگر کنار این کشتی قرار گرفت .

لئونارد که بنام پرنس لاورنوف نامیده شده بود شروع بخارج کردن

اثاثیه این کشتی نمود .

تمام ملاحان و کارگران و اثاثیه و بسته ها که قیمت داشت از این پل به

پل دیگر نقل مکان داده شد مخصوصاً همان جامه دانی که محتوی جواهرات قیمتی بود. در آنوقت بود که سرنوشت کشتی کرم شب تاب؛ معلوم شد.

اعتراف میکنم که دقائق بسیار سخت و مرارت باری بر من گذشت، تنها بودم، کارگروه هندستی نداشتم و نمیدانستم کجا باید رفتم اینطور بنظر میرسید که کشتی کرم شب تاب بوسیله یک مرد مستی راه نمائی میشد که هر دقیقه خود را باین طرف و آن طرف میزد مثل این بود که بایک اسباب بازی کودکان بازی میکنند در آنوقت بود که نقشه شمارا دانستم بمب در گوشه ای قرار داشت و چیزهائی مشغول روشن شدن بود و قایق انفجار نزدیک میشد.

عرق سرد سراپایم را فرا گرفت آیا باید خودم را بآب بیندازم؟ .  
چاره ای نبود.. و در آنحال مشغول گرفتن تصمیم بودم و کفشهای خود را میکنم با مسرتی فوق العاده مشاهده کردم که یک قایق موتوری بوسیله طناب بکنار کشتی بسته شده و امواج آب آنرا بالا پائین میآورد.

سلامتی من از اینطرف بود ده دقیقه بعد با خیال راحت در درون قایق نشسته از کشتی دور شده بودم در اینوقت بود که شعله ای در تاریکی بلند شد و در مسافت یکصد متری خود صدای انفجاری را شنیدم که با غرش آب شبیه طوفان بود.

کشتی کرم شب تاب منفجر شده بود.

شب بعد پس از اینکه چند بار باینطرف و آنطرف رانده شده بودم از دور سواحل اتی فر را دیدم خود را بآب انداخته بخشکی رسیدم و همانروز در این منزل مقدمات پذیرائی خانم ژوزفین با سامورا فراهم ساختم.

کاگلیو سترو باحالتی آشفته و نگران بدون اینکه سخنان او را قطع کند بداستانش گوش فراداد.

رائول خیلی مهملات بهم بیافته بود اما دیگر از جامه دان جواهرات صحبتی نکرد. بفرض اینکه رائول در انبار مخفی شده و بعد بوسیله قایق موتوری فرار کرده بود این مسائل چه ارتباطی با اصل قضیه داشت.

با این حال جرأت نمی کرد سؤال اصلی و قطعی را از او بکنم و چون میدانست رائول کسی نیست که جان خود را بخطر انداخته و دست خالی برگردد رنگ از رویش پریده بود.

رائول گفت خوب دیگر سئوالی نمی کنی ؟

- چه سئوالی دارم خودت همه را گفتی بعد از آن من جامه دان را برداشته و در جای امنی قرار دادم .

- هیچ آنرا بازدید نکردی .

- خیر .. برای چه بازش کنم .. برای چه ؛ طنائها و مهر و مومها در سر جای خود باقی بود .

- هیچ اثر سوراخی در ته جامه دان ندیدی شکاف بزرگی که بین بافته های حصیر ایجاد شده بود .

- يك شكاف ؟

- پس خیال میکنی من دو ساعت در مقابل جامه دان جواهر بیکار میمانم ژوزفین من آنقدر احمق نیستم .

با صدای لرزانی پرسید و بعد چه ؟

- بعد .. دوست عزیزم باتأنی و حوصله کم کم محتویات جامه دان را خالی کردم بطوریکه ...

- بطوریکه چه ؟

- بطوریکه وقتی تو آنرا باز کنی در درون جامه دان هیچ چیز قیمتی بدست نخواهی آورد ؛ آنچه که در دسترسم بود و آنچه که در کیسه های آذوقه وجود داشت و بالاخره چیزهاییکه ارزش آنرا نداشت که بصندوق بانك گذاشته شود بدرون جامه دان ریخته شد .

ژوزفین میخواست اعتراض کند اما نتوانست فقط آهسته گفت این راست نیست . غیر ممکن است چنین کاری کرده باشی .

رائول از بالای قفسه جعبه کوچکی خارج ساخت دست خود را در آن فرو برد و يك مشت قطعات الماس و یاقوت و زبرجد درخشان را باحالی بی اعتنا بیرون آورد و آنها را در دست خود میرقصاند و خنده کنان میگفت .

- البته غیر از اینها هم هست اما انفجار شدید کشتی بمن فرصت نداد که بتوانم همه را جمع کنم ، در نتیجه سایر جواهرات گنج پادشاهان در اعماق آب دریا نابود شدند ، اما هر چه باشد همین جواهرات مختصر برای مرد جوانی چون من کفایت میکنند .

خوب ژوزفین چه میگوئی؟ .. جواب نمیدهی .. بر شیطان لعنت ترا چه میشود ، نکنند بیپوش شدی ، آه این زنها چه موجودات عجیبی هستند و برای ازدست دادن چند ملیون جواهر عزا میگیرند .. چه خبر شده ..

ژوزفین با السامو بی حرکت نشسته و چشمان خود را تکان نمیداد ناگهان از جابر خاست رنگش پریده و بازوانش آویخته بود ، میخواست دشمن خود را دشنام بدهد . میخواست او را با چیزی بکشد ، اما نمیتوانست و پیوسته فریاد میکشید ، مانند کسی که در اعماق دریا غرق شده دستهای خود را تکان میداد و باناله ای جانسوز خود را بروی تخت انداخت .

رائول بدون اینکه تحت تأثیر قرار گیرد صبر کرد تا بحران او تخفیف یابد اما هنوز چند کلام دیگر داشت که لازم بود بگوید ، خنده کنان گفت : خوب حالا قبول کردی که ترا درست و حسابی شکست دادم ، تمام اسلحه ها از دستت گرفته شد و مثل گرگی که دندانش را کنده باشندی اسلحه و ناتوان شدی .

ژوزفین وقتی از اینجا میروی اطمینان خواهی داشت که کاری از دستت بر علیه من ساخته نیست و بهتر این است که از تمام فعالیت های خود صرف نظر کنی ، من علیرغم احساسات تو از این پیش آمده خیلی خوشحالم و کلاریس هم خوشبخت خواهد شد و بعدها دارای فرزندان زیاد خواهد بود اینها حقایقی است که تو خواه ناخواه باید آنها را قبول کنی .

بنای راه رفتن را گذاشت و با آهنگی مسرت آلود میگفت :

دیگر چه میخواهی ، شانس از تو رو گردان شده ، تو با کسی نبرد را آغاز کردی که هزار بار از تو قوی تر و محیل تر است ، منم از کاری که کرده ام کمی عصبانی هستم اما برای انجام آن چقدر نقشه کشی و زرنگی و حیله و بصیرت بکار بردم ، حقیقه که خود را يك نابغه بی نظیر میدانم ، هیچ چیز ممکن نیست بتواند از دست من فرار کند ، من آنچه را که در مغز دشمنانم میگذرد چون يك کتاب باز میتوانم بخوانم .

کمترین فکر و خیالی که از مغزشان بگذرد من آنرا حدس میزنم اما حالا دیگر پشت خود را بمن می کنی ، طوری روی تخت دراز کشیده ای که غیر از نیم رخ تو را نمی بینم ، خیلی خوب تو با این وضع میخواهی دست خود را بسینه

فروبرده و رولوری را از آنجا خارج کنی .

هنوز این کلام با آخر نرسیده بود که ناگهان کاگلیو ستر و خود را تکان داد در حالیکه رولوری بدست گرفته بود .

تیر خالی شد ، اماراتول که مواظب همه جا بود فرصت پیدا کرد که دست او را در هوا گرفته آنرا به پیچاند و اسلحه را بطرف کاگلیو ستر و خم کند . پس از خالی شدن تیر ، ژوزفین افتاد تیر بسینه اش خورده بود .

این صحنه بقدری سریع و وحشیانه انجام شد که از نتیجه غیر مترقبه آن در مقابل بدن بی حرکت او مبهوت و متوقف ماند .

با این حال هیچگونه اضطراب و آشفتگی او را ناراحت نساخت فکر این را نکرد که شاید مرده باشند معینا بطرف او خم شد و احساس کرد که هنوز قلب او در ضربان است .

با تیغه يك قیچی نیم تنه اش را شکافت و دید که گلوله از نیمه راه بطرف دیگر غلطیده و کمی بالاتر از پستان راست او را در محلی که خالی سیاهی داشت بطور مختصر خراشیده بود .

با اینکه فکر میکرد مرك يك چنین موجود خطرناکی لازم و ضروری است معینا چیزی نشده بود و با خود گفت يك جراحت مختصری است که بمرور زمان معالجه میشود .

هنوز قیچی را بدست داشت، نوک آن بطرف جلو بود و در آن حال از خود میپرسید آیا وظیفه اش این نیست بانو ك قیچی صورت زیبای او را چنان بخراند که بعدها نتواند بکمال این زیبایی خیره کننده مردم را آزار نماید اگر میتواند است يك لکه بزرگ در صورتش بگذارد بزرگترین مجازات برای این زن محسوب میشود اگر این کار را می کرد چه بد بختی ها و چه جنایاتی در بوته اجمال میماند جرأت این کار را پیدا نکرد و بخود حق نمیداد که چنین عملی را انجام دهد از آن گذشته یکوقت او را دوست داشت .

مدتی چند با حزن و اندوهی شدید بی حرکت ماند و بتماشای او پرداخت کشتی گیری با او خسته اش کرده بود يك نوع ناراحتی و مرارت در خود احساس میکرد ، این زن اولین و بزرگترین عشق او بود معینا این احساس لطیف که همیشه یادگار شیرین آن در خاطر میماند غیر از کینه و نفرت در



## گنج پادشاهان

قلب او چیزی باقی نگذاشته بود ، میدانست که در تمام عمر خود خاطره این عشق را فراموش نخواهد کرد .

در اینوقت ژوزفین نفس بلندی کشید و چشمان را گشود بفکرش اینطور رسید که دیگر او را نه بیند و باوفکری نکند .

پنجره را گشود بصداهای خارج گوش فراداد بنظرش میرسید که از طرف ساحل اشخاصی روی سنگریزه هاراه میروند .

شاید لئونارد پس از اینکه بساحل رسیده دانسته است که در درون لعاف غیر از یک مجسمه چیزی نیست و از طرف ژوزفین نگران شده و بکمک او آمده است .

باخود گفت :

چه لئونارد او را در اینجا پیدا کند یا او را باخود ببرد ، چه او بمیرد یا زنده بماند ، چه خوشبخت باشد یا بدبخت دیگر باو مربوط نبود ، دیگر نمی خواهم چیزی در باره او بدانم ، این جهنم مرا خسته کرده است .

بعد بدون حرف و بدون اینکه بطرف زنی که دستش را بطرف او دراز میکرد و خواهش و تمنا می نمود نگاه کند از اطاق خارج شد فردای آن شب راتول در قصر بارون اتیک بیدار کلاریس رفت .

برای اینکه میدانست کلاریس از وقایع اخیر ناراحت و قلبش جراحات آلود است تا آنروز بدیدنش نرفته بود اما دختر جوان میدانست که او در همین منزل است .

آنروز تصمیم گرفت از کلاریس دیدن کند حالت مزاجی دختر جوان بهتر شده و گونه هایش شاداب بود .

باو گفت کلاریس تو روز اول بمن وعده کردی که گناهان مرا به بخشی کلاریس جواب داد چیزی نشده است که ترا عفو کنم .

چرا کلاریس من بتو خیلی بدی کردم و بخودم هم صدمه زیاد رساندم نه فقط تقاضا دارم که عشق مرا بپذیری بلکه می خواهم که از من حمایت و پرستاری کنی من بتو احتیاج زیاد دارم تا بتوانم خاطرات دردناک را فراموش کرده بزندگی امیدوار شوم اگر بمن کمک کنی یقین دارم که بعد ها مرد شرافتمندی بشوم ، خود را صادقانه در اختیار تو میگذارم و قول میدهم که در

جوار من خوشبخت خواهی بود . باز کراپن مقدمات کلاریس آیا حاضری زن  
من بشوی .

کلاریس خندید و دست خود را بظرف او دراز کرد .

### خاتمه

همانطور که راتول پیش بینی کرده بود میدان وسیع انتریک ها و  
فعالیت های خستگی ناپذیری که برای بدست آوردن گنج افسانه آمیز بکار  
رفته بود در پرده فراموشی ماند .

خود کشی بوماگان، عملیات خانم بله گرینی شخصیت اسرار آمیز کنش  
کاگلیو وسترو، فرار او، غرق کشتی، گرم شب تاب و سایر حوادث دیگر  
داد گستری مخواست یا نتوانست بیکدیگر ارتباط بدهد .

خاطرات کاردینال بوشور ناپدید و فراموش شد، شرکای بوماگان از  
هم جدا شده و دیگر در اطراف این موضوع حرفی نزدند و حتی چیزی هم از ماجرا  
درک نکردند .

بدلایل محکم دخالت راتول اندرزی در تمام این حوادث مورد سوء  
ظن قرار نگرفت و ازدواج او هم بدون سروصدا انجام شد البته مردم فکر  
میکردند که این جوان باچه وسیله توانسته است بنام و یکنت اندرزی با دختر  
بارون ازدواج کند شاید انجام این ازدواج را مربوط باین میدانستند که راتول  
و جبر متوسل شده و در مقابل آن مقداری از جواهرات گنج کشیشان را  
ن داده است، با این تجهیزات تمام کارها انجام میشود .

با این وضع نام آرسن لوپن برای مدت ها در بوته فراموشی افتاد و در هیچیک  
دفاتر رسمی یا اسناد دولتی اسمی از آرسن لوپن و پدرش «توفرار» لوپن  
پیدا نشد، قانوناً اسم او و یکنت راتول اندرزی شد و چندی بعد باویکنس  
کلاریس اتیک بمسافرت رفت .

این مسافرت با دو حادثه بزرگ مصادف بود، یکی اینکه کلاریس دختری  
بدنیا آورد که چندی بعد وفات کرد و چند هفته بعد هم خبر مرگ بارون اتیک  
انتشار یافت

حقیقت این بود که بارون اتیک و پسر عمویش بنوت در یک حادثه گردش

باقایق غرق شدند .

آیاخود کشتی بود یا حادثه ؟ ظاهر امر اینطور بود که اخیراً دوپسر  
عمو از شدت درد ورنج دیوانه شده بودند و عموم مردم تصور میکردند که  
خود کشتی کرده اند کمی صحبت از وقوع جنایتی آمد و میگفتند که يك کشتی  
در حال عبور قایق آنها را غرق کرده و رفته است اما برای این مسئله هیچ  
دلیلی در دست نبود .

بهر تقدیر کلاریس حاضر نشد از ثروت پدر خود استفاده نماید و تمام  
ثروت پدر را به بنگاه های خیریه بخشید .  
سالها گذشت سالهای آرام و فراموش نشدنی که هیچگونه ناراحتی  
در آن وجود نداشت .

رائول بیکی از وعده هایی که به کلاریس داده بود وفا کرد و با این  
ترتیب کلاریس زندگی بسیار سعادتمندی داشت .  
اما بوعده دیگر خود وفا نکرد و نتوانست شرافتمند بماند .  
حقیقت این بود که نمی توانست این کار را بکند .

در خون او و در تمام عروق و احساسات او غریزه گول زدن و حادثه جوئی  
و دروغ گوئی و دسیسه بازی و زندگی کردن از دسترنج دیگری وجود  
داشت .

ذاتاً جوانی دسیسه باز و پشت هم انداز بود و همیشه میل داشت که در رأس  
يك دسته دزدان ریاست کند .

از آن گذشته مدتی که با کاکلیو سترو زندگی کرده بود همه چیز را یاد  
گرفت برای خود غریزه فوق العاده و نبوغ و هوش سرشاری برای انجام کارهای  
بزرگ تشخیص میداد .

میخواست زندگی او و سر نوشت او غیر از مردان عادی باشد برای خود  
سر نوشت های افسانه آمیز میساخت و خود را مافوق و بالاتر و قوی تر و برتر  
تمام افراد میدانست .

بدون اینکه کلاریس چیزی بداند یا کوچکترین سوء ظن داشته باشد  
دسته ای را تحت فرمان خود گرفت و در کارهای بزرگ با موفقیت های شایان  
روبرو شد و کم کم کار بجایی رسید که قدرت و نفوذ او به مرحله نهائی رسید .

پیدا کردن گنج پادشاهان فرانسه که دومین اسرار کاگلیوسترو بشمار میآید در پانزده سال بعد از کارهای فوق العاده این بخش (۱) بود اما در خلالی تمام این کارها همیشه میگفت که راحتی و خوشبختی کلاریس مقدم بر همه چیز است .

زنش را احترام میکرد و هیچ بیاد نمیآورد که کلاریس حاضر نبود زن يك نفر دزد و ماجراجو باشد اما او کلاریس را دوست داشت و برای راحتی و آسایش او از هیچگونه فداکاری فروگذار نمیکرد . خوشبختی آنها بیش از پنج سال طول نکشید در اول سال ششم کلاریس در نتیجه يك وضع حمل غیر طبیعی در گذشت و يك پسر از خود بیادگار گذاشت .

اما دو روز بعد از این حادثه ، این پسر بطور ناگهان ناپدید شد و تمام کوششهای رائل برای پیدا کردن او بی نتیجه ماند و بالاخره ندانست چه کسی توانسته است هنگام شب وارد اتاقش شده و کودک را برباید .

اما راجع باینکه چه کسی این کار را کرده رائل در این قسمت هیچ تردیدی نداشت همانطور که غرق شدن دو پسر عمورا در دریا از حوادث اتفاقی نمی شمرد و یقین داشت این کار از طرف کاگلیوسترو انجام شده مردن دومی نیک را هم که چندی بعد مسموم شده بود نتوانست با سادگی تلقی نماید . رائل یقین داشت تمام این کارها را ژوزفین کاگلیوسترو انجام داده است .

غصه و درد مرگ کلاریس و گم شدن طفل اخلاق او را تغییر داد ، چون نه زنی داشت و نه فرزندی که او را بزنگی امیدوار سازد خود را بدامن حوادث انداخت .

از فردای آن روز دو مرتبه آرسن لوپن شد ، دیگر احتیاط نمیکرد و مراعات هیچ چیز را نداشت .

برعکس سروصداهای زیاد در اطراف او بلند شد نام آرسن لوپن بروزنامه هارفت .

بدیوارها نوشته شد و کارت ویزیت او بنام آرسن لوپن دزد معروف بین المللی از این دست بدست دیگر رسید .

چه با اسم آرسن لوین با اسمی دیگری که سرخود میگذاشت یا با اسم کنت اندرزی که مدارک آنرا از منزل یکی از پسر عمو های خانوادگی دزدیده بود

خود را بقلب حوادث میانداخت در همه جا بدنبال کاگلیوسترو و فرزندش ژان میرفت و برای پیدا کردن این دو نفر آنچه ثروت داشت و آنچه بدستش میرسید به مصرف میرساند . اما نتوانست فرزندش را پیدا کند و هرگز هم موفق نشد کاگلیوسترو را ملاقات کند .

آیا هنوز ژوزفین زنده بود ؟ جرأت میکرد بفراسه برگردد ؟

آیا باز هم مشغول آدم کشی بود ؟ . نمیدانست .

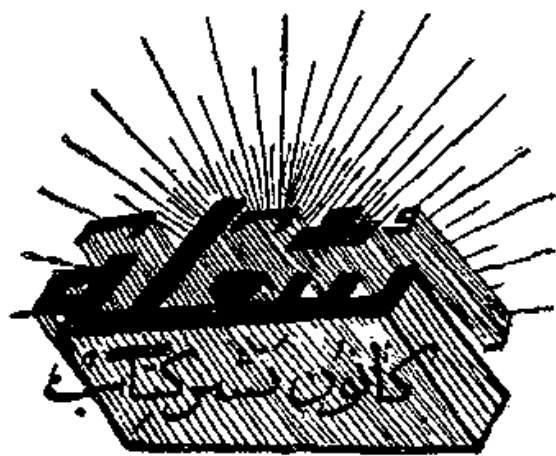
اما این يك قسمت را میدانست از روزیکه رسماً از کاگلیوسترو جدا شده بود این زن جهمی دنبالش میکند و تمام این حوادث و جنایات را او براه انداخته و فرزندش ژان را هم اوربوده است .

تمام زندگی آرسن لوین با اقدامات و فعالیت های جنون آسا و اعمال خارق العاده ؛ و پیروزیهای عجیب ؛ عشق ها و التهابات غیرطبیعی ؛ جاه طلبی های اغراق آمیز مخلوط شده بود و این همه حوادث با و اجازه نمیداد که بتواند بفکر فرزند خود و پیدا کردن او باشد .

به همین جهت بود که اولین حادثه زندگی او با حوادث نیم قرن دیگر ارتباط یافت .

این حوادث هرچه بود تمام نشده بود و بقیه آن در کتاب انتقام کاگلیوسترو به تفصیل بیان شده است .

پایان . ع . ش



مرکز فروش خیابان لاله زار، مقابل قنات تهران، کوچه بوشهری

---

بهاء ۶۰ ریال